

دیوان ظهیر فاریابی | در کعبه بدزد اگر بیابی

هو الله تعالی شأنه

دیوان معارف بنیان حکیم حبر و علیم نحریر

صدر الحکما و بدر الشعرا واقف رموز معرفت

و دقایق مفتاح کنوز حکمت و حقایق افصح

الفصحاء المتقدمین و ابلغ البلغاء المتأخرین

فخر المتکلمین مولانا حکیم ظهیر الدین فاریابی

قدس سره

در مطبعه دار الخلافه طهران زیور طبع آراسته شد



هذا کتاب لو یباع بوزنه ذهبا لکان البایع مغبونا

بسم الله الرحمن الرحیم

سبحان من لا ینال العقل یدرکه و لا تصوره الاوهام و الفکر

از تنزیه و تقدیس بارگاه جلالش عقول مجرده و نفوس بسیطه حیران

حرف الهی چو برآرد علم زهره قلم اگر که نگردد قلم

دیده قدسیان از مشاهده پرتوی از پرده جمالش ضریر و زبان گردبیان

از بیان حمدش قصیر و لو کان بعضهم لبعض ظهیر

عرصه بحر محیط نتوان پیمود هیهات ان تصطاد عنقاء الهوا

باهیک خورد اگر چه هست و شنار بلعابهن عناکب الافکار

و املح سخنوران و افصح گویندگان بیت القصاید نظام کل و عقد الغرائم مختار نبل و شمس القلاید هدایت سبل معترف بعجز گوید ما عرفناک و لا احصی ثناء علیک و خسرو ناصر دین و خاقان حافظ آئین اختر سعد فلک یقین ظهیر دین مبین امیرالمؤمنین علیه السلام که سخن بمفاخرا و جمال گیرد و کلام از مناقبش کمال پذیرد ذره انوری دیده بعجز آورد که ان لم تتدارکنی الرحمة منک فمن

ولسالک بی الیک منزه ذاتش از چند و چه و چون تعالی شانه عما یقولون پس شروع میان مقصود نموده شمه از شرح حال صدر الحکما ظهیر الدین بنا بر آنچه در تذکره ها مینویسند هو ظهیر الدین طاهر بن محمد از اهل بیمند و امین احمد رازی در تذکره هفت اقلیم مینویسد فاضل شکرف سخن نیکو ضمیر شاعر شیرین کلام خوش تقریر بوده و علم هیئت و حکمت را نیک میدانسته چنانچه ویرا صدر الحکما مینوشته اند و او اول مدح ملوک مازندران میگفته چون صیت شاعری صفت اشتهار پذیرفت ملازمت جهان پهلوان محمد بن ایلدگز را لازم گرفت و بعد از آن منظور نظر قزل ارسلان گشت و روزگاری با او بسر برد و در آخر از وی گریخته با اتابک ابی بکر پیوست و قزل ارسلان برغم وی مجیر بیلقانی را که محسود او بود تربیت فرمود چنانچه ظهیر در یکی از قصاید اظهاری بدان کرده جمعی از شعرای ما تقدم میان شعر ظهیر و انوری اختلاف کرده این قطعه بمولانا مجد الدین فرستادند

ای عالم زمانه که بر آسمان فضل	ماه خجسته پیکر خورشید منظری
قومی ز ناقدان سخن گفته ظهیر	ترجیح مینهند بر اشعار انوری
قومی دگر بر این سخن انکار میکنند	فی الجمله در محل نزاعند و داوری
رجحان یک طرف تو بدیشان نما که هست	زیر نگین طبع تو ملک سخنوری
ما را در این مجادله فریادرس تویی	نه پادشاه ملک سخن مجد بگری

مولانا مجد الدین در جواب گفته

ای سالک مسالک فکرت در این سؤال	معذور نیستی بحقیقت چو بنگری

تمیز را ز بعد تناسب در این دو طور   هیچ احتیاج نیست بدین شرح و داوری
هر منتهی که بهشته ترجیح می‌نهد   بر گفتهٔ ظهیر سخن‌های انوری
ماند بدان گروه که نشناختند باز   اعجاز پاک موسوی از سحر سامری
کین معجز است و آن سحر و این نور و آن چراغ   این ماه و آن ستاره و این حور و آن پری

و هم مجد الدین فرماید

جمعی اهل خطهٔ دانش که برده‌اند   ز ارباب فضل و فطنت گوی سخنوری
کردند بحث در سخن بهترین نظم   تا خود که سفته بدرر دری و دری
در انوری مناظره شان رفت و در ظهیر   تا مر کراست پایه برتر ز شاعری
از آب فاریاب یکی عرضه داد در   وز خاک خاوران دگری شاه خاوری
تفضیل مینهاد یکی بیش بر دگر   ترجیح مینهاد یکی حور بر پری
انصاف چون نیافت گروه از دگر گروه   من بنده را گزیدند ایشان به داوری
بر من بپنج مبحث نهادند مفتیی   کز راه نقد عنصر هستم بحاکری
محضر نوشته شد چو من آنجا آمدست   استغنی از دو سر ز سرنگ محضری
در کان طبع این چو بگشتم گران کن آن   در بحر شعر آن چو نمودم شناوری
شعر یکی برآمده چون در شاهوار   نظم دگر برآمده چون زر جعفری
شعر ظهیر اگرچه برآمد ز جنس نظم   با طرز او کسی نزند لاف همسری
بدری که طالع آمد از آن نظم کی قدر   با آفتاب گفتهٔ او در برابری
بر اوج مشتری نرسد تیر نظم او   خاصه که شاکری و مدح گستری
طعم رطب اگرچه لذیذ است و خوش مذاق   کی به بود بخاصیت از قند عسکری

کی همچو آفتاب بود در فروغ ماه   کی همچو حور باشد در نیکویی پری
بیدار چه سبز و نغز و لطیف است در بهار   کی در چمن بجلوه کند بید عرعری
هر چند لاله صحن چمن را دهد فروغ   پهلو کجا زند به بهی با گل طری
گرچه طباع مختلف و نوع بمراست   و انواع را طباع پراگنده مشتری
امیست اعتقاد رهی دو عذب گوی   گر تو مقلد نظر مجد همگری
این جنگ جان نثار سر خاک مرو باد   کاشعار شان چو آب و آن آمد آذری
زاد این نتیجه بمنشیت از آخر رجب   در خا و عین و دال ز هجر پیمبری

شرحی است که حاوی فنون و درایت میرزا رضا قلی خان هدایت در مجمع الفصحا نگاشته و هو ظهیر الدین طاهر بن محمد از فضلا و شعرای مشهور است در شاعری شیرین کلام و نازک خیال بوده مداح اتابک نصرة الدین ابوبکر بن محمد و قزل ارسلان و طغانشاه نامیست و اردشیر بن حسن ماوندی مازندرانی و معاصر جمال الدین اصفهانی و مجیر الدین بیلقانی و خاقانی شروانی و فاتش در سنه ۵۹۸ در سرخاب تبریز که بمقبرة الشعرا نامیده شده مدفون است دیوانش مکرر دیده شده است اگرچه شاعر بلیغ و معروف است ولی این بیت را که در تمجید دیوان او در ضمن حالش نویسد
دیوان ظهیر فاریابی   در کعبه بدزد اگر بیابی
قطعه ایست از متاخرین که در هجو ملا جامی گفته

ای باد صبا بگو بجامی   آن دزد سخنوران نامی
بردی اشعار کهنه و نو   از سعدی و انوری و خسرو
اکنون که سر حجاز داری   و آهنگ حجاز ساز داری
دیوان ظهیر فاریابی   در کعبه بدزد اگر بیابی

برطبع لطیف سخن شناسان عصر که جوهریان عقود رشتهٔ نظم و نثرند مخفی نیست
که مراتب فضل و فنون و بدایع حضرت استاد الاساتید مولانا حکیم ظهیرالدین
فاریابی رحمة الله علیه واضح و لایح و مستغنی از وصف واصف و مدح مادح است
که در علوم و فضایل سرآمد اهل زمان و در مرتبه فصاحت شیرین زبان دانشمندی
بدین عذوبت نطق و سلاست بیان و قدرت طبع و طلاقت لسان از متاخرین
و متقدمین نیامده اگرچه اساتید این فن کل حزب بر کدام در شرف و کمال مستغنی
التعریف اند و از حیثیت سخنوری در حیطهٔ حکم واحد و اما در مرتبه استعداد
بحکم فضلنا بعضهم علی بعض درجات هر یک را مرتبه و منزلتی معلوم است ولی اکثر
برآنند که لطیف سخنی و حسن طبع از ملاحت سخن و حلاوت بیان از صنایع
شعریه و بدایع علمیه و کلمات فصیحه و نکات صریحه مخصوص بآن بزرگوار است
فصاحت اشعار دیوانش گواه حال و مترنم باین مقال است

سخن از طبع پاک من گواه است … چو بر اعجاز مریم نخل خرما
نتیجه دختر طبعم چو عیسی … که بر پاکی ما در هست گویا

و این کتاب مستطاب که هر سطرش مجموعهٔ آداب و هر شطرش منصوبهٔ اولوا الالباب است
نسخهٔ آن نایاب و چون در یتیم در زوایا در حجاب نقاب مستور و این گوهر مخزون
کنج نهان و چون در در صدف نهان بود و پیوسته مرجع نظر فصحا و شعرا و مطمح
خاطر فضلا و حکما بوده ولی در یتیم را همه کس مشتری بود و این گوهر گرانبها
رایگان بچنگ نمی آمد اینک از پس پردهٔ غیب بطالبان عرض جمال
مینماید و بمشتاقان نوید وصال میدهد

این بنده از حلیهٔ دانش عاری و از بیدای حیرت ساری موسی نصاری پس از چندین سال
که طالب و پی جو بودم بحکم من طلب شیئا و جد وجد محض بتقدیم لوازم معارف
همت بگماشته در جمع اشعار و تالیف این در شاهوار از بعضی اوراق متفرقه
که ناقص و بدخط و مغلوط و مخدوش و غیر مرتب بود از نسخ قدیم با کثرت اغلاط
از کتابخانهای عتیق بدست آورده که استنساخ آن خالی از مشقت نبود
بلکه کمال صعوبت را هم داشت بنهایت دقت و کمال مشقت بدون آنکه در کلمات
انتخاب تحریف و تصرفی شود در مدت دو سال بجمع و ترتیب و تصحیح و مقابله
و تنسیق این اقدام نمود تا آنکه بیاری خدا و بد صحیحا تاما بترتیب حروف تهجی مرتب
و مدون شد و در کمال صحت و اتقان بر نیکوتر وجهی که مطبوع طباع ادبا است
بحلیهٔ طبع ساینده از آنجائیکه خطوط آن نسخ بسیار کهنه و بدخط بود و بزحمت باید
خوانده و نوشته میشد چنانچه سهو و خطائی افتد مسلم است نقصان نویسنده
نیست و نه جای ایراد گوینده

بحمد الله بنهایت افتخار فایز بانجام این خدمت و نایل باین سعادت شدم امید است که دانشمندان
خبیر و ناقدان بصیر سخن سنجان و اهل خبرت و مطالعه کنندگان محترم زحمات
رهی را منظور و ذلاتم را معفو فرمایند هر کس نسخه های قدیم را دیده باشد آنگاه بنظر دقت
نگرد خود انصاف دهد و اگر غلط و خطایی که از قلم خاطی بی بضاعت از سقوط کلمه و نقطه
ملاحظه فرمایند باخلاق کریمانه خورده نگیرند و بعادات ستوده نظر از معایب آن
بپوشند و در افشای جرائم نکوشند

مخفی نماند که در بعضی از قصاید قدیم شمس تخلص نموده از سیاق شعر معلوم میشود



بسم الله الرحمن الرحیم

ای لقای تو لطف عالم جانرا … وی لقای تو فخر ملک جهانرا
لطف تو تیره آب روح صفت را … خلق تو سرمایه داد مشک فشانرا
جود تو پر سیم کرده موسم دی را … دست تو در زر گرفته فصل خزانرا
در طلب آستان قدر تو تقدیر … پی زده جاسوس تیر پای کمانرا
ناصر دین ای مکان لطف که از دو … رونق و زینت از تو داد کون و مکانرا
خسرو شرعی اصل و نسب پاکت … تاج شده صد هزار قیصر و خانرا
صوت ز نعت تو بلبلان خزررا … قوت ز وصف تو طوطیان بیانرا
ذکر تو سرعت فزای تیر سخن را … مدح تو جوهر فزای تیغ زبانرا
رغبت مدح تو کی عجب که ز ارحام … در سخن آرد جنین بسته دهان را
در شب و روز آشیان مرغ منجنیقت … طفل وجود تو بیخ شاخ بنانرا
کان یکی سنگ چند لاف کرم زد … گرد مگر پنجسار دست تو کانرا
تا که نشد خدمت تو قرض بر اشیا … از کمر آگاهی نبود میانرا

از که دیوار او ز غایت رفعت … غیرت او درشکست کاه کشانرا
مایه اقبال عالمی تو که اسباب … مهر تو و کین تست سود و زیانرا
داده همه صفدران لشکر گردون … آب ز چشم مخالف تو سنانرا
تیر بلا را نشانه گشت حسودت … زانکه بقامت نشانه گشت کمانرا
حیله روبه چه سود با تو عدو را … سهم تو چون نرم کرد شیر ژیانرا
تو علی و عدوت فتنه بعالم … کو بکش آن ذوالفقار فتنه نشانرا
بر سر عالم خطیب منبر گردون … خطبه بنام تو کرد ملک امان را
آنکه بانصاف در ولایت عدلت … بره حمایت کند ز گرگ شبانرا
تا گذرانی تو خلق را که ز بس لطف … سا کنی ار تست عالم گذرانرا
لفظ تو آبیست چون روان و از این روی … خلق همه طالبند آب روانرا
کوثر و تسنیم هر چه هست از این نوع … لفظ تو باشد بروز حشر جنانرا
بخت تو شد عاشق جمال تو آری … چاره نباشد ز عشق خاصه جوانرا
بخت تو با داقرین جاه تو چندانک … مایه شود عشر صد هزار قرانرا
فخر تو پیوسته از برادر و الکاه … فخر ز مهر و همه زمین و زمانرا
دهر هوا خواه باد خدمت این را … چرخ ثنا گوی باد منصب آنرا
هر دو یکجای است بوده چو جوزا … تا که بود کجروی عمل سرطانرا

در شرح حال فرماید

سفر گزیدم و بشکست عهد قربانی را … مگر بحیله ببینم جمال سلمی را

بلی چو بگذشت از هجر اقربا را اول — بسی خطر نبود نیز عهد قربی را
مرا زمانه بتعهدی که طعنه میزد و نفس — هزار بار بهر بیت شعر شعری را
مزاج کودکی از روی خاصیت میزد — هنوز طعم شکر مینهاد کشنی را
زخانمان بطبیعی جدا فکند که چشم — در آن بماند بحیرت سپهر اعلی را
زمانه بر بنفتم باز محنتی زاده — اگرچه وعده معین شدست حبلی را
ز روزگار بدین فرگشته ام خرسند — وداع کرده بکلی دیار ماوی را
ولیکن از سر سیری بود اگر قومی — بتره بار فرو هشتند من و سلوی را
بر آن عزیمتم اکنون که اختیار کنم — هم از طریق ضرورت صلاح تقوی را
رضا دهم بحوادث که بی مشقت و رنج — ز جای نتوان داشت قدس رضوی را
برای تحفه نظارگان بیارایم — بحله های عبارت عروس معنی را
اگر بدعوی دیگر برون نیامده ام — نگاه داشته باشم طریق اولی را
چرا بشعر مجرد مفاخرت نکنم — ز شاعری چه بد آمد جریر و اعشی را
نه در حساب زن آمد نه در جریده مرد — اگرچه هر دو صفت حاصلست خنثی را
اگر مرا ز هنر نیست راحتی چه عجب — ز رنگ خویش نباشد نصیب حنی را
سخن چه عرضه کنم با جماعتی ز جهل — ز بانگ خر نشناسند نطق عیسی را
اگرچه طایفه پیش من در این دعوی — بشنخند برون میر بدایی را
ولیکن اینهمه چندان بود که بگشایم — بدست نطق سر حقه های انشی را
بر آستانهٔ صدر زمانه افشانم — جواهر سخن خویش صدق دعوی را
خلاصهٔ نظر سعد مخلص الدین آنک — سعادت از نظر اوست دین و دنیی را

قدس و رضوی دو کوه است

وجود او که جهان را در ابتدای ظهور — بجای نور بصر بود چشم اعمی را
چنان بنای تعدی خراب کرد برفق — که منقطع شده از روی اساس عدوی را
لطافت سخنش طبع نوشدارو داد — برای تربیت روح زهر افعی را
اگر صلابت او بانگ بر فلک نزند — بجای تقی دهد اقرار لات و عزی را
کمال ذات شریفش ز شرح مستغنی است — بماهتاب چه حاجت شب تجلی را
زهی بتجربت ایام بی برون برده — بعنف و لطف تو اسباب خوف و بشری را
بدست خویش قلم درکشید مفتی عقل — بیک اشارت رایت هزار فتوی را
اگر بماند رازی نهفته در گردون — اشارت تو معین شدست انهی را
حدیث جود ترا در زبان گرفته فلک — چنانکه قصه مجنون و ذکر لیلی را
هزار بار بدیوان رزق رو کرده — جهان بهر نشانت برات اجری را
اگر عنایت و لطف تو منتی که ازوست — نعیم نامتناهی ریاض عقبی را
عجب نبودی اگر بند باد همت تو — ز بیخ و بار بکندی درخت طوبی را
بزرگوارا من بنده چون قوت طبع — برم ز مدح تو بالا اساس املی را
بخاک پای تو کان ساحری کنم در شعر — که پشت پای زند معجزات عیسی را
مرا بپرور و در کسب نام باقی کوش — که این ذخیره بماندست معن یحیی را
جزای حسن عمل بین که روزگار هنوز — خراب می نکند بارگاه کسری را
همیشه تا ز ره بحث بر عقول و نفوس — تقدمی نبود صورت و هیولی را
ترا شرایط تقدیم جمع باد چنان — که ابتدا تو باشد عقول اولی را
مرا صحیفهٔ دیوان فر مدحت تو — چنانکه طعنه زند کارگاه مانی را

دوش خرد کرد پیک نافه صبا را / گفت همای بهشتی صحن هوا را
روسوی چرخ بلند پایه طلب کن / حضرت دستور آفتاب عطا را
روح کرم صدر دین که از پی او دهر / کرد رقم کتب بهاء عقل و ذکا را
بحر ضمیری که چشمه سار بیان ساخت / خاطر آتش مزاج آب صفا را
چرخ جنابی که راز دار قضا کرد / خامه کیوان جبین زهره نوا را
کاتب گردون ز شرم معجز کلکش / در کف موسی شکسته ید عصا را
خامه چنبر نهادش از پی فرمان / هر نفسی بر گرفته اهل هوا را
حادثه بی نور رانی ظلمت خطش / داغ نهد جبهه صباح و مسا را
تازه کند ابر درفشان کف او / هر نفس از فیض خویش وی جا را
از مدد رای او شهنشه گردون / کرد مسلم سپر بر ملک ضیا را
پیش عنان دوتای او ز رمیده / حاشیه بر دوش من سپهر دوتا را
ای سر طعن خلق عطر فروشت / خوانده یکی خاک بیز باد صبا را
سر زلش خط مشک ای تو چون دود / بر سر آتش نشاند مشک ختا را
هفت فلک با کف تو گفته که احسن / خنده بر ابروی چشمه ما را
یافته مرغ نغم سرای زبانت / زار زدی خود سفید دیده لالا را
بر سر بازار اهتمام تو تقدیر / رنگ دهد هر نفس لباس بقا را
بر لب دریای انتقام تو گردون / آب دهد هر زمان سنان فنا را
بر در سلطان کبریای تو هر روز / عرض دهد آسمان سپاه قضا را

گرمی بازار دولت تو کند محو / زورق وزر کار فضل شما را
بی مدد شعله کف تو نبیند / دیده امید نو عروس سخا را
آینه روشن ضمیر تو هرگز / رو ننهد سوی خویش زنگ خطا را
زیر سپهر زمردین گهر دار / کیست که چون بنده بسفت دُر ثنا را
تا بود هیچ بازگشت مبادا / جز بجناب تو بخت تازه لقا را
پایه قدرت چنان رفیع که هر دم / غصه فزاید نشانه گاه دعا را

من بدایع اشعاره

نظام حال مهیاست دین و دنیی را / هزار شکر کنم لطف حق تعالی را
هزار آرزوی که اندر دل امید آمد / بفضل خویش بر آورد آن تمنی را
به چشم دید درین عهد هیچ حال تباه / نه گوش می‌شنود هیچ شکر و شکوی را
نوای معدلت خسرو جهان هر صبح / بگوش چرخ رساند صدای بشری را
خدایگان سلاطین جلال دنیی و دین / که برد از بر افلاک گوی دعوی را
شهنشهی که بر افلاک او مقرر داشت / قضا زبد و ازل دار ملک دنیی را
بصد منت از سر محش در آسمان آمد / ستانش تیر دار روی چرخ شعری را
سپاه خصمش اگر کوه آهن است چه باک / چو برق خنجر او لمعه زد تجلی را
چو دست باز نمود از سپهر تهور خویش / زمانه در کف مریخ بست ختی را
موده ایست در احیای ملک و دین عدلش / هر آنچه مایه اعجاز بوده عیسی را
ز تیغ او نرسد خصم را امان که روا / ز مردار ندهد نور چشم افعی را
ز روز نصرت و فتحش که عید مملکت است / ذخیره های فلک ماند فطر و اضحی را

دوش چو کرد پیک باد صبا را   گفت مهمای پیش صحن هوا را
رو سوی چرخ بلند پایه طلب کن   حضرت دستور آفتاب عطا را
روح کرم صدر دین که از پی او دهر   گرد مرکب نهاد عقل و ذکا را
بحر ضمیری که چشمه سار بیان ساخت   خاطر آتش مزاج آب صفا را
چرخ جنابی که راز دار قضا کرد   خامهٔ کیوان جبین زهره نوا را
کاتب گردون ز شرم معجز کلکش   در کف موسی شکسته دید عصا را
خامهٔ چنبر نهادش از پی قربان   هر نفسی بر گرفته اهل هوا را
حادثه بی نور رای ظلمت خطش   داغ نهد جبههٔ صباح و مسا را
تازه کند ابر درفشان کف او   هر نفس از فیض خویش وی جا را
از مدد رای او شهنشه گردون   کرد مسلم سپهر ملک ضیا را
پیش عنان دو تای او ز مه عید   غاشیه بر دوش من سپهر دوتا را
ای سر خلق جهان عطر فروشت   خوانده یکی خاک بیز باد صبا را
سر زلش خط مشک رای تو چون دود   بر سر آتش نشاند مشک ختا را
هفت فلک با کف تو گفته که احسنت   چند بری آبروی چشمهٔ ما را
یافته مرغ نغم سرای زبانت   زارزوی خود سفید دیده لالا را
بر سر بازار اهتمام تو نقد تر   رنگ دهد هر نفس لباس بقا را
بر لب دریای انتقام تو گردون   آب دهد هر زمان سنان فنا را
بر در سلطان گنبد پای تو هر روز   عرض دهد آسمان سپاه قضا را

گرمی بازار دولت تو کند محو   از دو رخ روزگار فضل شتا را
بی مدد شعلهٔ کف تو نبیند   دیدهٔ امید نوعروس سخا را
آینهٔ روشن ضمیر تو هرگز   ره ندهد سوی خویش زنگ خطا را
زیر سپهر زمردین گهر دار   گیتی که چون شنید صفت در ثنا را
تا بود هیچ بازگشت مبادا   جز بجناب تو بخت تازه لقا را
پایهٔ قدرت چنان رفیع که هردم   غصه فزاید نشانه گاه دعا را

من بدایع اشعاره

نظام حال پدید است دین و دنیی را   هزار شکر کنم لطف حق تعالی را
هر آرزوی که اندر دل امید آمد   بفضل خویش بر آورد آن تمنی را
نه چشم دید درین عهد هیچ حال تباه   نه گوش میشنود هیچ شکوه شکوی را
نوای معدلت خسرو جهان هر صبح   بگوش چرخ رساند صدای بشری را
خدایگان سلاطین جلال دنیی و دین   که برد از بر افلاک گوی دعوی را
شهنشهی که بر افلاک او مقرر داشت   قضا ز بدو ازل دار ملک دنیی را
بصدمت از سر رمحش در آسمان آمد   سنانش تیر دار روی چرخ شعری را
سپاه خصمش اگر کوه آهن است چه باک   چو برق خنجر او لمعه زد تجلی را
چو دست یاز نمود از سر تهور خویش   زمانه در کف مریخ لبت خنی را
نموده است در احیای ملک و دین عدلش   هر آنچه مایهٔ اعجاز بوده عیسی را
ز تیغ او نرسد خصم را امان که رواست   زمرد ار ندهد نور چشم افعی را
ز روز نصرت و فتحش که عید مملکت است   ذخیره‌های فلک باد فطر و اضحی را

حساب ثابت دیوان جود میدید | بکاینات سانیده بود اجری را
نهان آن چو گویم تو گویی گدای گفتش | بلند میکند آواز رعد آری را
نهاد اساس یکی بارگاه ملت و ملک | که قبله ایست در آفاق چرخ اعلی را
چو در خیال مهندس گذشت درگاهش | شکست طنطنه در حال طاق کسری را
برای سقف فلک نقش روضه قدسش | عجب ار که آرند شاخ طوبی را
خرد چو کرد در اجزای چار ارکانش | حقیر یافت بنسبت هزار ضوی را
بنقشبندی معماریش چه شرح دهم | نیازمندی فرهاد و شوق مانی را
بقدر بگذرد از چرخ ورنه هر طرفی | یکی ستاره کند اختیار یکی را
مدرسی که بدو زیب یافت حلقه چرخ | رود بصفه عالیش درس فتوی را
زبان ملک چو برخواند خطبه دولت | زبان شرع در آرد بنطق املی را
ادای درس کند مشتری بیک صفه | بدیگری بشنید عطارد انشی را
میان صفه این خلد میتوان گفتن | نمونه گشت زمین مرغزار عقبی را
بزیر چرخ بنا کرده اند ذات جهان | بزیر لفظ نکه داشتند معنی را
بمیل زر کندش خاک در دو دیده [illegible] | کند علاج چو خورشید چشم اعمی را
چو ملک سرو جهان آن او تست گز دنیا | نخست کعبه دولت بهشت ماوی را
زهی عنایت یزدان که با چنین عظمت | شعار سلطنت خویش ساخت تقوی را
ز لطف حق اثری بس بود که یک پرتو | ز طور عاشق دیدار کرد موسی را
دکانش از ره تادیب عقل باز زدم | کند حقایق افادت عقول اولی را
هر آن دقیقه که ادراک عقل برو بست | ضمیر او متعین شد آیت انهی را

بمقام

بمقام رهبر ادای تهنیتی | بسوخت نایره شوق جان اعشی را
ز تخت و سلطنت و حکم باد برخوردار | که جز دعاش ندانم طریق اولی را

من نتایج افکاره

دولت خوش طلعت گشاده جبین را | مژده رسان من و زیر مهر نگین را
خواجه کان ثروت محیط سماحت | کاب خور از یافت در ثمین را
آنکه ز تدبیر امور مصلحت ملک | کرد مدار صواب رای رزین را
وانکه ز تدبیر ورد دایه کرم حق | بهر از او هیچ صدر مسند دین را
رایش رفته طناب خیمه جاهش | یافته تا باب رفته حبل متین را
مطرب گردون ز شرم نغمه کلکش | پرده کنان دیده گوش صوت حزین را
گنبد کحلی سلک ز گرد رکابش | کحل لقا ساخت چشم روح امین را
پرده در آمد فراز قصر جلالش | باره این سپاه خورده حصن حصین را
طیره گر آمد حضیض کوه ثباتش | وقفه این رخش خورده کوه کلین را
طایر کلکش چو تیر مشک فشاند | یافت کمان طیره زاغ گوشه نشین را
آن را در شهر که گاه کتابت | گرد ز خامه نثار تارک سیمین را
گرد بر آرد ز خاندان زمانه | ان نفسی کاب داد خنجر کین را
دوش بگردون ز رشک شد گله گفت | تا بچکنم هفت ترک پر زحلین را
ای عجب از بس شکم پرستی خصمش | پرده در روز و شب نماید چنین را
ای که سواد شب کمان تو هر دم | غصه فشاند بیاض روز یقین را
از پی مفتاح گنجخانه معنی | کلک تو دندانه ساخته سر سین را

بر

آب ببرده بساط حلم تو صد ره / مفرش بم پاک تر ز گرد زمین را
زهره که خاتون بسیم عارض چرخ است / تافته از خاک درگه تو جبین را
شام که شبرنگ مشکفام جهانست / داشته با داغ طاعت تو سرین را
آنکه سلطان چار بالش طبع است / نایب لطف تو کرده یار معین را
عقل که جمشید پنج نوبت حس است / خادم لفظ تو گفته سحر مبین را
دهر که راعی گوسفند فلک اوست / پیش تو هر دم کشیده غث و سمین را
رشک ببرده بعون قوت مدحت / لفظ نکت رای همیش در ثمین را
روز نشاط تو تیر مجلس گردون / ساخته کمین لهو خانه خلد برین را
در کف تو سر فکنده مرز خجالت / کلک قضا جمله زمان و زمین را
کلک تو با ضعف خویش کس نشمارد / رستم دستان نمای حمله گزین را
ماه صیام از بلال تافته هر سال / داغ فنا می نهد جبین لعین را
قطع سخن می کنم که در ره گفتار / منزل آخر شمرد ناطقه این را
ما در عقل خطاب کای ازل در / زیر گلیم عدم نهان قرین را
روی ممالک نقش خامه جهان بان / کاب نماند نگار خانه چین را

غث و سمین
لاغر و فربه

فی المدیحه

ستاره سجده کند طلعت منیر ترا / زمانه بوسه دهد پایه سریر ترا
موافقست قضا بخت کامکار ترا / مسخر است قدر تیغ شیرگیر ترا
خدایگان جهان بی نظیر چون تو نبود / که نافرید خدای جهان نظیر ترا
نصیر تست خدا و تویی بدو منصور / قضا همیشه بنصرت بود نصیر ترا

هم

ضمیر و فکرت تو هست در مصالح ملک / بعقل وصف کنم فکرت و ضمیر ترا
زعدل تو نگریزد زمانه راه گریز / بروح وصف کنم عدل ناگزیر ترا
زنور طلعت تو هر شب آفتاب فلک / همی سجود کند طلعت منیر ترا
چو آمدی تو خداوند میهمان وزیر / سزد که سجده برد آسمان وزیر ترا
بروزگار تو برنا و پیر شد دلشاد / که هست دولت برنا و رای پیر ترا
ز مشتری و عطارد همی ندانم باز / دل وزیر ترا و کف دبیر ترا
بمان همیشه بملک اندرون عزیز و بزرگ / که خوار کرد اجل دشمن حقیر ترا
بمان بدولت و شاهی و باد محشر / نشانه گشته دل بدسگال تیر ترا

حرف الباء

خیز ای سپهر حسن تراز نور آفتاب / تا افکنیم در شفق تیغ آفتاب
از جام لاله رنگ بری لال طرب کشیم / چون تازه کرد عارض نیلوفر آفتاب
در ده وان شراب چو کوثر که شد روان / از روی آنچه نقد بر عسکر آفتاب
ما تشنگان عالم اندیشه توایم / پنهان مدار چشمه کوثر ز آفتاب
یکبار موی بجعد سوی آسمان فرست / تا در کنار لاله کند عنبر آفتاب
چون یوسف زمانه تویی کس روا مدار / تا آنچه جمال نهد بر سر آفتاب
ای دلبری که پیش چلیپای زلف تو / تقریر کرد سوز دل قیصر آفتاب
نظاره فروغ جمال تو میکند / از دیده گه در دریچه این منظر آفتاب
بی طره و جبین تو بستان سرای خلد / هرگز ندیده سایه طوبی بر آفتاب
پیش رخ تو ماه زمین بوس میکند / چون پیش آستان هنر پرور آفتاب

والانظام ملک محمد که چرخ یافت / در گوهر مقدس او مضمر آفتاب
آن صاحبی که در طلب خاک پای او / رنج سفر گزیده چو اسکندر آفتاب
بر پای او که ماه دلافروز ملک شد / سر برکشد ز مملکت خاور آفتاب
از جا پدیدان سر و پای مزورش / تا که ربود لذت خواب و خور آفتاب
آری برور کار ضعیف آتش افکند / در سیاکنان بتکده آذر آفتاب
ای مشتری نوال جواد که میرسد / سلطان کبریای ترا افسر آفتاب
از شرم بخت تو که شد زیور سر / هر شام خون گریسته بر گوهر آفتاب
از عشق جاه سیم تو فریاد میکشد / یوسف مثال در خم این چنبر آفتاب
از بهر استماع نواهای کلک تو / در میچمد بزهره خنیاگر آفتاب
روشن تر از بخین ممالک فروز تو / بنگاشته است خامه صورتگر آفتاب
بی صیقل ضمیر تو روشن نمیشود / زین زنگ خورده آینه اخضر آفتاب
گر در پناه رای تو آتش علم زدی / طالع شدی ز جوهر خاکستر آفتاب
ایام را ز رای رفیع تو شد یقین / کز هفتمین سپهر بود برتر آفتاب
آنجا که رخش گرد ترا امتحان کند / از چرخ کوی سکل کند لنگر آفتاب
این بخت بین که چاکر خود خواند مرا / با آنکه شد جناب ترا چاکر آفتاب
آری چال ذره فراموش کی کند / آنجا که سوی چرخ کشد لشکر آفتاب
تا از زمان بقای تو خواهشگر دکار / گر جانب غروب زند خنجر آفتاب

من درر افکاره

پیش آر آن که آمد پدید از آتش تیغ آفتاب / ما هر و ماهر صبوحی ز رفکن جام شراب

باده مشکین بده چون صبح کافوری بلب / طره مشکین شب را میکند بی پیچ و تاب
بر مثال برق گردون باده در دو جنابک / همچو گل از عشق او اندر عرق ماند گلاب
باده چون باکه غم با عکس چون خورشید او / باز خواهد چمیدن چون قصب با ماهتاب
مجلس ما از سماع و نقل و می آباد کن / وانکه از طبل دمادم مستان کن خراب
هین که پیدا گشت زرین خیمه خورشید را / از افق بر روی صحرای فلک سیمین طناب
گرد پنهان مهرهای سیم گردون نوا / وین که اکنون می برآرد شعله آتش ز آب
رایت منصور سلطان کواکب شد بقهر / برلی الخمر وان حتی توارت بالحجاب
منهزم گشت از بار سپید مشرقی / بر فلک طاوس زرین بر زمین خیل غراب
چرخ کحلی سرمه شب امیل صبح و مش / همچو کحالان کشید اندر دو چشم آفتاب
نور آل بوتراب و زپیدا شد ز کوه / دولت عباسیان شب پذیرفت انقلاب
زر گردون نوری بسته که گویی از افق / از نیان بو به تیشه می برآرد زر ناب
آفتاب چرخ جباری ضیاء الدین که هست / پیشوای ملک و دین و مقتدای شیخ و شاب
حاسدش گشته در آتش مضطرب همچون شرر / و شمنش در آب دیده سرنگون همچون حباب
ای زمان سربر ز ذات تو صاحب قران / وی جهان بگرفته رای تو مالک رقاب
شعله خشم تو گر بر کوه آسیبی زند / زو برآید همچنان کز نفت و از رخ التهاب
ور نسیم لطف طبعت در بیابان بگذرد / چشمه آب حیات آید پدیدار از سراب
عزم تو گر سایه تعجیل بر کوه افکند / برخلاف طبع کوه آید چو باد اندر شتاب
گر شعاع آتش تیغ تو بر بحر اوفتد / در مکنون را کند اندر صدف لعل مذاب
اندران منزل که منع از تیغ بر تابد عنان / وندران میدان کامل اندر اجل گوید کتاب

چمیدن
ستیزه کردن

دیده‌بان باره و هوا بر رمح او چشم سنان | سایبان بند در زمین تیر آتش از پر عقاب
نعرهٔ مردم بهفت اقلیم اندر وقت جواب | بگذرد از هفت گردون چون دعای مستجاب
از برای دفع دیوان دغا بر آن شود | لمعه‌های تیغ آتشبار اند چون شهاب
از زبان تیغ باشد هر که را باشد سؤال | در سفیر تیر باشد هر که را باشد جواب
گوهر رمحت کند حلق دلیر از صدف | برق شمشیرت کند حلق سوار از سحاب
شعر را صاحبقرانا گرچه از اقوام من | در سخن با من نباشد هیچکس را انتساب
طبع من دریای لطف است و ز ابر خاطرم | باغ لطف و کشت معنی است سرسبز و فتح باب
لیکن از دولت نیم خرسند از آن معنی که او | از جناب تو مرا دادست چندین اجتناب
ما در است آنکه زاد اولاد ابو سفیان [illegible] | ظلمها رفتست بر ما حق آل بوتراب
آشیان جغد را در خانه حشمت [illegible] | آشیان هرگز نسازد جغد الا در خراب

فی ذم الدنیا والموعظه

گیتی که اولش عدم و آخرش فناست | در حق او گمان ثبات و بقا خطاست
بنیاد چرخ بر سر آبست از آن مدام | پیوسته در تحرک دوری چو آسیاست
مشکل‌تر این که گرمش دوران روزگار | روزی دو مهلتی بدهد گویی آن بقاست
واثق مشو بعمر که در خواب غفلت است | آنکس که چار بالش ارکانش متکاست
مگشای لب بخنده که تو خفته از آنک | در خواب خنده موجب دلتنگی و بکاست
چون طینتت ز محنت و حسرت سرشته‌اند | گر وحش و طیر بر تو بگریند هم رواست
لیلی ازین میانه تو مخصوص نیستی | در هر که بنگری بهمین درد مبتلاست
از کاینات ز ملک نیست هیچکس | او هم اسیر دهشت درگاه کبریاست

این آسمان که جوهر علویست نام او | بنگر که چون قامتش از بار غم دوتاست
خورشید را که مردمک چشم عالم است | تر دامنی ابر سیه مانع ضیاست
گردون خلاف عنصر و ظلمت نقیض نور | آتش عدوی آب و زمین دشمن هواست
از سنگ گریه بین و مگو آن ترشح است | وز کوه ناله دان و مپندار کان صداست
دریا فتاده در تب لرزاست و روز و شب | طعم دهان و گونه زردش بر آن گواست
پیل تمام خلقت محکم بنا درا | ز نیش پشه غصه کشید و مبتلاست
شیر ژیان که لاف ز سرپنجه میزند | از دست مور در کف صد محنت و بلاست
وان باز نازنین که سر انگشت شه گزد | هم محنتیست در طلبیدنش ار کجاست
کبک دری که قهقهه شوق میزند | آسیب قهر پنجه شاهینش از قفاست
طاوس مهر خوبان که در قید وحشت است | سیمرغ شاه مرغان در حبس انزواست
وین آدمی که زبدهٔ ارکانش مینهند | پیوسته در کشاکش این چار اژدهاست
عقل است بر سر آمده از کاینات او | هم پایمال شهوت و دست خوش هواست
حال نبات اگرچه نگفتم بر این نمط | میدان و میگذر که زبون از پی نماست
ملک خداست ثابت و باقیست بعد از این | آثار خیر صفدر عالم دگر هباست
فرمانده اکابر آفاق سیف دین | کانفاس عدل او مدد نکهت صباست
آن سروری که رونق گیرد ز عدل او | عذر هزار ساله جفای جهان بخواست
صدرش مقر جاه و درش جای دولت است | طبعش بکان لطف و کفش معدن سخاست
ای پیش رای روشن تو همچو آفتاب | هر سر حکمتی که پس پردهٔ قضاست
ذات تو بر زمین ز صنع ایزد است | عدل تو در جهان نظر رحمت خداست

زین بعد پشتی سعی تو شد قوی … کار جهان بسایهٔ عدل تو گشته راست
گردون که با جفا نفسی داشت پیش ازین … اکنون ببین نفسی کان نه در وفاست
عصمت همین بود که ترا بر زبان و دست … چیزی نمیرود که نه حق اندر آن رضاست
از آب تیغ آتش فتنه فرو نشست … وآوازهٔ امان ز حسد و جهان بخواست
رای مقدس تو که بر غیب مشرف است … از ماجرای قصهٔ من بیخبر چراست
آن محنتم مپرس که قرب چهار ماه … دوران چرخ بی عوض از عمر من بکاست
این خسته ترم که درانوقت روی من … از خاک آستانهٔ شاه جهان جداست
هنگام آنکه جلوهٔ فتح و ظفر دهم … کارم شکایت فلک و شرح ابتلاست
گیتی بپای من جفا کرد انچه کرد … گر لطف تو تدارک کارم کند رواست
تا در مذاق آدمی از راه عقل و شرع … تلخی خوف همبر شیرینی رجاست
بادا همیشه قبلهٔ خوف و رجای خلق … صدر تو همچنانکه فلک قبلهٔ دعاست

فی المدیحه

شاها در تو قبلهٔ شاهان عالم است … گردون ترا مسخر و گیتی مسلم است
مقصود آفرینش عالم توئی ازانک … ذات مطهرت سبب نظم عالم است
هم چشم مهر و ماه بروی تو روشنست … هم جان جن و انس بیاد تو خرم است
عالم بتست زنده که تو جان عالمی … زین غصه جان خصم تو موقوف یکدم است
هرگز نزاد از تو گرامی تر گهر … زین آب و گل که مایهٔ ترکیب آدم است
چون مولد مسیح قدومت مبارکست … چون سجده گاه خضر جنابت مکرم است
هر جا که از حوادث گردون جراحتست … از راز لطف خاص تو صدگونه مرهم است

بنمود خنجر تو در احیای ملک و دین … آن خاصیتی که در دم عیسی مریم است
از دین مصطفی رمقی مانده بود و بس … امروز زنده کردهٔ شاه معظم است
ای خسروی که قصهٔ یکروزه رزم تو … صد ساله کارنامهٔ کاوس و رستم است
انجا که نغمت صوت خوبان رود ترا … دل سوی قد نیزه و گیسوی پرچم است
چندان بریخت خنجر تو خون دشمنان … کاجزای چرخ تا ثری جمله پرنم است
فتح و ظفر بجوهر تیغ تو قائم اند … نی نی که تیغ تو همه فتح مجسم است
نوک سنانت بر ورق نصرت و ظفر … حرفی است کاندرو همه آفاق مدغم است
گر صد هزار عید و عزو هیبت خصم را … با یک سیاست تو همه عین ماتم است
صد کاسهٔ انگبین را یک قطره بس بود … زان چاشنی که در بن دندان ارقم است
از روی قوت ارچه جوانست بخت تو … بر چرخ پیر از ره رتبت مقدم است
خصمت برای ملک بسی جهد کرد لیک … توفیق اصل معتبر و باب معظم است
پیش فراست تو چو خورشید ظاهر است … گر در ضمیر چرخ یکی راز مبهم است
تا چون شهاب با تو فلک دلنهاد راست … همچون هلال قامت اعدات پرخم است
یکتا شد است رشتهٔ شاهی بعهد تو … الحمد لله ارچه که یکتاست محکم است
خصم تو گر ز ذره فزونست در عدد … با آفتاب تیغ تو از ذره کم است
چون تو بکام خویش رسیدی ازان چه باک … گر خصم کرد دست همه گیتی فراهم است
بر تخت ملک رفت سلیمان کنون چه باک … گر صد هزار دیو طلبکار خاتم است
خرم نشین همیشه و برخور ز مملکت … کاسباب خرمی همه چیزت فراهم است

من اعجاز بیانه

ای جهان خسرم دوزر روزکارت / وی ه تقدیر کلک کامکارت
نیر اعظم ضمیر نوربخشت / قلزم ادیمین و کان یسارت
طارم اخضر سپر البستان قدرت / افسر شاهی دواج تاجدارت
کوه و هامونرا بیک جونا خریده / ابلق هامون نورد کذارت
ارزوانی خاک در چشم فلک زد / باره هامون سر کردون غبارت
هرچه خواهد بود بر رای تو کردون / عرض کرده تا چه باشد جنت یارت
کردن و کوش هنر در زر و زیور / شد ز انعام کف کوهر نثارت
فتنه در کنج فنا ساکن نشسته / ازکه از تاثیر کلک بیقرارت
جبرییل از سدره سوی درکه تو / طره قوا کویان در آمد روزبارت
چرخ کو خلوت سرای انجم آمد / ایستاده پیش طبع برد بارت
عقل کو مقبل وش و رنجی جوادات / کرده شاکردی برای هوشیارت
از بدخشان سوی دست تو نشسته / کان که خون شد دل مرا از انتظارت
مجمع البحرین ادبت جوادت / کفته ماهر کز مداریم استوارت
نافه خسته جگر با دل شده خون / از چه از سودای کلک مشکبارت
چرخ را همت بلند از بهر آن شد / تا چو دولت راه جوید در جوارت
روز و شب بیر لکدکوب حوادث / مانده چون انکور خصم جانسپارت
فتنه را خوش خوابگاهی کشت حاصل / در زوایای عدم در روزکارت
کر اشارت یابد از صاحب تمام / شاه انجم رخ رزوی مه عذارت
کفت تو پرس از نهاب و پیکر / کر برای چیست چندین کیر و دارت

قندز و قندس
کنایه از سیاهی است

قندز شب آمدت زیبا ولیکن / رو دهیم سپهر قندز سوکوارت
بوسه داوند آستانت بخت دولت / چون بهنا وند آرزوها درکنارت
صاحبا صدرا خداوندا اکرچه / هست مداح سخن دانی صد هزارت
بر امید بندکی کشته حاضر / پادشاهان سخن از بهر دیارت
بر امید آنکه در شان سایه کیرد / آفتاب دولت ثابت مدارت
ای خداوندی که هرکز کس نبیند / در همه عالم بچیزی افتخارت
فخر عالم چون تویی هرکز نکی آمد / با کمال کبریا از بیمش عارت
چون مروت یاور تو هست بادا / حق تعالی در همه احوال یارت
چون جهان از ماه و هفته هست قایم / تا قیامت حفظ حق بادا شعارت

بمدح اصیل الدین

چون نکارم زرخ نقاب انداخت / در دل آفتاب تاب انداخت
هر شب از شرم روی او کردون / کوی خورشید در آب انداخت
روزکار از خیال کیسوی او / در کلوی دلم طناب انداخت
بسکه در درج سر کشاده کوش / لفظ او لولوء خوشاب انداخت
بسته در فشان او صد شور / هر زمان دل کباب انداخت
چشم نیمخواب او مرا بجرم / بر سر آتش عتاب انداخت
انکه عکس رخ تو هر شامی / روز را در پس حجاب انداخت
انکه کیتی بیاد طره تو / در سر زلف شام تاب انداخت
ابر در کام لاله هر سالی / از هوای لبت شراب انداخت

از چهرهٔ تو شعلهٔ آتش | در دل گرم آفتاب انداخت
طرهٔ تو چو خلق خواجه شرف | در جهان بوی مشک ناب انداخت
قصهٔ عصمت تو میخواهم | پیش صدر فلک جناب انداخت
پای مرد امید اصیل الدین | کز رخ مردمی نقاب انداخت
آنکه با تیشهٔ عزم تیز برش | در صبا آتش شتاب انداخت
آنکه سلطان رای او همه صبح | ملک شب را در انقلاب انداخت
نکهت مشک خلق او خوی شرم | بر جبین گل و گلاب انداخت
طعن کلکش هزار قطرهٔ خون | بر رخ تیغ کامیاب انداخت
دولت از جامه خانهٔ اقبال | در برش احسن الثیاب انداخت
دهر در عهد دولتش بگذاشت | کاسمان چشم بر خراب انداخت
از پی رخش او قضا هر شب | در کنار فلک رکاب انداخت
پیش دستش زمانه آتش برق | در سراپردهٔ سحاب انداخت
دست جیحون نثار او هر دم | آبرو را در اضطراب انداخت
جود بیحد او ز بس کثرت | خاک در دیدهٔ حساب انداخت
ای بزرگی که رای روشن تو | پرده از چهرهٔ صواب انداخت
مالک از دشمنان تو مهر | بر در خانهٔ عذاب انداخت
دهر در جنگ سال کینهٔ تو | در جهان لمعهٔ سراب انداخت
صعوه از زور بازوی عدلت | پنجه در پنجهٔ عقاب انداخت
دوش چون بر حدیقهٔ چشم | دست ایام قفل خواب انداخت

زورق آسمان چو ماه قضا | اندرین بحر پر حباب انداخت
بر سر آشیانهٔ گیتی | آسمان سایه بر غراب انداخت
زهره بر یاد روز عشرت تو | در فلک نالهٔ رباب انداخت
سوی بدخواه دیو طلعت تو | آسمان ناوک شهاب انداخت
در دهانش ز بهر قطع نژاد | بیخ نیلوفری سداب انداخت

من نفایس آیاته

از قلزم کف تو امل سلسبیل یافت | وز جویبار دست تو دریا عدیل یافت
کوس مبارزان صف نطق ترا خرد | از خنجر فصاحت تو پر صلیل یافت
حاتم که طی شد است بساط نیاز ازو | پیش کف جواد تو خود را بخیل یافت
از اسب تو که شد رخ باد از تکش چو کاه | کاه فلک چرا که خود پر صهیل یافت
چون آیت مدیح تو میخواند روزگار | بربط سرای بزم فلک را رسیل یافت
چون بر سر تو افسر عصمت نهاده اند | گفت آسمان امین دویم جبرئیل یافت
آبی نمای شد رخ حاسد ز بهر آنک | باغ خرد ز طبع تو نار خلیل یافت
دریا دهان گشاد دیگر از مدح تو | چون نقد کان بپیش کف تو قلیل یافت
نبود عجب اگر بحق خود رسد امید | چون از کف تو خازن روزی کفیل یافت
آنکس که خورد شربت بغضت عجب مدار | گر دور پای حادثه شخصی علیل یافت
دوش آن زمان که خسرو نیلی نژاد چرخ | در دست خویش هندوی شب را ذلیل یافت
این رنگ خورده آینهٔ لاجورد را | خاتون سبز چادر جادو صقیل یافت
چون لعل از برای چه شد زرد روی کان | زان کز نصاب جود تو حظی جزیل یافت

چون ترک ماه پیکر خورشید بنگرد / تا هندوی تو خور را در قال و قیل یافت

یک پشت دست خورد چنان آن زمان ز تو / کامروز چشم خانه ازان آسمان سیل یافت

صدره ز طیب بنیه پایهٔ فلک / از فرستایهٔ تو زبان را تکمیل یافت

وصف مناقب تو زمانه محال دید / شرح مراتب تو فلک مستحیل یافت

بر خدمت در تو کند وقف عمر خویش / آنکس که سوی مقصد انس سبیل یافت

هر کس که از نهال تو شرف جست چو شمع / از تاب روزگار عذاب وبیل یافت

فتنه بدور دولت تو خوش بخواب رفت / در کنج خانهٔ عدم ایمن مقیل یافت

سرخی اشک و زردی رخسار روزگار / بر علت دورنگی خصمت دلیل یافت

گر سنگ روزگار بر داشت سنگ تو / نشگفت از اینکه دیده نظیرش مسیل یافت

صباغی از برای چه حرفت گشاده است / چون چشمه از اشک مدد از نیل یافت

تو نور چشم عقلی و هر شوخ دیده / کو چشم جان بسرمهٔ بغضت کحیل یافت

سنگش برفت از دل و بر تارک آمدش / یعنی که سنگساری اصحاب فیل یافت

گر خوشدلست حالت عنصر سزد از آنک / مجد و تو زاده خلفی بس اصیل یافت

فرزند نیکبخت نجیب اینچنین بود / کز وی پدر وسیلت ذکر جمیل یافت

او رتبت حسین و کمال حسن گرفت / مجد و علم حیدر و فضل عقیل یافت

گر شمس یافت گنج معانی روا بود / چون بر طریق مدح تو خاطر سبیل یافت

بر خدمت جناب تو اقبال کرد از آنک / نفس ترا چو جوهر جان بی بدیل یافت

اینجا ز عشق خدمت تو پای بسته شد / گرچه مهم‌ترین مصالح رحیل یافت

عاجز شد از حقیقت مدح تو گرچه آن / در دست نطق تیغ فصاحت صقیل یافت

سر تیز باد تیغ تو در کار ملک و دین / کز نوک او جهان تن فتنه قتیل یافت

در مدح عماد الدوله

سپیده دم که جهان بوی لطف یار گرفت / هوا لطافت خوبان گلعذار گرفت

ز بس شمامهٔ کافور دل گمان میبرد / که برف دامن این سبز کوهسار گرفت

ز خنده های سحر باد در انبساط فزود / ز جرعه های قدح خاک ره خمار گرفت

ز بهر حلیهٔ رخسار خاک جرعهٔ می / نهاد دانهٔ یاقوت آبدار گرفت

زمانه گفت حذر دار از هزیمت کی / که از حباب جهان طرب سوار گرفت

رسید مژده جهان از خطهٔ ملکوت / بر آفتاب کواکب حشم قرار گرفت

منادیان سحر خوان فغان بر آوردند / که بار خسرو انجم ره حصار گرفت

صبا مشام جهان را چنان معطر کرد / که روزگار کهن فصل نوبهار گرفت

جهان تیره دل از اهتمام باد سحر / فروغ طلعت خورشید کامکار گرفت

عماد دولت عالی سپهکش ایام / که آسمان جلال از درش قرار گرفت

بهار دودهٔ غازنه که در تموز نیاز / یمین او صفت بحر در نثار گرفت

صبا ز غیرت شبرنگ ماه جبهه او / عنان ابلق خوش کام روزگار گرفت

کمان ارزه و از بهر او تمام کشید / که قوت مدد از لطف کردگار گرفت

چه آتش است ندانم ضمیر او یارب / که نقد نکتهٔ معنی ازو عیار گرفت

زهی سپهر شکوهی که قطب ثابت رای / بسعی حلم تو پیرایهٔ وقار گرفت

شفق ز آرزوی ساغر طرب زاید / مزاج بادهٔ گلفام خوشگوار گرفت

بجای خوی همه شیر آید از مشام سحر / چو طفل بخت ترا زهره در کنار گرفت

همان زمان که قضا عزم استمالت کرد
ربیع صدر تو را اعتدال در شمار گرفت

زبس که روز وغا ابلق تو جولان کرد
هوای طارم فیروزه گون غبار گرفت

در آن زمان که رکاب هلال گون تو
ز بهر گوشش ظفر شکل گوشوار گرفت

ز عکس پرچم اعلام ماه فرسایت
سپهر آینه گون نام زنگبار گرفت

اسد که گیتی او ارسلان شه فلکست
ز بیم صولت رخش تو اعتبار گرفت

نهال تیغ از بسکه لاله بار آورد
بنفشه زار فلک عکس لاله زار گرفت

هنر ز درک مدیح تو عقل شد عاجز
که طفل وار چنین لوح اختصار گرفت

تغزل شیرین در مدح بهاء الدین

نمک اشم که خشم ابروی تو محرابست
چرا نگردم از آب دیده غرقابست

مرا که با تو نشستم گریستن از چیست
اگر ز بخت بد و عاشقی بیکتابست

چو هوای نبات دهان من بجوش آورد
اگر نشاندن خون از خواص عنابست

شراب در تو اثر کرد و شمع جان بسوخت
تو آن مبین که مرا از رخ تو مهتابست

بیا که هست از این فرصتی نخواهم یافت
که چشم مست تو یعنی که فتنه در خوابست

بیا که غمزه جادو بیازمید از چشم
اگرچه طره فتان هندوی در تابست

خط از بگرد عذارت همی نیارد گشت
عجب مدار که مژگان تیر پرتابست

متاب سر ز وفا گرچه در زمانه تو
وفا چو فتنه بعهد امیر نایابست

قوام ملک و نظام جهان بهاء الدین
که بر سر آمد اخلاف و فخر اعقابست

یگانه که فلک آفتاب قدرش را
در ارتفاع معالی کمین سطرلابست

ز بهر خدمتش آمد بکارگاه رحم
هزار نشمه که در مستقر اصلابست

ایا رسیده بدان منزلت ز رفعت
بدولت تو جهانرا هزار اعجابست

فلک سجاف جناب تو انتساب کند
که این نسب بحقیقت بهین انسابست

ز جام همت تو آز را بود سرد دم
همان خلل که خبر در از باد در تابست

عقاب چرخ که گیتی شکار مخلب اوست
بدور تو چو کبوتر اسیر مضرابست

ز تف قهر تو شد خشک باغ عمر عدوت
اگرچه آتش از این برکشیده دولابست

ز باد سرد بداندیش تست پنداری
که سال و ماه فلک در لباس سنجابست

اگر ز فضل و هنر ماند در جهان رمقی
سبب تو ئی که در تو سرای اربابست

همیشه تا ز شفق روی چرخ سیمابی
لسان خنجر رستم بخون سهرابست

ز خون دل چو شفق باد روی دشمن تو
که آتشش از فروغ خنجر تو سیمابست

فی المدحیه

شاهی که پیش تیر حسامش چو زرهست
فرمانده جهان عضد الدین طغانشاهست

آن خسرو که خسرو اجرام آسمان
در تحت حکم او ز مقیمان درگهست

از بهر خدمتش سجاده ملک اوست
در آخور مجره اگر ذره کهست

شاها طراز رایت و نقش نگین تست
تا روز حشر آیت نصر من اللهست

رای تو بر محیط فلک خیمه زد چنانک
گفتی که آفتاب دو یا آسمان دو ماهست

در روزگار عدل تو عالم ز خرمی
گوئی که طبع زیرک با عیش ابلهست

دریا بقبضه کف گوهر فشان تست
آری بلور زینه گوهر شهنشهست

پیش سرای پرده قدر تو فی المثل
این برکشیده منظر گردون چو خرگهست

شد صبح دشمنانت از خون دل شفق
ور روز دولت تو هنوز این سحرگهست

ابره
هوبره و جارا

وقتی که بار دهر تو پرداز میکنند   در چنگ او عقاب فلک همچو ابره است
آزرده بود طبع جهان از قضا همی   امروز در حمایت عدلت مرفه است
بود آنکه پست با تو فلک از برای آنک   محنت‌زده بود دایم و امروز فربه است
زانروز بار حادثه را سر فروشده است   کاگاه شد که دیدهٔ حزم تو آگه است
عمری ماه را سر دندان نشد سفید   وامروز صوت خندهٔ او جمله قهقهه است
از روز و شب مشعشع و وحشت ز کار   بر قد کبریای تو آن نیز کوته است
هر شه که رخ رئیس بتابد بروز رزم   در پیش حمله تو چو اندر عری شه است

عری
شهات

نوروز و عید هردو بخدمت ستاده‌اند   با آنکه دولت تو ز هردو منزه است
نوروز را جلال تو فرخنده باد و عید   از طلعت خجسته که او نیز گمره است

من مآثر بیانه

گفتار تیغ از آن لب شیرین درخور است   خوش کن عبارتت که خطت هرچه خوشتر است
بگشای لب بپرسش من گرچه گفته‌ام   کان قفل لعل حافظ این گنج گوهر است
تا برگرفتی از سر عشاق دست مهر   هرجا که در هوای تو دستی ست بر سر است
آن دل که سخرهٔ فلک چنبری شد   در حلقهٔ دو زلف تو اکنون مسخر است
زلف تو افکند رسنش هر زمان در آن   داند که عاقبت گذرش هم بچنبر است
آمد قیامتی بسرم تا بدیدم آنکه   رویت گل بهشت و لبت آب کوثر است
چشمت بجادویی مثل چاه بابل است   زلفت بکافری عوض حصن خیبر است
گرچه نه جای کافر و جادو بود بهشت   وین نکته نزد اهل حقیقت مصور است
از زلف و غمزه چهرهٔ همچون بهشت تو   آرامگاه جادو و ماوی کافر است

آمد خط سیاه و بلالای رخت   وین نیز مصلحت که لالاش عنبر است
معزول کی شود خط از نیکویی بخط   زیرا که بر تو ملک ملاحت مقرر است
تا آمده است وصف لبت بر زبان من   الفاظم از حلاوت آن همچو شکر است
طغرای ابروی تو بامضای نیکویی   برهان قاطعست که آن خط مزور است
در هر صفت که چون کمر بر تو بسته‌ام   همچون میان معنی باریک مضمر است
گفتم که رنجه شو بتماشای عیدگاه   کامروز عید را رخ زیبات درخور است
بر هم زدی ز غمزه جهانی بزعم من   این روز عید نیست کنون روز محشر است
بازار مهر و ماه بروی تو کاسد است   پهلو مزن بدو که برخش تو لاغر است
هرجا که مینهی قدمی از نثار خلق   پر اشک همچو گوهر و رخسار چون زر است
چرخ از نسیم خلق تو خوش میکند مشام   گویی که گرد موکب شاه مظفر است
قطب ملوک نصرت دین کز علو قدر   چون چرخ بر سر آمده شهگستر است
سلطان نشان اتابک اعظم که عدل او   معمار دین ایزد و شرع پیمبر است
شاهی که هفت مهرهٔ گردون ز شش جهت   دایم ز رخ خصم بچه او در ششدر است
چشم فلک ندید و نبیند بعمر خویش   آن فتحها که دولت او را میسر است
هر فتح کاسمان بنهدش منتهای کار   چون بنگری مقدمهٔ فتح دیگر است
ای کشوری که بخت جوان چون سپهر پیر   بر آستان حکم تو دیرینه چاکر است
روی زمین ز رونق عدلت مزین است   مغز فلک ز نکهت خلقت معطر است
در پیش حمله تو کجا ایستد عدو   روباه را چه طاقت نر و غضنفر است
بنیاد ملک و دین تو معمور شد چنانک   با سقف آسمانش بلندی برابر است

درخت آنکه از تو ضمان می‌کند فلک
این منزلت که یافته بس محقر است

از صد گلت یکی شکفته است بیش تو
کاکنون هنوز گلبن بخت تو نوبر است

تو مملکت بعهده شکر نیافتی
کین قسمت از مبادی فطرت مقدر است

زیرا که چون بنصرت ایزد مدد دهد
افلاک جمله عدت و اجرام لشکر است

تا اختلاف اختر و عنصر روی عمل
اندر زمانه موجب معروف و منکر است

جاوید زی که قوت خشم و رضای تو
برتر ز فعل عنصر و تأثیر اختر است

در مدح اتابک اعظم

رویت از حسن در جهان سمر است
عقد زلفت نشیمن قمر است

زان رخ تازه و لب شیرین
جمله آفاق پر گل و شکر است

تا دلم زان گل و شکر نچشید
از قضا هر زمان ضعیف‌تر است

تنگ روزی دلی که روزی او
بدهان تو و لب تو در است

عمر در عشق تو بسر بردم
دل ز حسرت هنوز تا بسر است

گفتی از دست عشق جان نبری
الحق این چون بشارتی دگر است

تن قضا را نهاده‌ام حکمم
که نه بیداد تو همین قدر است

در فراق تو مر کجا که دلیست
تا بگردن در آتش جگر است

نقد رایج برسته غم تو
اشک چون سیم و چهره چون زر است

عاشقان را تحفه دست آویز
آه شبگیر و ناله سحر است

با غمت دست در کمر دارم
زان دو دستم همیشه در کمر است

روی من در غمت چو دامن ابر
دایم از موج آب دیده تر است

چشم من در فراق چهره تو
کان یاقوت و معدن گهر است

راست گویی که در افاضت جود
دست دربار شاه دادگر است

شاه ابوبکر آتابک اعظم
که جهان با عطاش مختصر است

آنکه در نسبت جهانگیری
آسمان زیر و قدر او زبر است

صیت احسان او بگرد جهان
روز و شب همچو ماه در سفر است

آنکه خلوتسرای قدر تو را
چرخ چون حلقه از برون در است

ظلمت ظلم را بشارت او
چون تباشیر صبح پرده در است

نیست رازی درون پرده غیب
که نه رای ترا از آن خبر است

سعی تیغ تو در معونت حق
چون دم ذوالفقار پر شرر است

خاک درگاه تو بحکم شرف
افسر صد هزار تاجور است

آن سمائیست همتت که مقیم
بیضه آسمانش زیر پر است

هر کجا کوکب تو نهضت کرد
بخت چون بندگانش بر اثر است

آتش حکم تست آنکه بخشم
هفت دوزخ بجنب او شرر است

فیض انعام تست آنکه بقدر
هفت دریا بنزد او شمر است

نظر همت تو را هر شب
بر طبقهای آسمان گذر است

مدتی شد که بر امید قبول
بنده در انتظار آن نظر است

شهریارا تو آن مبین که امروز
شعر من در زمانه مشتهر است

این نظر کن که نزد دانش من
شعر عیب است اگرچه خود هنر است

تا در ادراک چشم پیکر ماه
گاه چون نعل و گاه چون سپر است

شمر
جوی کوچک

چون سپر باد پشت جانبت هین | که حسودت چو نعل بی سپر است

من ابیاته الرقیقه

نه رخست آن که زهره و قمر است | نه لبست آن که پسته و شکر است
نیست در صد هزار سوسن و گل | آن نظر اوست که اندران بسر است
خانه نار خجسته طلعت او | نیست خانه که جنتی دگر است
او قبا پوشد و کمر بندد | وز قبا و کمر مرا اثر است
رویم از چین چو بندهای قبا | پشتم از خم چو حلقه کمر است
سیم و زر پاک رفت در عشقت | جان و دل نیز هر دو در خطر است
سوی جانم ز لشکر غم او | هر زمانی نفر پی نفر است
که دلم گرم و که دمم سرد است | که لبم خشک و گاه دیده تر است
شاه غازی علاء دولت و دین | بو المظفر که صورت ظفر است
شهریاری که سایه حفظش | تیر احداث چرخ را سپر است
دست او هست در سخا بحری | که ایادی بی شمار او شمر است
کف کافی او همه کرم است | دل صافی او همه هنر است
خشم خصم ملک را جانست | کرمش چشم دهر را بصر است
در رواج بلاد بد کیشان | ملک او چون خلافت عمر است
همه احکام او با مر و نهی | همچو احکام شرع معتبر است
ید بیضای گوهر افشانش | شب امید خلق را سحر است
همت او برون ز روزی خلق | همچو مهر و سپهر مشتهر است

شمر
جوی کوچک

صد هزاران هزار گنج گهر | از خطش یک عطای مختصر است
خسروا تیغت آتشیست که زو | جان دشمن چو دود در شرر است
چرخ در جنب قدر تو خاکست | بحر در پیش دست تو مطر است
عهد تو چون سپهر چون مهر است | امر تو چون قضا و چون قدر است
کرده تو صحیفه خیر است | گفته تو طویله درر است
خونهای مخالفان که بجنگ | پیش شمشیر تو همه هدر است
صورت خسروی ترا یا دا | آیت مردمی ترا از بر است
چشم خصمت چو دیده نرگس | سخت بی نور و تنگ با سهر است
داد یزدان تو را الحمد لله | هر چه آن از محاسن سیر است
نیکوئی کن شها که در عالم | نام شاهان نیکوئی سمر است
بد نشاید که در برابر بد | هم بدی و زخشم منت ظفر است
از رضا دادن آن بندی | هم حذر کن که موضع خطر است
ناصحی کان ترا بد آموزد | نیست ناصح که از عدو بتر است
اندرو چه سپهر یا چه زمین | دل نبندی که جا نه مستقر است
بدر است آن ولیک بی نقصت | مادر است این ولیک با ضرر است
جای بخشایش است آنفرزند | کش چنین مادر و چنان پدر است
پای کرده ز ابر آمد شد | خانه روزگار را دو در است
گنج و رنج و غنا و درویشی | هر چه در عالم است در گذر است
هر که هستند از وضیع و شریف | همه را حوض مرگ آبخور است

طویله
رشته

سهر
بیخوابی

سفری بس دراز در پیش است | عمل خیر زاد این سفر است
داد کن داد کن که دار الخلد | منزل خسروان دادگر است
چون بر مردمان کامل عقل | این حطام زمانه مختصر است
یک صحیفه ز نام نیک ترا | بهتر از صد خزانه گهر است
تا چمن سوی سوسن و سمن است | تا فلک جای زهره و قمر است
از جناب تو دور باد بلا | که جناب تو مامن بشر است
باد ناصح ز مهر تو در خلد | که ز کین تو خصم در سقر است

حطام
زخارف

من ابیاته الرقیقة

روز جشن عرب وقت نشاط عجم است | شاد زی گرچه فلک باعث اندوه و غم است
خویشتن رنجه مکن از پی قصه مراد | می خور آنگاه که آن منبع وفا و کرم است
شاه انجم ز نگین گاه فلک بیرون تاخت | وقت پرداختن مدحت شاه عجم است
قصه ملک جم و جام مرصع مشنو | جام کف نه و انگار که آن ملک جم است
ذکر باغ ارم و آتش نمرود مکن | آتشی بر کن و انگار که باغ ارم است
بی می روشن اگر تیره شد آئینه عیش | بس عجب نیست که گیتی همه افسون و دم است
دولت شاه جهانست که ماند جاوید | بر جهان تکیه مکن کو نفسی متهم است
ملک شرق شهنشاه مؤید که بطبع | آسمان پیش درش از خیل عبید و خدم است
آنکه در نوبت او مطلع خورشید فلک | زیر منجوق سراپرده ما علم است
وانکه در موکب میمونش با غلغل کوس | فرع صور منست چو صفیر نغم است
در نگنجد سخن او ز لطافت بحساب | زین سبب حکم گری لازم عزم و حشم است

خسروا آب حسام تو فرو شوید پاک | هر چه بر چهره آفاق غبار ستم است
تا که بواسطه دست غضبت محو کند | هر چه بر چهره گردون شقاوت رقم است
دولت از بهر طواف در تو بست احرام | که جناب تو ز حرمت چو حریم حرم است
منتظم شد بتو احوال جهان جمله چنانک | مرتع آهوی چین بیشه شیر اجم است
از پی چشم بد است اینکه بهنگام بهار | خار با خاصیت عدل تو با گل بهم است
زلف چنگست که در بزم تو با شور از آنست | چشم ساقیست که در مجلس انست دژم است
فلک از رایت انعام تو گردون شکم | که چه سرتاسرش از روی حقیقت علم است
وهم را دست بقصر شرفت می نرسد | گرچه نه کرسی گردونش بزیر قدم است
نام و القاب تو گر زیور دینار و درم | زینت چهره دینار و جمال درم است
تا بخاصیت احکام فلک طبع جهان | قابل نیک و بد حامل نفع و الم است
دست حکم فلک از ملک جهان کوتاه باد | دولت را چه رسد شرف احکم است

درهم
مجهول و افسرده

من محاسن ابیاته

حلقه زلف یار دام بلاست | دل در او بسته ایم عین خطاست
کار دل هم خوش است کو شب و روز | در تماشاگه نسیم صباست
جان بلب رسیده را الفرج است | گر مقیمان آستان شماست
تا بت من دلبری بنشست | قلم عافیت ز دل برخاست
بارها گفتمش که کسوت عشق | بر قد هر کسی نه اندر است
دست در فصل میکنی هشدار | مهره در ششدر حریف دغاست
گرچه معهود آسمان ستم است | ور چه آیین روزگار جفاست

فصل
داو ریخت

چشم شوخش که روزگار زو بست   خط سبزش که آسمان اساست
در جفا و ستم چنان شده ام   کانچه ایشان کنند عین وفاست
جور ایشان ز حد گذشت و کنون   نوبت عدل سید الرؤساست
صدر عالی بهاء دین بوبکر   که ازو ملک را هزار بهاست
آنکه در پیش فیض احسانش   از خجل ماندگان یکی دریاست
وانکه بر آستان میمونش   از کمربستگان یکی جوزاست
مسند قدر و کامرانی اوست   که زبردست گنبد خضراست
پیش خورشید همتش خورشید   از تحیر چو دیده حرباست
چرخ را امتثال فرمانش   در بد و نیک مقصد اقصاست
همت اوست عالمی که درو   هر دو عالم چو ذره ناپیداست
ای خضر سیرتی که هیچ کلیم   در معانی تراید بیضاست
از نسیم صبای دولت تو   گلبن مکرمت نشو و نماست
گر زبان قضا فرو بندد   نوک کلک تو ترجمان قضاست
ور کمین فنا گشاده شود   دولتت در زمانه دفع فناست
نام آوازهٔ مکارم تو   در جهان همره صباح و مساست
فتنه در عهد باز انوایست   از اسیران چنگل عنقاست
ای فلک در هوای تو یکتا   پشتم از بار منت تو دوتاست
گر مباهی کنی بآنکت   از منت هیچ التماس چراست
من که مدحت زبان نداده هنوز   کرمت عذر صد قصیده بخواست

نفرتی

نفرتی داشت خاطرم از شعر   تا کند این نقص منصب فضلاست
غرضم مدحت تو بود ارنی   شاعری از کجا و از کیست
ای که خلوتسرای قدر ترا   جان من در مقام ادانیست
چون تظاهر کنم بعلم از آنک   نام من در جریدهٔ شعراست
شعر در نفس خویش هم بد نیست   نالهٔ من ز خست شرکاست
تا اسیران دست حادثه را   آسمان قبلهٔ دعا و ثناست
ورد ذیکان دعای جان تو باد   کاستان تو آسمان علاست

من قصیده اشعاره

خسروا وقت می گلفام است   رونق عیش درین ایام است
باغ پر مطرب خوش الحانست   دشت پر شاهد سیم اندام است
در جهان نکهت انفاس صبا   همچو انعام شهنشه عام است
لاله را سوز دل اندر سینه است   غنچه را شادی جان در کام است
شاخ بید از گذر موکب باد   چون دل خصم تو بی آرام است
همه اسباب طرب جمع شده است   این چه خوش وقت و چه خوش هنگام است
یار در مجلس و گل در چمن است   عود در مجمر و می در جام است
بخت یاری ده و اقبال مطیع   آسمان بنده و گیتی رام است
بر سر نامهٔ دولت عنوان   نصرت الدین عضد الاسلام است
شاه بوبکر محمد تویی آن   که شعارت کرم و انعام است
پخته شد نان جهانداری تو   طمع خصم سراسر خام است

آسمان

وقت احسان و کرم عنف ترا / دست بر جیبش و دل بهرام است
کامران باش و ز شادی برخور / که بداندیش تو دشمن کام است

من لطایف انواره

مژده‌ای یاران که عالم زینتی دیگر گرفت / چرخ گردون باز دور سلطنت از سر گرفت
باز گوش شش جهت از کوس پر آوازه شد / باز سلطان سلاطین تیغ تیز بر گرفت
شاه رکن الدین و دنیا طغرل آن کز جود او / همچو کان و بحر عالم جمله در گوهر گرفت
زینتی تازه چترش دین و دولت را فزود / رونقی دیگر ز نامش سکه و منبر گرفت
زین بشارت در ممالک جان عالم تازه شد / از زمین آوازه او تا مه انور گرفت
آفتاب از بهر آذین قدوم موکبش / خواهد اکنون باغ را در دیبه ششتر گرفت
چون مشام صحن گیتی بوی این مژده شنید / گویی از خوشی دماغش سر بسر عنبر گرفت
اندرین موسم صبا از بهر چه خوشبوی شد / زانکه چتر مشک رنگش اهوا بر سر گرفت
از شهای خسروان پای خورشید ملوک / همچو ذره کوه‌ها موج هنر زمان اجر گرفت
همچو کیخسرو ز فر ایزدی بگذشت از آب / در دل آنکس کو دشمن بود و آتش در گرفت
اژدهاوش رایت او چون بدان حصن بار / دشمنش پر سکل کژدم دستهار سر گرفت
خصم چون عوج و اندر آتش بود چون شکر در آب / چون پی تقدیسش روح القدس مجمر گرفت
گرد سم موکبش اقبال در دیده کشید / حاش لله خود ملک از فخر در شهپر گرفت
سر گردونان سپر بر سر کشید از آفتاب / گو برو در رزم اندر صف بکف خنجر گرفت
از مفرح کی شود در قعر کان هرگز هیچ / زان مفرح شد که سکه نام او در زر گرفت
امن را با عدل او بس خوب کاری در قنا / آز را با جود او بس دو کاری در گرفت

آذین
زینت

پاسبانی سرای او بشب چیپال کرد / روز دربانی قصر عالیش قیصر گرفت
شد جهان در آرزوی آبروی تیغ او / زانکه سرتاسر ز فتنه طعمه مور و شر گرفت
مهره بعضی خصمانه فنا و اندر کشاد / دیگری را مهره هفت اقلیم در ششدر گرفت
یار او چه باد چون در خلق گردون اسکار / عمر خضرش باد کز خود ملک اسکندر گرفت

چیپال
سلطان هند

من افکاره الدقیقه

آنکه او داور زمان و زمین است / خسرو فیروز بخت نصرة دین است
حامی اسلام الب ارسلان که چو گردون / مرکب دوران همیشه بر زین است
آنکه در اطراف ملکش از در طاعت / خسرو انجم کمینه قلعه نشین است
وانکه ره بهر نثار موکب قدرش / دامن افلاک پر ز در ثمین است
دولت و دین را برای بزم خوانش / نام بزرگش همیشه نقش نگین است
پیش کف او به بینش ذره نسنجد / هرچه در احشای بر و بحر دفین است
رایت یکروزه نیست بخشش او را / هرچه برافکنده شهور و سنین است
عرصه جاهش ورای بحر محیط است / پایه قدرش فراز چرخ برین است
همت او سر زمان ز چرخ ببخشد / صدره چند آنکه طول و عرض زمین است
روی بهر جانبی که آورد او را / دولت و اقبال بر یسار و یمین است
شخص سعادت روا بود که مدام / دست زده در رکاب او که حبل متین است
صوت دولت سزد که باز ندارد / پای ز درگاه او که حصن حصین است
چشم فلک خیره شد ز نور جبینش / فر الهیست آن نه نور جبین است
ای ملکی کز نسیم خلق تو دایم / مغز فلک همچو ناف آهوی چین است

ملک تو جایی رسیده است که آنجا / پیشگه چرخ صف بارنشین است
دعوی شاهی تو را رسد بحقیقت / لاف ز سرپنجه کار شیر عرین است
دشمن تو جان کجا برد که خدنگت / پیش و پس چون قضای بد بکمین است
دین چند از تو یافت است معونت / لاجرمت روز و شب خدای معین است
ملک تو از گردش زمانه مصون باد / کانچه بکار آید از زمانه همین است

من مآثر بدایه

بیا که چرخ ز رخسار گل نقاب انداخت / زمانه از سر زلف بنفشه تاب انداخت
پیاله وار میان از می طرب در بند / که در دهان یاسمن هوا شراب انداخت
هوا مگر که بسعی نسیم طره او / چو شعله در دل پر خون مشکناب انداخت
مگر سحاب ز لفظ خوش تو بهره گرفت / که در کنار چمن لولوی خوشاب انداخت
طرب برای شهنشاه گل مگر چمن است / که عندلیب در او ناله رباب انداخت
جهان چو خدمت شایسته گر گرد و نرا / که باز در بر او خلعت شباب انداخت
کنار لاله صحرانشین بخون غرقست / خدنگ برق همانا فلک صواب انداخت
نهاده مجمر پر دود لاله پیش سمین / ز برق مین که بر این آسمان چه تاب انداخت
زهی بنفشه خطی کز خیال طره او / زمانه سایه طوبی بر آفتاب انداخت
ز لاله برق صفا ده مرا که ناله رعد / هزار شعله در قبه سحاب انداخت
چه فرشهای ملون که چرخ رنگ آمیز / ز بهر مجلس دستور کامیاب انداخت
مدار عالم اقبال صدر دولت و دین / که روز را قلمش در پس حجاب انداخت
طراز دولت سلطان شهنشه و وزرا / که از جمال ظفر کلک او نقاب انداخت

قضا

قضا ز غیرت او تار مشک رنگ حبش / بسا گره که بر ابریشم طناب انداخت
بدور دولت برنای او مدان طفلی / که مکر حادثه در پنجه ذباب انداخت
کمان مهر که جهان جست فرش او هرگز / در این سپهر چه فرسوده خراب انداخت
سپهر چهره نمای خضر لباس چه وقت / ردای عصمت الیاس بر سراب انداخت
زهی سحاب یمینی که فیض همت تو / بر این محیط روان هر شبی حباب انداخت
اگر ز رای تو شاه فلک مدد نگرفت / چرا ولایت شب را در انقلاب انداخت
اگر نه زور بخصم تو واقف اگر داشت / پس از برای چه معنی سپر بر آب انداخت
از آن طناب صفت حلق خصم تافته شد / که آفتاب در او آتشین طناب انداخت
بعزم سیر تو تا ماه قسم تولا کرد / که در زمین فلک مرکب شتاب انداخت
چو از شمایل طبع تو می نشانی داد / جهان ز دست خرد تیغ احتساب انداخت
ز لطف عدل تو آنروز زنده اله شد / که فتنه را سوی بستانسرای خواب انداخت
نوای عدل تو خیل طیور از آن دارد / که عهده همه در گردن عقاب انداخت
حسود بی سر و پای تو خویشتن باکاه / چو تشنگان بسر وادی عذاب انداخت
چو سایه تیره شود رای بولهب جانی / که چرخ سایه اقبال بوتراب انداخت
مگر دعای من خسته مستجاب آمد / که بار بخت مرا سوی انجناب انداخت
شنیده ام که مسیحا در آسمان خود را / ز اهتمام دعاهای مستجاب انداخت

× سپر بر آب انداختن
کنایه از زبون شدن

من مضامین الفانیه

چون چهره تو قاعده و زر گرفت / مه در حجاب عودی شب ناله در گرفت
خورشید پیش ابره سیمین عارضت / دیبای هفت رنگ بهار آستر گرفت

لعلت که شد حجاب نهانخانهٔ کان
از خنده بین که مجلس جان در شکر گرفت

چشمت که شد دریچهٔ عشرتسرای جان
از غمزه بین که تیغ اجل در کمر گرفت

خورشید بین که از مدد نور عارضت
گیسوی ظلمت از رخ آفاق برگرفت

این بس که جان ز بهر قدوم خیال تو
صحن رواق دیده بیاقوت در گرفت

جان از برای صحبت خیال تو هر شبی
تا وقت صبح گوشهٔ مهد بصر گرفت

هر مرغ کز نشیمن عشق تو بال زد
پرواز که درین قفس مختصر گرفت

از سینه کاروان نفس گرم میرود
با آنکه اندهٔ تو بر او در گذر گرفت

آئینهٔ جمال تو یا رب که ساخته است
کز پرتو فروغ شهره بیک نظر گرفت

زانروی آب لعل تو هر دم زیادتست
کز خاک پای آصف ثانی اثر گرفت

صدری سپهر پایگه آفتاب قدر
کز وی چهار بالش دین زیب و فر گرفت

والانظام ملک و زبیری سحاب دست
کز فیض کلک او شجر ملک بر گرفت

چون زر کار افسر القاب او بساخت
در حال چرخ ترک کلاه و کمر گرفت

از غصه گشت چشم عطارد ستاره‌بار
چون رای او وزارت ملک قدر گرفت

این قرص درگرفته خورشید را قضا
بر سفرهٔ عطیت او ما حضر گرفت

در خانهٔ جهان چو بگسترد خوان جود
بخل سیاه کاسه از او راه گرفت

ای صاحبی که روی جهان هر نماز شام
از بیم خشم تو سپر شب بسر گرفت

بر طاق خم گرفته گردون چراغ مهر
از آتش ضمیر تو هر روز در گرفت

چون کرم شد حیث قدر تو گرد او
رخسارهٔ سپهر کواکب بثر گرفت

در دولت تو آفت فتنه خوابگاه
صد میل ازین بساط کهن بیشتر گرفت

چون ارغنون کلک تو آهنگ تیز کرد
از روی نهاد ملک نوای دگر گرفت

کلک تو با کمال صغیری مقام خویش
چون ذوالفقار بر سر گنج ظفر گرفت

چون در انتقام براق سیاه تیغ
در چشمهٔ فسرده تیغ آبخور گرفت

شیر علم برات فنا زیر پنجه یافت
زاغ کمان مثال اجل زیر پر گرفت

شمشیر ملکه طوطی هندی نژاد فتح
در کارزار نغمهٔ آین المفر گرفت

کلک سیاه پوش تو از روی چون سنان
از راه سینهٔ اطلس خون جگر گرفت

چون طی کنم بساط عبارت که در ازل
تقدیر لوح مدح تو هر دم ز سر گرفت

باد شمال خلق تو پیوسته بیقرار
کز وی جهان مزاج نسیم سحر گرفت

من بدایع افکاره

جانم ز مهرت ای بت نامهربان برفت
اکنون بقای عشق تو بادا که جان برفت

در سینه عشق صدر نشین شد بجای دل
صبر چو جای خویش بدید از میان برفت

خالی نبود چهره ز صبرم ز اشک گرم
تا ماجرای درد منش بر زبان برفت

هر قطره خون که آن دو چشم در او فشاند
هجران بسخره گفت که لعلی ز کان برفت

یکشب درآمد از درم آن لاله رخ ولی
ننشست همچو شمع زپا در زمان برفت

سوزان دلم بشعلهٔ داری رهیش بود
گر تن روان بخدمت سرو روان برفت

نه یار دلکشا ز بر عاشقی بشد
بل جان نازنین ز تن ناتوان برفت

گفتم که غمزهٔ تو مرا کشت رحم کن
گفتا کنون چه سود که تیر از کمان برفت

بیچاره دل که بوسه چشید از لب بتان
سوی نکرد از تو و با صد زبان برفت

در نوبهار حسن تو بشکفت لالهٔ
کز روی طراوت چمن و گلستان برفت

آمد خیال روی تو در چشمهٔ اشکما — بر رغم جان که خیره در چشم نهان برفت
عالم حدیث عشق من و حسن تو گرفت — آری چنین بود سخنی کز دهان برفت
چون صیت حکم صدر زمانه جمال دین — آوازهٔ لطافت تو در جهان برفت
سر دفتر اکابر عالم که کار او — از رای پیر و قوت بخت جوان برفت
راهی بسوی ساحت قدرش نبرد عقل — چندانکه در منازل هفت آسمان برفت
امکان اعتراض چو بر رای او نبود — هر وضع کو نهاد فلک بر همان برفت
از کلک او که محور گردون دولتست — تا موسم سیر انجم و وقع قران برفت
از روی زرد حاسد غمناک او نمود — کاندر زمانه خاصیت زعفران برفت
تا دیده اند صورت تاکش شبی بخواب — نیروی پیل و صولت شیر ژیان برفت
ای سرور یکه وقت کرم بر زبان ابر — از بخشش و سخای تو صد داستان برفت
حلم تو با سکون زمین همرکاب شد — عزم تو با شتاب فلک همعنان برفت
در آستین گرفت صبا خاک عرصهٔ — کانجا نسیم لطف تو دامن کشان برفت
طفلی است از نشیمهٔ اقبال بخت تو — گر روی حسودت از رحم کان فکان برفت
غمگین چو غنچه هر که در آمد بخدمتت — از حسن سیرت تو چو گل شادمان برفت
لطف تو بزم خوش بارانیت احسان — باد سحر ز مجلس او سرگران برفت
عمر ار چه گوهریست گرانمایه بد امام — گر دست دشمنان تو چون ارکان برفت
صید افکن آمد از سر دولت بهر طرف — کمتر بیاده که ازین آستان برفت
کلک ترا که خطی ملکست هر دمی — خون هزار فتنه ز نوک سنان برفت
از باد سبز خوش نشود خصم خاکسار — چون فوق تو چمن که ز باد خزان برفت

جاه تو در جریدهٔ ایام ثبت است — آری قلم ز مبدء فطرت بر آن برفت
بدخواه تو ز خانهٔ هستی چو رخت گفت — جاوید زی تو خانه خدا کز میان برفت
باشی بلند نام که خصم تو در وجود — بی نام آمد از عدم و بی نشان برفت

من صنایع انفاسه

بگشاد عشق روی تو چون روزگار دست — دست غمت ببست مرا استوار دست
در پای محنت تو از آن دست میزنم — تا بر نگیری از سر من دلفگار دست
پیش لبت بگریه یکی بوسه خواستی — دل چون حنایش پیش کشد صد هزار دست
گر بنده بر وصال لبت دست یافتی — بردی نشاط از دل اندوه گسار دست
هر دم چو گل کنی رخ و گویی مرا بطنز — گر خستن تو گشت مرا پر ز خار دست
در پای غم فکند مرا دست عشق تو — زین طنزها برای دل من بدار دست
نتوان زدن بزلف کجت دست تا زدن — دل در رکاب دولت صدر کبار دست
مخدوم هر صاحب دنیا و دین — کو راست گاه جود چو ابر بهار دست
عبدالرشید آنکه کشید آسمان بعجز — پیش یمین او ز برای یسار دست
آن صدر سروری که جهان گاه فکر — در پای او زند ز پی افتخار دست
گردون که هر شبی بجهان پایمال اوست — گفتش که دار بر سر من زینهار دست
ای دست برده رای تو از بزم آفتاب — وی داده بر زمانه ترا کردگار دست
هر کس که بر بساط رفعت نهاد پای — برداز جهان سرکش ناپایدار دست
هر بامداد صبح منور ز آسمان — بوسد رکاب پای ترا شرمسار دست
گر بر جدار خواند داعی ثنای تو — بیرون جهد چو برگ چنار از جدار دست

٨ ارمان
طفلی و کسی که بی صفات
بجای کسی بود

چون خاطرم بگنج مدیحت نمی‌رسید / طبعم ز عجز برد سوی اختصار دست
دست سخا بجیب کرم بر برای من / کامسال پرتهی است مرا همچو بار دست
همواره تا گراید بهر دعای خیر / در فصل نوبهار تواضع نگار دست

باالتزام مقنعه

من آن زنم که همه کار من نکوکاریست / بزیر مقنعهٔ من بسی کله دارست
بزیر پردهٔ عصمت که تکیه گاه منست / مسافران صبا را گذر بدشوارست
بهر که مقنعه بخشم از سرم گوید / چه جای مقنعه تاج هزار دینارست
بنزد مقنعهٔ من کله ندارد قدر / چه برتریست که اورا دماغ سردارست
هزار مقنعه بشد به از کلاه از آنک / کلاه و مقنعه نه هر عزت و خوارست
که از کلاه بسی مرد ناحفاظ هست / کمینه مقنعه کاندرو وفادارست
نه هر زنی بدو گز مقنعه است کدبانو / نه هر سری بکلاهی سزای سالارست
من ارچه مقنعه دارم کلاه دار مرا / کله ز مقنعهٔ من چو تاج جبارست
کلاه مرد بلند از وجود مقنعه است / که از سر کله دیگرانش بیزارست
طناب گردن گشته باد آن مقنع / که تار و پودش از عصمت و وفادارست

حرف الحاء

اقبل الساقی بریحان و راح / هاهنا تفتر عن ثغر الملاح
موسم عیش است در ده جام می / گر جهان بی می نیاید بس فلاح
انتهی فی السکر اغصان الربی / ما الصحی من سکران و صاح
گل ز خوبی مست و بلبل در نشاط / نیست هشیاری در این موسم صلاح

قام فی نصر الهدی مستنصرا / اخذ الملک باطراف الرماح
فتح نو در پیش دارد شهریار / عیش و عشرت از نو کن افتتاح
یلتجی ارض العدی فی جحفل / ضل فی لالائه ضوء الصباح
شاه عزم خطهٔ بدخواه کرد / هاتف ایدین و دولت الفلاح
ثابت الاقبال منصور اللوی / مستقیم الامر مامول النجاح
دولت اندر پیش و پیروزی ز پس / نصرت اندر قلب و عصمت بر جناح

من طیبات ابیاته

چه پرتویست که اقبال در جهان افکند / چه غلغل است که دولت در آسمان افکند
غبار موکب شاه است یا نسیم بهشت / که بوی امن و امان در مشام جان افکند
همای رایت او سر ببدره در بازد / عجب که سایه برین تیره آشیان افکند
چه منت است که بر گردن زمین و زمان / طلوع رایت و رای خدایگان افکند
سپهر حشمت و اقبال شاه نصرت دین / که در جهان کف او نام بحر و کان افکند
جهانگشای ابوبکر بن محمد آنک / ز تیغ رخنه در ارواح انس و جان افکند
شکوه سایهٔ شمشیر او ز بد و وجود / زمانه را تب لرزا بمغز استخوان افکند
عدو اگرچه یقین می‌شناخت هستی خود / خیال تیغ تو آتش باز در گمان افکند
ایا شهی که بتیغ فتح باب همت تو / جهانیان را در موج آسمان افکند
تویی که عدل تو در چارسوی کون و فساد / ندای عافیت و مژدهٔ امان افکند
گشاده دیده در امن و عافیت بر خود / کسی که چشم بر این فرخ آستان افکند
هر آنکسی که ندانست قدر نعمت تو / بسان آدمش ابلیس از جنان افکند

بخت موج که دریای دولت تو زند
بجملگی خس و خاشاک بر کران افکند

مخالفان ترا هر یکی بنوع دگر
زمانه در فتن آخر الزمان افکند

یکی بمرد و یکی را فلک بخنجر تو
گلو برید و یکی را ز خانمان افکند

عدوی ملک در آن شب ز ملک دست بشست
که طالعت نظر سعد بر جهان افکند

چو خنجر تو همه ابر رحمت است چرا
هزار صاعقه در راه همگنان افکند

توئی که دولت تو آن فراخ صلا است
که هر دو کون بیک لقمه در دهان افکند

ملوک سر بنهادند زیر آن گوهر
که زیر پای تو اقبال رایگان افکند

گرت عزیمت روم است و گر هوای عراق
برو که فتح تو سایه بر این و آن افکند

زمانه جای نزولت با فتخار پرداخت
ستاره نزل قدومت بر اصفهان افکند

همیشه تا که بپیچد کسی عنان ز ملک
چو اسب چرخ رو جفا را بزیر ران افکند

رکاب عهد تو بر مملکت گران بادا
که روزگار عنان با تو در عنان افکند

من اشعاره الرشیقه

وصلش بنای خانه عمر استوار کرد
لعلش بکین ملک حیات آشکار کرد

تا هیچ گردنی نزند لاف سرکشی
گیسو کمند زر که روزگار کرد

چشمم که باغ نرگس بینائی آمده است
از خون جگر که طعنه که لاله زار کرد

رخساره ام که ساحل دریای خون نشود
از اشک بین که طعنه بجویبار کرد

زان مینمایم از چمن دیده ارغوان
کز چهره عرض گاه سپاه بهار کرد

هر زر که شد ز معدن رخساره ام پدید
آنرا ز تاب آتش غم با عیار کرد

از بسکه ریخت دانه دری ز لعل او
مرغ هوا پرست دلم را شکار کرد

در گوش روزگار زبان زمانه گفت
کاین بهره اختر از چه زحل دستیار کرد

ای دلبری که سینه گل را هزار بار
سودای چهره تو پر از خار خار کرد

ناهید کامد است مدار از زمان چرخ
در دامن تو چنگ هوا است ور اگر

بسیار داو کرد جهان آفتاب را
گو با تو در بساط ملاحت قمار کرد

دانی چرا خزانه شاهی است بار بار
زیرا که در بر تو زمانی قرار کرد

خونم بریز همچو صراحی اگر مرا
از باده هوای تو سر گر خمار کرد

شد بر صف فتنه اگر گیسوی تو منیت
صحرای سینه از چه سبب پر غبار کرد

زلفت که در ممالک چین بی تحاشی است
سودای خط بهر جبش اختیار کرد

کان بهر مقرب دین آفتاب ملک
آن کاسمان بخاک درش افتخار کرد

آن سروری که قافله سالار همتت او
دیریست تا ز منزل اندیشه بار کرد

ایام آبنوس صفت شد تتبعش
زان خویشتن بوقت سحر عاج کار کرد

دوش آن زمانکه دهر بعون شکن
دریای چرخ پر گهر آبدار کرد

مشاطه قضا سر زلف ظلام را
غیرت فزای نافه مشک تتار کرد

دست زمانه چهره خاتون هنر را
پرکار گاه صنع نقابی ز قار کرد

بعون خامه تخته مینای چرخ را
نقاش چهره دست قضا پر نگار کرد

از بهر جنگ مطرب و جانان بساخت
گردون گلی که دیده غم پر ز خار کرد

چون راست چشم و هم بر آن گل فتاد گفت
سر دفتر امائل از این صد هزار کرد

ای سروری که حلقه سیمین آسمان
گیتی عروس جاه ترا گوشوار کرد

از خط شام ای کف صبح گستر تو
ایام سر جریده لیل و نهار کرد

داو
برگردانیدن قمار

قار
قیر

آهنی سرتیز که زمین را شیار کنند

از بسکه بدسگال تو از دیده خون فشاند   پنداشت روزگار که عزم شیار کرد
در حقه کبود فلک هر گهر که بود   بر فرق دولت تو زمانه نثار کرد
یا رب چه بحر شد کف گوهرفشان تو   کز وی جهان هوای مل پرسحار کرد
اقبال خادم تو از آن شد که حق ترا   مقبول پادشاه فلک اقتدار کرد
سلطان آفتاب ضمیر آنکه سده را   محراب آستان ملایک شعار کرد
ادراک کنه مدح تو در وسع طبع نیست   زان پیک فهم عزم ره اختصار کرد

تجدید مطلع

ایزد چو کارگاه فلک را نگار کرد   از کاینات ذات ترا اختیار کرد
نی نی هنوز کاف کن از نون جدا نبشت   کایزد رسوم دولت تو آشکار کرد
اول ترا یگانه و بی مثل آفرید   آنگه سپهر هفت و عناصر چهار کرد
طبع زمان که حامل امر تو خواست بود   همچون عنان فرخ تو بیقرار کرد
جرم زمین که مرکز ملک تو خواست بود   همچون رکاب عالی تو پایدار کرد
هر جا که در محیط جهان رخنه فتاد   آنرا بعدل شامل تو استوار کرد
دست و زبان خصم بهنگام قول و فعل   همچون زبان سوسن و دست چنار کرد
عالم بفر دولت تو ابتهاج یافت   آدم بدین نسبت تو افتخار کرد
قاضی چرخ را که لقب سعد اکبر است   نام تو بر نگین سعادت نگار کرد
مفتی عقل اگرچه دم اجتهاد زد   در ملک و دین بفتوی رای تو کار کرد
هر گوهر مراد که در درج چرخ بود   دریای دولت تو سعادت نثار کرد
دولت عنان ملک بدست تو باز داد   اقبال بر براق مرادت سوار کرد

تیری که همت تو گشاد از کمان حکم   از روی هفت جوشن گردون گذار کرد
تیغت که باغ ملک بر آیش نهاده است   روی زمین بخون عدو لاله زار کرد
با زور بازوی تو مقر شد بافترا   آنکس که وصف رستم و اسفندیار کرد
بس پیل مست را که نهیب تو فرو شکست   بس شیر شرزه را که شکوه تو شکار کرد
هر کس که بر ضمیر تو گردی نشست ازو   در حال گردش فلکش خاکسار کرد
وانرا که با تو وحشت و کین در میان نهاد   دوران روزگار بنا در کنار کرد
خورشید زیر سایه عدلت پناه یافت   گردون بزیر مرکز طاعت مدار کرد
چشم فلک ندید و نبیند بعمر خویش   آن لطفها که در حق تو کردگار کرد
این یک عدوی دین که بماندست دفع او   هم دولتت کند که چنین صد هزار کرد
چون مصطفی بوعده نصرت وثوق داشت   عیسی نبود اگر دو سه روز انتظار کرد
این دست بسته را تو گشائی که عاقبت   آنکس برد که تعبیه استاد وار کرد
تاویل تو امام چه بود پیش از آنکه ملک   آنرا اده خدای که دین اشعار کرد
این دین عزیز کرده بتایید ایزدیست   هرگز بکار و شعبده نتوانش خار کرد
شمشیر مرتضی بجز از آهنی نبود   پشتی دین حق لقبش ذوالفقار کرد
با دست امان ز حادثه روزگار از آنک   عدل تو جبر حادثه روزگار کرد

تغزل

جان شیرین اگر تو اند بود   لب آن خوش پسر تو اند بود
دهنش من اگر ندیدم هیچ   پسته تنگ شکر تو اند بود
جز وصالش گمان مبر که مرا   آرزوی دگر تو اند بود

آتش عشق او چو شمع مرا / تا زنیم تاج سر تواند بود
روی خوبش چو کم توانم دید / غم از این بیشتر تواند بود
دیده کز جمال اوست تهی / پر ز خون جگر تواند بود
دل من کو پدید نیست کجاست / بر آن سیمبر تواند بود
حامی جان من ز غمزهٔ او / صاحب دادگر تواند بود
صدر کشور عماد دین که برای / حاکم بحر و بر تواند بود
عمدة الملک کز حقایق غیب / رای او باخبر تواند بود
گر به اوج معالیش نگرد / چرخ عالی نظر تواند بود
نوعروسان قصر علوی را / رای او جلوه گر تواند بود
همت اوست آنکه در نظرش / با کلاه و کمر تواند بود
رخش عزمش بهر طرف که رود / همعنان ظفر تواند بود
ای سخاپروری که بحر محیط / با کفت یک شمر تواند بود
مادر دهر را کجا چون تو / خلفی پرهنر تواند بود
چون دمیدست صبح آفتاب / شب ما را سحر تواند بود
چون بکنه ثنای تو نرسد / این دعا مختصر تواند بود
تا بحکم قضا و امر قدر / در جهان خیر و شر تواند بود
جاودان مان که حکم نافذ تو / چون قضا و قدر تواند بود

شمر جوی کوچک

من فصاحت بیانه

از لعل من که نسخت منطق زلال کرد / در لطف من که زاده طبع شمال کرد

۱۵.

ابرو که طاق طارم مینای مدت است / آرامگاه جان پراکنده حال کرد
مه را که در زمین فلک خرمن افکنی است / چون خرمن از طریق فسون در جوال کرد
هر صبحدم که لشکر روشن کمین گشاد / چشم نبردگاه سپاه خیال کرد
تا نقد دل ز کینه سینه سیه کند / از طرف طره غالیه شبگون هلال کرد
از سایبان لف چو بنمود آفتاب / صحرای دیده پر فروغ جمال کرد
چون لعل او طبیعت خود کرد آشکار / ایام خاک بر سر آب زلال کرد
هر شکلی که در ورق گل زمانه یافت / در پیش عارضش به دو زانو سؤال کرد
لاله اگر نه پیش دهانش قدح بخست / تشنه دل از پی چه اسیر سفال کرد
در زهره دوش دیده سودای او نساخت / گویی فلک ز بهر چه برگشت و خال کرد
گر بر ز دست وی دامن روا بود / زیرا که در کلید سرای وصال کرد
قانون مجد میرزا آنکه روزگار / از ذات او خلاصهٔ عز و جلال کرد
فهرست مجد و شرف دین که آسمان / از دست او خزاین جود را نوال کرد
دل را ز بند هندوی لفش خلاص ده / چون مدح رای صدر ملایک خصال کرد
بر شاخ فضل بلبل خوش لحظه زبان / حسرت فزای طوطی شیرین مقال کرد
سوسن چو لاله برگ زبانش بدید گفت / بر من زبان بهر چه آخر وبال کرد
چرخ از پی هوای جهان جلال او / نسرین او دو مرغ زراندوده بال کرد
بر سقف کله بسته گردون نظر فکند / آنروز کز سرای غیب انتقال کرد
بر تخت چارگوشه عنصر قدم نهاد / آن شب که با عروس خرد اتصال کرد
صد شام در فراق سطرلابش آفتاب / از خون دیده دامن افلاک آل کرد

X آل سرخ نیم رنگ

ادریس با ورع او زانکه ایزدش / در شیوهٔ نجوم عدیم المثال کرد
ای سروری که مجلس عالی آسمان / امر ترا برغبت جان امتثال کرد
سوسن که شد خطیب زبان آور چمن / خود را ز شرم بلبل نطق تو لال کرد
آنجا که تیغ خشم برآوردی از نیام / گردون ندای هاتف سهم القتال کرد
چون مار گرز پوست برون آمد آسمان / از بهر صیت کوس تو کهنه دوال کرد
شیطان نژاد بود عدوی تو لاجرم / در چارسوی حادثه چرخش نکال کرد
بر طبع شمس بکر معانی حرام باد / گر نه ز بهر مدح تو سحر حلال کرد — شمس تخلص است
موجزه است ور دثنا زانکه زو کار / ادراک قدر تو ز قبیل محال کرد

من رشحات بحار فضله

دل همیخواهد از آن پسته که شکر گیرد / جان طمع دارد از آن لعل که گوهر گیرد
پستهٔ لعل تو از بهر علاج دل من / ای لبت آورده شکفته که شکر گیرد
چشم من از پی طرف کمرت هر ساعت / ای لبت گوهر ناسفته که در زر گیرد
جان من وقت بخور سر زلف مشکین / از دل و سینهٔ من مجمر و آذر گیرد
دم هر روزی گرمم چو تو در تکرفت / آه هر صبحی سرد م تو کی در گیرد
سرو نو بر زسمن وار دمی خواهد دل / که از آن سرو قدت بر ز سمن بر گیرد
تن من شد رسن زلف تو چنبر چه شود / گر رسن باز دلم گوشهٔ چنبر گیرد
در رکاب غم تو دل بمرادی نرسد / گرنه فتراک شهنشاه مظفر گیرد
شیر سرخ آنکه اگر دست دهد آهو را / از سر قوت دل پای غضنفر گیرد
آن شهنشاه هنرور که چو صبح صادق / ملک عالم بیکی ضربت خنجر گیرد

ای فلک قدر که گر از تو اجابت یابد / نه طایر سر تیر تو شهپر گیرد
چون سکندر بود آنروز که بر تخت شود / آب حیوان گشد آنروز که ساغر گیرد
بخت ازین خیمهٔ زربافته سیم طناب / بر سر فرق فلک سای تو افسر گیرد
ماه ازین بحر گرانمایهٔ ناسفته درر / گردن ملک ترا حمایل زیور گیرد
یک شرر ز آتش خشم تو اگر چرخ آید / پیش این گنبد گردنده اخضر گیرد
فلک از هیبت آن جنبش زیبق یابد / آخر از شعلهٔ آن شورش اخگر گیرد
نه دم عقده رخ ماه منور پوشد / نه شب تیره پی روز منور گیرد
عفت ار پای نهد دزد ز دریا خیزد / لطفت ار دست دهد دور شمر گیرد
گر ز قهر تو نه لطفی بود دشش آب شود / ور ز امر تو نهیبی بود آذر گیرد
گرچه بیگاه بود مهر چو رای تو بدید / بخدا نیست تکلف ره خاور گیرد
۷ لشکرت حاطهم الله چو پی خصم روند / بخدا اگر رهشان سد سکندر گیرد
این شود رعد که مشعله چون نعره زنند / وان شود برق که حمله چو خنجر گیرد
وز نشان و اثر سم ستم مرکبشان / چون فلک روی زمین صورت اختر گیرد
باد در عهد تو کی زهرهٔ آن داشت که او / خاک پای تو نه چون تاج بسر بر گیرد
گرد از باد برانگیزی اگر فرمانت / نه چو فرمان سلیمان همه بر گیرد
کامکارا چو ظهیر از اثر نظم لطیف / بکه مدحت تو خامه و دفتر گیرد
بهر او دست و زبان دفتر افلاک آرد / پیش او تیر فلک خامه و محبر گیرد — مجبر: دوات
لیکن این دهر مسخر شده فرمانت را / بی محابا بش همه عمر بتسخیر گیرد
هر کجا دور فلک تیر جفا اندازد / سپر سینهٔ او دهر برابر گیرد

تا یقین است بر خلق که هست تیر و شمشیر / خصم بجد بشکند آهوی نمر گیرد
تیر قهر تو چنان باد که خاقان شکند / شیر نام تو چنان باد که قیصر گیرد

در التبیان فی مدح قزل ارسلان

شرح غم تو لذت شادی بجان دهد / وصف لب تو طعم شکر در دهان دهد
طاوس جان بجلوه در آید ز خرمی / گر طوطی لبت بحدیثی زبان دهد
شمعی است چهره تو که هر شب ز نور خویش / پروانه عطا به آسمان دهد
خلقی ز پرتو تو چو پروانه سوختند / کس نیست کز حقیقت دیت نشان دهد
زلفت بجادوئی ببرد هر کجا دلیست / وانگه بچشم ابروی نامهربان دهد
هندو ندیده ام که چو ترکان جنگجوی / هر چه آیدش بدست بتیر و کمان دهد
جز زلف و چهره تو ندیدم که هیچکس / خورشید را بظلمت شب سایبان دهد
مقبل کسی بود که ز خورشید عارضت / هجرانش تا بسایه زلفت نشان دهد
گر در رخم بخندی بر من منه سپاس / کاین خاصیت بمن رخ چون زعفران دهد
وقت است اگر لب تو بعهد مزوری / بیمار عشق را شکر و ناردان دهد
با نیم و آب دیده که سقای کوی تو / صد مشک از این مطاع بیکتای نان دهد
آن بخت کو که عاشق رنجور قوتی / با این دل ضعیف و تن ناتوان دهد
آن طاقت از کجا که صدای زر و دل / در بارگاه خسرو خسرو نشان دهد
فریاد من بطارم گردون گذشت و نیست / امکان آنکه زحمت این آستان دهد
نه کرسی فلک نهد اندیشه زیر پای / تا بوسه بر رکاب قزل ارسلان دهد
بالای کاینات نشسته دهزار سال / سیمرغ وهم تا ز جنابش نشان دهد

× پروانه
فرمان سلطان

در موضعی که چون دم روح القدس زبان / نصرت همای رایت او را روان دهد
تیغش ز کله سر بی مغز دشمنان / نسرین چرخ را چو هما استخوان دهد
در برگ ریز عمر عدو چون صرصر اجل / نوروز را طبیعت فصل خزان دهد
اطراف باغ معرکه را تیغ آبرنگ / از خون کشته رنگ گل ارغوان دهد
تر دامنی دشمنش از روی خاصیت / زنگ از زبر و چو شنج برگستوان دهد
راه نجات بسته شود بر زمین چنانک / مرگش از حذر نشان بره کهکشان دهد
هر سر گرانی که کند خصم او بعمر / بازوش وقت حمله بگرز گران دهد
ای خسروی که حفظ تو از راه اهتمام / کوگرد را ز صولت آتش امان دهد
هر جا که رایت انه در تدبیر سر شود / تقدیر بر وساده حکمت مکان دهد
پیرند چرخ و اختر و بخت تو نوجوان / آن به که پیر نوبت خود با جوان دهد
فر همای سلطنت آنرا بود بحق / کش حکم تو بسایه چتر آشیان دهد
هر آهنی که بر سر چوبی کنند راست / چون رمح تو چگونه قرار جهان دهد
اعجاز موسوی نبود هر کجا کسی / چوبی شعیب وار بدست شبان دهد
صد قرن بر جهان گذرد تا ز مام ملک / اقبال در کف چو تو صاحبقران دهد
در رزم رستمی تو و در بزم حاتمی / گردون ترا عنان و قدح توامان دهد
با بحر بر زنی چو بپیشت قدح نهاد / ور قهر کین کشی چو بدستت عنان دهد
هر کو چو تیغ با تو زبان آوری کند / قهرت جواب او بزبان سنان دهد
شاها خلایق از تو عزیزند و تو اگر / درویشیم بسرد که بدست هوان دهد
در گرد بارگاه تو کیوان شب یتاق / تا روز بوسه بر قدم پاسبان دهد

وساده
متکا

یتاق
پاسبانی

راتب: رزق دهنده

در عهد چون تو شاهی کز فضلهٔ سخات — هر دو رخ چرخ راتب دریا و کان دهد
پوشیده زهره جامهٔ زربفت و مشتری — محتاج خرقه ایست که بر طیلسان دهد
شاید که بعد خدمت سی ساله در عراق — نانم هنوز خسرو مازندران دهد
از تشنگی بمیرم و نستانم از عدو — آبحیات گرچه مرا رایگان دهد
تا آسمان چو کسوت شب از نو کند — گاه از شهاب سوزن و گه ریسمان دهد
بادا چنانکه کسوت عمر تو را قضا — یکسر طراز مملکت جاودان دهد

من قصاید العالیه

تا غمزهٔ تو تیر جفا در کمان نهاد — خوی تو رسم خیره کشی در جهان نهاد
بس جان نازنین که بلا را نشانه شد — زان تیرها که غمزهٔ تو در کمان نهاد
صبری که در میان غم دستگیر بود — از دست محنت تو قدم بر کران نهاد
عیشی که چشم عقل بدو روز تیرگی — دست زمانه در سر زلفت عیان نهاد
و اندیشه که کم شود از لطف در ضمیر — گردون براز با کمرت در میان نهاد
در ره نشست دیده که تا کی وفا شود — آن وعدها که لطف تو در گوش جان نهاد
در خون شوم ز سبزهٔ خط تو هر زمان — تا لب چرا بر آن لب شکرفشان نهاد
بر سر زنم ز غیرت زلفت که از چه رو — هر بر کنار تازه گل ارغوان نهاد
زینگونه مشکلات که در راه عشق تست — دل بر وفا و عهد تو مشکل توان نهاد
دانم یقین که نشکند الا شهای شاه — مهری که عشوهٔ تو مرا بر دهان نهاد
منت خدای را که بنام خدایگان — بر چرخ پیر مسند بخت جوان نهاد
دست زمانه گوهر شاهی بفال نیک — در آستین حکم قزل ارسلان نهاد

شاه جهان مظفر الدین خسرو عجم — کز فخر پای بر سر هفت آسمان نهاد
در تنگنای بیضه بتدبیر عدل او — نقاش صنع پیکر مرغان بستان نهاد
قدرش رکاب با فلک اندر رکاب بود — فرمانش باز تا به عنان در عنان نهاد
ای خسروی که در صف هیجا ز رخم خود — همتای پیل جنگی و شیر ژیان نهاد
از انتقام عدل تو با ضعف خویش کبک — در چشم باشه و دل باز آشیان نهاد
چشم بنفشه صورت قهرت بخواب دید — سر چون عدوت بر سر زانوان نهاد
از هیبت قلعهٔ گردون هزار شب — حزم تو پای بر زبر پاسبان نهاد
تو بهتری از همه اقران از آن قبل — نامت زمانه خسرو صاحبقران نهاد
دست تو سر مخالف دین را بباد داد — زان پایها که بر سر گرز گران نهاد
جاه تو اسب بر سر مهر و سپهر تاخت — جود تو داغ بر دل دریا و کان نهاد
طبع جهان اگرچه پر از شور و فتنه بود — عدل تو باز عادت امن و امان نهاد
جز سرمهٔ اجل نبرد تیرگی که دهر — در چشم دشمن تو بنوک سنان نهاد
تیر تو مسرعی است که پیش از زه کمان — تقدیر مژدهٔ ظفرش در دهان نهاد
آن سر که چرخ از خط تقدیر بر گرفت — در امتثال حکم تو بر آستان نهاد
تا در قبول طبع نیاید که آدمی — دل بر بقای مملکت جاودان نهاد
جاوید زی که نوبت ملکت ترا قضا — در وجه دفع فتنهٔ آخر زمان نهاد

من بحار انواره

سپیده دم که صبا مژده بهار دهد — دم هوا مدد نافهٔ تتار دهد

دل مرا که فراموش کرد عهد وصال ... نسیم باد صبا بوی زلف یار دهد

ز آب دیده بموجی در اوفتد که جهان ... خیال را سوی بالین من گذار دهد

ز دست ناخوشی آنکس نهاده ام که مدام ... بدست من می صافی خوشگوار دهد

کنون چو سرو سهی هر کجا که آزاد است ... عنان لهو و لعب طرف جویبار دهد

ز گرم طبعی می باشد ار درین سره وقت ... معاشرانرا درد سر و خمار دهد

بمرغزار نگه کن که هر دمش گویی ... زمانه خلعت دیبای سبز کار دهد

هم از کرامت مرغان صبح خیز بود ... که خضر حله خضرا بمرغزار دهد

مرا شکوفه خوش آید که ابتدای بهار ... زمانه را نوی زینت و نگار دهد

بهمچو گل که چو در مهد غنچه بنشیند ... دو هفته دگر از ناز انتظار دهد

پس از شکوفه چمن جای ارغوان باشد ... گل است کو برود جای خون دنجار دهد

شکوفه را نبود برگ آنکه بر سر شاخ ... قرار گیرد تا گل ز غنچه بار دهد

خوشا که یار سمنبر میان سبزه باغ ... بوقت بوسه مراد وعده کنار دهد

ز عکس چهره او تازه نقشبند بهار ... طراوتی بگلستان و لاله زار دهد

سحاب از برای نثار موکب گل ... جهان کفته تن در شاهوار دهد

ز بهر گوش بنفشه که مدح شاه شنید ... ز عقد پروین ناهید گوشوار دهد

سراپرده قوس قزح فراز افق ... نشان طارم و ایوان شهریار دهد

خدیو مشرق و مغرب قزل که خاک درش ... سپهر برشده را تاج افتخار دهد

ستاره لشکر شاهی که در مقام نبرد ... قرار ملک بشمشیر آبدار دهد

سپهر خرقه در اندازد از طرب هردم ... زبان خنجر او شرح کارزار دهد

بیار استانی و گشایش

ایا شهی که یمینت بگاه بخشش و جود ... بکان و دریا سرمایه و یسار دهد

حمایت تو شب تیره را اگر خواهد ... ز زخم خنجر خورشید زینهار دهد

بخفت بخت حسودت چنانکه بیداری ... زمانه روز و شبش کوکنار دهد

سنان رمح تو بر چرخ سرکشید چنانک ... سهیل را بستم رخصت جوار دهد

اگر بدشمن تا کس فرو نیارد سر ... همان بود که نیابت بروزگار دهد

سریر ملک عطا داد کردگار ترا ... بجای خویش و هر آنچه کردگار دهد

میان خلق فراموش چون شود ملکی ... که ملک را خلفی چون تو یادگار دهد

در آن زمان که بداندیش روزگار ترا ... قضا میل سنان اغبر غبار دهد

سپاه بعددت بستان تو داد از زور ... که هفت قلعه افلاک را حصار دهد

نهال تیغ تو گر جوی فتح آب خورد ... بوقت حمله سر بدسگال بار دهد

ریاضتی نه هی چرخ تند را که بطوع ... عنان حکم بدست تو شهسوار دهد

عروس ملک کسی در کنار گیرد تنگ ... که بوسه بر دم شمشیر آبدار دهد

ز صد دلیر یکی باشد آنکه توفیقش ... حسام قاطع و بازوی کامگار دهد

اگر بنای عمل منهدم شود یزدان ... ز حفظ خویش ترا حصن استوار دهد

عدوت مثل تو آنگه شود که خنجر تند ... بروز معرکه آثار ذوالفقار دهد

همیشه تا که مرا این چرخ بدمعامله را ... برات دار فنا مهلت مدار دهد

تو پایدار بمانی که جای آنداری ... که کردگار ترا عمر پایدار دهد

در ستایش یکی از بزرگان

خلاب: گل و لای

چون فلک مشعله روز ز سر بر گیرد	کاروان حبشه راه عدم بر سر گیرد
قاضی خطه گردون قلم از دست نهد	مشرف عالم بالا کم دفتر گیرد
عنبر شب ز تف روز چنان بر سوزد	که از او دهر مزاج دم مجمر گیرد
روزن چشم پر از چشمه خورشید شود	خانه گوشش همه ناله مزمر گیرد
فلک انجم عشرت که قدح خواهد بیش	هر دمی تیزتری دوری از سر گیرد
خازن کوی دگر باره بسعی خورشید	کمر خویش سراسر همه در زر گیرد
تا که یابد مگر از خرمن شادی بهری	پیر سجاده نشین راه قلندر گیرد
در خلاب افتد تا گردن و گوش سب خرد	اگر آن هر دو جبین سیخ نوا بر گیرد
چنگ باغ طرب چیست نهالی همه پوست	که ز بس بار غمش قامت چنبر گیرد
چیست گلگونه رخساره غم از خون پی	که رگ چنگ از رنگ معصفر گیرد
پاسخ تلخ ده از باده سوال غم را	که دهان و دل او لذت شکر گیرد
خون تاکی بچکان و می جوز ابوشت	گر همیخواهی تا شاه بقا بر گیرد
خنک آن کرم وی آکه ز شربت معنی	هر چه در جام سپهر است مزور گیرد
پسته مجلس عشرا ز دهن یار بود	دانه مرغ حباب از لب او بر گیرد
چون شدش روشن ازین سر مراحی ایام	سنگ انکار درین شیشه اخضر گیرد
جام را نی غلطم لاله سیراب حیات	از کف ساقی گل روی سمنبر گیرد
ان نگاری که عیش چو پیاغر گیرد	باده از شرم رخش رنگ رخ لعل در گیرد
دامن شب ابر چهره رز افشاند	تا که دریای دو چشمم همه عنبر گیرد
زهره ویش همه دم بی پرده ادای	در شب تار ره کشور دیگر گیرد

خرمنی ز دمه رخسارش گردانه او	مرغ دل در قفس سینه فغان بر گیرد
ساخت از عاج رخ وی بساطی جانرا	گرچه از خانه او عقل ره در گیرد
چه نگار است او یا رب که ز نقش رخ او	هر زمان داغ هوس بر دل او در گیرد
دم از آن معنی مانند آتش گردم	ناله با او نفسی بو که دمم در گیرد
چشم او گرچه سلح دار امیر اجلست	مدد از کین الغ صاحب صفدر گیرد
کان افضال نصیر الدین بهای کرم	که کفش گوش امل در در و گوهر گیرد
مرتضی نام و نشانی که خداوند سوآل	ساعد از آز و در زر و ز زیور گیرد
طایر همتش آن ناز که دارد در سر	دانه سنبله با کاه برابر گیرد
بحر گو گوهری رسته تقدیر آمد	پیش او دستگه خویش محقر گیرد
پیر نورانی رایش که خرد خادم اوست	صومعه برتر ازین مینا منظر گیرد
چون ز رو آن بدا از پرده عروس رایش	شاهد عالم علوی ره خاور گیرد
ماه نو کیست الغ صاحب این گنبد چرخ	از لقب باشی او مرتبه خور گیرد
هر که از مائده خلقش دم عیسی گیرد	زان سپس قاعده عمر مقرر گیرد
هر که از حکم تو سر تابد چون کاغذ رز	دفتر عمر یقین دان که مبتر گیرد
سر و را خصم تو آن مالک دینار روی	ز آتش دوزخ و قعتست که کیفر گیرد
منصب خادم درگاه تو آنجای رسید	که عرض زین پس خاصیت جوهر گیرد
کوکب رای تو از برج سعادت چو بتافت	چرخ را کی غم این چند بد اختر گیرد
تا که آتش صفت خاطر تیز تو گرفت	چون عروسیست که عنبر گون معجر گیرد
با خرد گفتم گردی خصم تو بکبیه	گفت خود این سخنی باشد منکر گیرد

رسته: بازار

مبتر: تباه و نیست، کقوله تعالی ان هو الابتر

خویشتن را چو نهد بالش خو و بخش را   غم غم بالش و هم انده بستر گیرد
مطرب طبع آهنگ اغانی بر داشت   یک دو ابریشم شاید که فرا گیرد
نیست در شیوهٔ معنی که اگر ناگه حسن   شیوهٔ بهتر ازین هیچ سخنور گیرد

بمدح علاء الدین

چون چادر ظلام جهان بر سر افکند   گیتی قبای کحلی شب در بر افکند
شیادوار چرخ پلاسی سیاه شب   در رشتهٔ زمانه بگردن در افکند
این پیر کوژپشت فلک خرقهٔ کبود   در زیرهٔ نوازن خنیاگر افکند
تا پر کند دماغ عطرسای چرخ را   از باد سرزنش کلهی از سر افکند
هر لحظه زمانه ز دریای چشم من   در درج آسمان گهری دیگر افکند
بر فرق نوعروس جهان دست روزگار   از دود آه سینه سیه معجر افکند
از دار ضرب چهرهٔ من دهر هر زمان   در دامن سپهر درست زر افکند
گردون ز غیرت جگر تابدار من   این تاب داده مشعلهٔ انور افکند
از فرق چرخ پردهٔ زرین آفتاب   آسیب باد سرد مزاحم در افکند
گرددم چنانکه درین صحن لاجورد   طاوس سدره از تف آه شهپر افکند
چندین سرشک دیدهٔ شنگرفی این   زین زنگ خوردهٔ آینه اخضر افکند
از بحر چشمه دار فلکش دان هر آن گهر   کین چشم لعل پرور خون گستر افکند
یارب کدام روز مرا چرخ بنده وار   نزدیک آفتاب فلک منظر افکند
عالی علاء دین که ز گنج بیان او   در گوش روزگار جهان گوهر افکند

درست اشرفی

خورشید آسمان کرم درج مردمی   گر لفظ در دهان جهان شکر افکند
چون از نیام تیغ فصاحت بر آورد   از شخص کفر قالب عبث بر افکند
باد سموم حادثه گر زو صبا بعبر کر   بی تو نبات خاک درش عنبر افکند
هر روز کوس دولت او ناله در گر   در گنبد کبود فلک منظر افکند
یارب که چند حلقهٔ مشکین بگرد در   زان کلک در بهره صوت زحل پیکر افکند
شیرین مقال تا شکرستان طبع تو   از راه طعنه زلزله در شکر افکند
خاک در تو تاج سر آفرینش است   این آتش که تاب در جگر قیصر افکند
عشق گفت کی که چشمهٔ حیوان آدمیست   این آتش که شعله در دل اسکندر افکند
گر شاه چرخ دل ننهد در هوای تو   بی هیچ شک قضا ز سرش افسر افکند
چون حاسد تو گرمی تو دید قصد کرد   تا خویشتن بدامنکه محشر افکند
دریا کفا زبان گهردار شمس را   زان کلک کامران بنان آور افکند
هر دم هزار چشمهٔ خون چشم ذو الفقار   ایام در مقابلهٔ خنجر افکند
تا هر شب از سراچهٔ قلعی نمای چرخ   خورشید رخت نور سوی خاور افکند
خورشید خاطر تو چنان نور بخش باد   کائین شب ز ساحت گیتی بر افکند

من سحر بیانه

هرگز صبا ز زلف تو یکتار نشکند   تا قدر حسن و قیمت تاتار نشکند
در کیش غمزهٔ تو شد انداختن حرام   هر ناوکی که جز دل افکار نشکند
نبود دمی که در قدمت از پی نثار   چشمم هزار لولوی شهوار نشکند

خرد مثال بردن چنگلی رخسار صحت / نقاش وهم را سر کار بشکند
دعوی خوبی تو چو باطل شد بخط / معلوم شد که رونق گل خار بشکند
تو با دل چو سنگ و مرا از صبر دور / اینجا چه آبگینه که در بار بشکند
یکبوسه از لب تو بصد جان تو ارزان خرم / گر عشق تو از حسن تو بازار بشکند
روزی بلطف بر رخم آخر نظر کنی / گر قدر زر را زان کف دربار بشکند
آن پادشه نژاد که جز حزم و عزم او / بر چرخ نام ثابت و سیار بشکند
یعنی کف جواد شهنشه که غیر او / از مهر و ماه پایه و مقدار بشکند
ای خسرو یکه تازی که شم چرخ نگذرد / کس پیش حضرت تو صف بار بشکند
الا ببوی لطف تو مشاطه چمن / زلف بنفشه بر رخ گلزار بشکند
بر نردبان رفعت تو وهم کی شود / تا صد هزار پایه پندار بشکند
با جود بید رنج تو نسبت درست کرد / نقدی که در ترازوی معیار بشکند
عهدی که با تو بست سعادت بهیچ دور / تا روز حشر گنبد دوار بشکند
شاخی که سایه داری خلقش دهد خدا / از تند باد حادثه ها خار بشکند
در خانه که گرز تو کوبد در اجل / الا سر عدوی تو دیوار بشکند
با تو کدام خصم نهد رو بکارزار / گرکار کرد حمله تو زنار بشکند
کوس تو صدمه نکند با صدای کوه / گر هیبت تو در دم کهسار بشکند
زنهار نیزه تو چه ماریست کز نیش / جز در دهان خصم تو زنهار بشکند
تیغ تو وصف دشمن و حکم تو دست چرخ / آسان اگر ببندد و دشوار بشکند
شب بگذرد که صورت قهرت خیال خواب / اندر دماغ فتنه بیدار بشکند

حاضر بخوان مکرمتت کی شود طمع / کانجاش آز معده ناهار بشکند
پشت فلک ز بهر ربودن کجا خمد / تا نعل نقره خنگ تو مسمار بشکند
بی مایه مجامر خیال تو باد صبح / نرخ عبیر و رونق عطار بشکند
هر صبح جز برای سر افسار مقت / گردون درم نریزد و دینار بشکند
شاها اگرچه مایه فضل مرا ز اوج / سرمایه بضاعت اشعار بشکند
جز بهر نظم زیور مدح تو هر نفس / نظمم در خزینه اسرار بشکند
تا نقشبند کسوت این چار کارگاه / زین هفت اطلست که در کار بشکند
دایم اساس عمر جهان باد بی استوا / گر هفت اگر کند ز دو چار بشکند

مسمار: میخ

غزل و بیان در مدح شاه سلیمان

زلف مشکینش چو در مجلس پریشانی کند / جان اگر جان نفشاند از گرانجانی کند
عقلها را از پریشان زیستن نبود گزیر / اندران مجلس که زلف او پریشانی کند
تا پریشانست بر سنبل همی بیاید عبیر / چون پریشان گشت بر گل عنبرافشانی کند
کی وا دارد ز روی عقل اندر کافری / آنچه زلف کافر او در مسلمانی کند
از نگه نرگس جادوی چون اتشام او / سوی عاشق یکنظر با صد پشیمانی کند
عشق عالم گیر او چون عالم دل گر گرفت / کس چه داند تا در آن عالم چه ویرانی کند
ای نگاری کز کمال حسن تو اندر سخن / هرکه خواند تا ببیان صنع ربانی کند
بوسه پیش طلعت تو ماه گردونی زمین / سجده پیش قامت تو سرو بستانی کند
دیده من ابر نیسانست و روی گلستان / گلستان را تازه و تر ابر نیسانی کند

تا بود زلف تو چون چوگان دل عشاق را | عشق در این کیسه او گوی گریبانی کند
گوی دل می افکنم در عرصهٔ میدان عشق | تا مگر آن گوی را زلف تو چوگانی کند
چنگ در فتراک عدل شامل سلطان زنم | گر دل سخت تو با من سست پیمانی کند
ظل حق سلطان اعظم شه سلیمان دوم | آنکه گردونش خطاب سکندر ثانی کند
آنکه در ایوان او قیصر بعزت دم زند | وانکه بر درگاه او فغفور دربانی کند
آنکه از لطف ضمیرش گر مدد گیرد صبا | در زمان جسمانیان را جمله روحانی کند
صف کشند دیو و پری هر لحظه تا بر تخت ملک | شاه رکن الدین و الدنیا سلیمانی کند
روضهٔ فردوس شد ایوان فر دولتش | شاید ار دربان او دعوی رضوانی کند
هر زمان باشد بر قیاس رمح و گرزش گر کسی | ذکر رمح رستم و گرز نریمانی کند
در صلابت همچو موسی گشت شاید گر کنون | رمح او در دیدهٔ اعداش ثعبانی کند
خسروا اکنون تو گر بر آسمان سازی مقام | مشتری همبام گردد زهره کیوانی کند
رای اعلام تو دائم ملک و دین را تربیت | از کمال نصرت و تایید یزدانی کند
ساکنان ربع مسکون را که منقاد تواند | مهر تو در دل مکان چون روح حیوانی کند
هر مبارز کو بهیجا تیغ چون ابر تو دید | پیکرش را پرنیان جوی دی و خفتانی کند
خصم شیطان سیرت تو گر کند با تو خلاف | این خلاف الحق هم از وسواس شیطانی کند
تیغ تو ابریست خون افشان که موج سیل او | هر زمان در کشور خصم تو طوفانی کند
تیر عزمت از کمان فتح چون گردد جدا | موی بر اعضای اعدای تو پیکانی کند
بر در تو خورشید اگر جبهت نهد وقت کسوف | جبهتش را خاک درگاه تو نورانی کند
مادح جاه تو بنده کرد غربت اختیار | تا در این حضرت بمدح تو ثناخوانی کند

خاطر

خاطری دارد که گر در امتحانش افکنی | شاعری گر ساحری باشد با آسانی کند
گر رود بر لفظ میمونت که گردیمش قبول | کار نظم و نثر حسانی و سحبانی کند
تا وجود عقل کامل جهل را نقصان کند | تا بقای عدل شامل فتنه را فانی کند
باش باقی در جهان تا بنگ عدل شاه ملت | تا رفته رای تو دین را نگهبانی کند

من روایح انفاسه

گل ز جنرگاه چمن روی بصحرا دارد | سر میخوردن این خرگه مینا دارد
سبزه چون باز بخندد و گه بسر سبزی شاخ | گلبن سبز ملک سر شبتریا دارد
تا بخشش ملک آن شاه جهانگیر جناب ملک | گر همه تاجوران منصب اعلا دارد
قصر قیصر که بفتوی محمد داری | بنه بر بارگه گنبد خضرا دارد
بخت بیدار ز فلک یاور و اقبال مطیع | مملکت بین که چه اسباب مهیا دارد
در چنین باغ سعادت که گل فتح شکفت | شاید ار چشم ظفر عزم تماشا دارد
دولت قاهره گر جانب شه دور بماند | چرخ را پی کند ار جانب اعدا دارد
بیم جان دید مخالف که ولایت بگذاشت | آنکه او غرق شود کی غم کالا دارد
کی کند همسری شه بنازع طرفی | گر ظرف تا بطرف بنده و مولا دارد
بنده چندگر از خدمت شه دور شود | شه نباید که جز اقبال تمنا دارد
گر ز دریا دو سه قطره بپراکند چه باک | باز چون جمع شود روی بدریا دارد
آنکه در درد به سیما شود از هیبت تو | نبرد جان اگر افسون مسیحا دارد
هر که بر مذهب شه منت دنیا ورزد | مذهب آنست که نه دین و نه دنیا دارد

کالا
متاع

ای من تاب سهیلی که بنا موس عقیق / زخم فولاد تو خون در دل خارا دارد
قهر اگر دشمن شه را شکند کو بشکن / تا کی آزرم کند چند محابا دارد
هر که از قبلهٔ اسلام بگرداند روی / بی گمان روی بسوی قبلهٔ ترسا دارد
ماه نو دید عدو بر علمش شیفته شد / ماه نو شیفته تا بر سر سودا دارد
با تو در رستهٔ دعوی که گشاید کمری / نه ز مردی که فلک رشتهٔ تیغا دارد
گفتن آیم بمصاف تو عظیم آسانست / مرد می باید کاین زهره و یارا دارد
با چو تو صیرفی نقد نمودن خطر است / که دل روشن تو دیدهٔ بینا دارد
چون دو اورد و فریادرس مظلومان / کیست امروز که اندیشهٔ فردا دارد
بندهٔ ابا تو مجالیست بصد تحفه و لیک / جامه آن به که باندازهٔ بالا دارد
تو سلیمانی و این مرغ زبانی کز جرأت / پیش تو سر بنهد گر پر عنقا دارد

من مراتب طبعه العالی

نوروز فرخ آمد و بوی بهار داد / بوی بهار مژدهٔ زلفین یار داد
یاری گزاو وظیفهٔ نوروز خواستم / گفت از لبم رطب دهم از غمزه خار داد
ترکی چه ترک سنگدلی وه چه سنگدل / گر بهر بوسه ایم هزار انتظار داد
با من می نشست بجام ترنج شکل / او آب نار خورد و مرا آب نار داد
چون مار مهره خواستم از حقه بش / در تاب رفت زلفش و از مهره مار داد
آمد غمش ولایت دل را استد بزور / در دل نشست و قلعه جان را حصار داد
گفتم بجان شه که بجانم مدار دست / چون نام شه شنید بجان زینهار داد

بعضی از اشعار این قصیدهٔ مولانا جامی در شرح اشعة اللمعات شرح فرموده اند از انجمله است این شعر از مار مهره خواستم از حقه بش مراد از مار زلف معشوق است و از مهره دهان او یعنی

شاه جهان اتابک اعظم که دولتش / بازوی ملک را بامان استوار داد
دارای عصر نصرت دین اختیار ملک / کایزد بر اختیار خودش اختیار داد
سر دفتر خلافت ابو بکر کاسمان / از دیده برد و زجانش نثار داد
شاهنشهی که در عظمت بارگاه او / بر آسمان ساند کسی را که بار داد
حیدر صلابتی که بسرهای دشمنان / شمشیر او نشان سر ذوالفقار داد
کیخسرو زمانه که جام جهان نمای / او را می و مخالف او را خمار داد
کشورستان سکندر ثانی که خضر فیض / آبحیات او زمی خوشگوار داد
می‌خورد و نیش مبین که زهبر صلاح ملک / مشغولئی بچشم بد روزگار داد
چون وقت طاعت آمد و هنگام او بود / پوشیده کرد طاعت و داد ابتکار داد
از خصم خود جهان بسر تیغ و مقرعه / یکیک ستد ولی بیکی صد هزار داد
میراث خوار ملک فریدون بعالمست / میراث را زمانه بمیراث خوار داد
دولت چو دید کوست قرار همه وجود / ملک وجود را همه بر وی قرار داد
دریا ز رشک خاطر من همچو آب شد / از بسکه او نثار در شاهوار داد
هر چند من بکنج قناعت توانگرم / بی برگی تمام دلم را عیار داد
زان مشتری که خاک زمین ابو دقراک / وافزون از آنکه دور فلک اقتدار داد
سر سبزی فلک بزمین بوس شاه باد / ختم سخن مکن چه نکو یادگار داد

من شواهد فصاحته

نقش هر دولت که اندر هفت منظر یافتند / نظم هر نصرت که آن در چارگوهر یافتند

و از جواهر نفیسه است انتهی

مقرعه آلت کوبیدن

مرزبان
سلطان و جوهره

چون مرکب شد بهم فهرست این مجموع را — در کلاه مرزبان هفت کشور یافتند
داور اعظم اتابک نصرة الدین کز دعاش — گوش هفت اقلیم را از دُر توانگر یافتند
خسرو اعظم ابوبکر محمد کز دهش — آفرینش را بطوعش بر سر افسر یافتند
پادشاه بحر و بر کشورگشای خشک و تر — گر محیط فیض او بسیط زمین را تر یافتند
مهره گل شد زمین و زر روی مهر را — بر بساط امر او در نقش ششدر یافتند
آسمان شد شکل گوئی شک ندارد آنکه گو را — در خم چوگان او گوئی مدور یافتند
هرچه در دور فلک از ابتدا و ز انتهاست — ز ابتدا تا انتها پیشش مسخر یافتند
ای جهانگیر آفتابی کاسمانت از دو قطر — قطری اندر باختر قطری بخاور یافتند
در حساب طالع او کشف میزان باشد — کارتفاع این صد بالای اخضر یافتند
هر که در میدان ملکت چون سنش شد پنج — گر ملکشاه است حلقش زیر خنجر یافتند
وانکه چون نقش بنامت سکه را نظم کرد — گر نظام الملک شد خطش مزور یافتند
چشم مه خل مدکه او از میل آتش بگریخت — تنگ چشمان تو بس در دو محجر یافتند
فتح گرسی سال باز آورده بود از دست تو — نوبه داران تواش بر گرد لشکر یافتند
نعل می بستند روزی سم مرکب ترا — حلقه کم شد از او در گوش قیصر یافتند
شرح میدادند وقتی جرعه جام مصر — قطره ما لو دار آن در حلق شکر یافتند
بر درت ظلماتیان زاویه خشک از دو سیب — کان سخن تر بود از لفظ سکندر یافتند
هر که چون مهتاب بخشد بر درت پیدا بود — کافتاب اندر صبحش تاج بر سر یافتند
وانکه عصیان کرد همچو در ترازو طی لعنت — طالعش همچون ترازو سنگ در بر یافتند
در ترازوی جهان از دعوی همسر نخ — هر کجا زر نیست با او جو برابر یافتند

بلا

لیک فرق این شد که چون یم ملک آمد — قیمت ده من جو اندر سیم و زر یافتند
سایه چون طوبی فکندی بر زمین از بهر امن — تشنگان در زیر طوبی آب کوثر یافتند
گر سخن نغز از اقبال تو آورد استاد از آن — عزت عیسی است آن کاندر سم خر یافتند
فخر من آن بس که گر جمشید و گر کیخسرو است — با منش در خواجه تاشی خاک این در یافتند
تا سر آغوش زمین از فرق تا گنج آویختند — تا طبق پوشی عرض بر روی جوهر یافتند
بیش از انت باد گوهر بیش از انت باد گنج — وین دعا را عرشیان مقبول داور یافتند

مدح مجد الدین

چو سنبل تو سر از برگ یاسمین بزد — غمت بریختن خونم آستین بزد
رخ تو از عرق و ناز چون بدان ماند — که ابر قطره باران بیاسمین بزد
چو پیش روی تو زلفت نقاب پرده کشید — امیر زنگ تو گوئی بشاه چین بزد
دلم بمجلس وصلت رسید و بار نیافت — بتافت روی و برابر و هزار چین بزد
دمی بوصل تو گفتم که شادمانه شوم — غم فراق تو ناگه سر از زمین بزد
خلاص جان من از عشق تو یقین شده بود — ولیک دست شک از دور زین یقین بزد
دلم بشیشه آمال خویش سنگ نیاز — زنهیب عشق تو دلدار نازنین بزد
سپاه عشق تو چون بر دلم کمین بگشاد — ثنای صدر معالی بر آن کمین بزد
چو تشنه که رسد ناگهان بر آب زلال — دلم بمدح خداوند مجد دین بزد
محمد بن علی اسعد آنکه همت او — سرای پرده بایوان هفتمین بزد
بر آستانه او تا فلک نهاده جبین — هزار لمعه نورش سر از جبین بزد

بزرگ قدر آنی که از کمال هنر — فلک ترا به سر کل عالمین برزد
از آن وضع و شریعت بجان خریده‌ای — که مهر مهر تو گردون بهر نگین برزد
گرفت باز بهمه آسمان ترا ده برگ — زمانه با تو اگر یک نفس بکین برزد
دروغ گفته نباید که هم در این حسرت — فلک هزار دم سرد از این برزد
مخالف تو بمکر زمانه دل دربست — چنانکه تکیه مقام بکعبتین برزد
ز باد سرد حسودت سپهر گرم دماغ — بزیر جبهٔ مقصود پوستین برزد
بدان خنده ای که در صحن خلد خال جمال — بدست لطف برخسار حور عین برزد
گشاد عقد مودت بعهد صاحب شرع — وزان سپس گره محکم متین برزد
رعایتش علم ساکنین گردون را — طراز ان علیکم لحافظین برزد
برای شربت دلهای تشنه در جنت — نوال او می و شیر و انگبین برزد
گر از تعطش آب زلال همت او — همای فلک بسی پر بپارگین برزد
همیشه تا مدد عقل گیردش دامن — هر آنکه سر ز گریبان اربعین برزد
فراز دامن عمر تو دست کوته باد — که آستین فلک از بهر دفع این برزد

در مدح صدر الدین

طالع صدر دین همایون باد — روزگارش همیشه میمون باد
ماه گردون گشای جبههٔ او — ناسخ رایت فریدون باد
دور فرمان داد گستر او — ایمن از دور چرخ وارون باد
از مقامات ذکر فاتح او — روی لوح ضمیر مشحون باد

پارگین
فاضلاب

از پی رونق مدایح او — لب اطفال جمله موزون باد
از پی عشق بازی رایش — ابروی فتح طاق چون نون باد
از سرشک حسود بدرگش — هر کجا پی زنی ظفر خون باد
آسمان وار بارهٔ حزمش — گرد بر گرد ربع مسکون باد
از کفش نسخه که برگیرند — مشتمل بر خواص جیحون باد
بر سرش تا که سایه بر جاست — سایه گرد کار بیچون باد
بر کف او سحاب شیفته شد — از دل او محیط مجنون باد
صاحبا سدهٔ مقدس تو — قبلهٔ مهتران گردون باد
پیش رای منیر عالی تو — مشتری تیره آسمان دون باد
پاسخ سائلان وی نیاز — در صریر در تو مضمون باد
روز جشن تو عارض ناهید — از فروغ نشاط گلگون باد
گردش فتنه بر در خصمت — از پی فرصت شبیخون باد
حاسد خاکسار مفلس تو — در نشیب ثری چو قارون باد
کوه اگر در هوای حکم تو نیست — آب در چشمه سار او خون باد
روی ناصح چو روی لیلی شد — روز حاسد چو زلف مجنون باد
هر سعادت که لازم عید است — از پی این در همایون باد
گر جهان صادر از وجود تو نیست — از جهان وجود بیرون باد
خاطر آفتاب گوهر شمس — ناظم سلک در مکنون باد
تا نشیند عدو بر آتش رشک — هر زمان آبروش افزون باد

سده
آستانه

هم درین لحظه استجابت حق　　باد دعاهای بنده مقرون باد

من دلایل کمالاته

عشق ز میدان دل سوار برآمد　　گرد ز بنیاد اختیار برآمد
سود ندارد ازین سپس نظر تو　　چون ز نوائی دل دمار برآمد
بید دستگیری سر زلفت　　جان کی از چاه انتظار برآمد
عقل نگه کرد در حواشی رویت　　فاتحهٔ لطف کردگار برآمد
صبحدم از نکهبار زلف تو تا　　قافله باد مشکبار برآمد
چون بسی نازکی گلشن رویت　　با علم لشکر بهار برآمد
چون سر نشتر فتنهٔ خشم تو بنمود　　از دل سرگشته زینهار برآمد
هر نفسی گرد آستانهٔ کینی تو　　باز غمت از پی شکار برآمد
از دل من کوست کرم سر غم تو　　زین دم جانسوز صد هزار برآمد
زار بنالم قلم صفت که دلم را　　نقش غم از لوح روزگار برآمد
آه فلک سای من ز جور تو هردم　　ما در خورشیدگان بسیار برآمد
میرزا داکه از زمین تو اصبع　　نخل معانیش پر ز بار برآمد
نام حسودش که همچو تخته درست　　از ورق چرخ خاکسار برآمد
چون شب زنکی سلک زوادی ظلمت　　خانهٔ او با نعاب قار برآمد
کو مرا گشت کوکبی که شعاعش　　تا فلک نیلگون شعار برآمد
ز آتش سودای آتش ابر ز بادش　　دود جگر کز دل بخار برآمد

بحر دلا از نیام تیغ ز تاب　　پاک گهر همچو ذوالفقار برآمد
گرد نهانخانهٔ قضا که سپهر است　　رای تو بهر وزیر مهر دار برآمد
آب خرد کرد دهر رای تو روشن　　راست که از برج افتخار برآمد
قلعهٔ جاه تو چون ما نبنا کرد　　ولوله زین آبگون حصار برآمد
روز شکر ریز دولت تو بگردون　　روح امین از پی نثار برآمد
رای تو چون طیلسان نور فکند　　هاله ز خورشید تابدار برآمد
دهر ترا دید و گفت از سفر غیب　　نسخهٔ ترکیب پنج و چار برآمد
کلک سیه چردهٔ تو دید زمانه　　گفت که شاهی ز هند بار برآمد
باد دمم قطع اگر ز نسخهٔ خلقت　　هیچ دم از نافهٔ تتار برآمد
جفت سطرلاب تست مهر گر نه　　با رخ زرد از پی چکار برآمد
در هوس دیش اقتاب چو تقویم　　با دل پرخون هزار بار برآمد
مه در غیب شد گرنه جز از د　　نقش دل چرخ آشکار برآمد
بد گهرم دان اگر ز درج معانی　　بهتر ازین در شاهوار برآمد

کلام البدیع فی وصف الربیع

صبا ز مهد هوا چون دم مسیحا زد　　گل از حجاب عدم خیمه سوی صحرا زد
ز لاله چهرهٔ صحرا چنان فروغ گرفت　　که بر سپهر شفق وار عکس صهبا زد
زمانه از پی آن دو سپید مهره ز عقد　　که گل ز تخت چمن لاف ملک دارا زد
جمال زهره پس پردهٔ خجالت ماند　　ز بس که بلبل خوش نغمه راه عنقا زد

هوا اگر که ز بس پرتو تجلی برق　　چو شعله در دل سنگین طور سینا زد
مگر ز غیرت وامق زمانه آگه نیست　　که بر عذار جهان آبروی عذرا زد
بگوش بلبل آشفته دل چه وعده رسید　　که روز و شب پی آن در تقاضا زد
زهی تنی که دل آفتاب گوهر دار　　ز عکس روی تو چون تیغ تنگ سودا زد
بخواه باده گلگون که در گذرگه باغ　　ز غنچه زرگر تقدیر جام مینا زد
زمین تشنه جگر بین که در زمان بهار　　بیاد خواجه دنیا می مصفا زد
نهال دولت اقبال سعد دولت و دین　　که تیغ کینه او بیخ نخل اعدا زد
خدایگان زمین تاج خسرو غازی　　که زو همیشه دو گیتی دم تولا زد
ز راز نامه غیب از زمان دل آگه شد　　که وهم او در خلوتسرای بالا زد
زبان نکته گذار فصیح او تیغی است　　که روزگار بدان حمل راه یارا زد
قصا ز غیرت بخت کشیده قامت او　　سنان حادثه در چشم سرو یکتا زد
زهی خجسته جنابی که ماه بر گردون　　ز بهر قد تو خرگاه سیم سیما زد
فلک ز بهر غلامان آفتاب رخت　　درست خالص مه بر نطاق جوزا زد
جهان مگر که ز شرم جناب عالی تو　　چو سنگ طعنه بر این سبز طاق والا زد
بنار خشک لب از تشنگی چه اندیشد　　چو بحر دار یمین تو موج دریا زد
وبال اختر و اوراق چرخ روشن شد　　چو همت تو علم بر سر ثریا زد
مصاف لشکر بدعت ملی شکسته شود　　چو چرخ رایت احمد بصحن بطحا زد
بدان خدای که در کارخانه تقدیر　　ز مشک سوده رقم بر کران دنیا زد
برای خسرو سیاره دست قدرت او　　ز هفت چرخ سراپرده مطرا زد

که کوس لشکر جاه تو چرخ زرین کل　　برون عرصه این دار ملک اشیا زد
ضمیر آینه کردار شمس چندین لاف　　ببارنامه این چند بیت غرا زد

درر الثمین فی مدح سعد الدین

روی آفاق ز شب خال معنبر دارد　　تخته چرخ ز پروین نقط زر دارد
نوش کن باده از آن پیش که مشاطه غیب　　زلف ظلمت ز بنا گوش جهان بردارد
شحنه ملک دماغست که خرد خواندش　　تا کی اندیشه این قلعه بیدر دارد
آبروی خرد مصلحت اندیش بریز　　از شرابی که از او نخل بقا بردارد
چون قدح گشت پر از طرب کی مارا　　غم بی آبی این جام مدور دارد
چون بی آمد شفق باده کجا جان مرا　　انده روز و شب حادثه گستر دارد
هر که در آب نباشد فلک دولو نمای　　پشتش از باد هوس با خم چنبر دارد
طایر روح که پروازگهش عرش آمد　　دانه در گوشه جام لب ساغر دارد
نسر طایر اگر آگه شود از آتش می　　زین سپس خویشتن از خیل سمندر دارد
لقب باده گلرنگ مینایی صیت　　صیقلی کآینه روی منور دارد
باده بخت که سرمایه شور افتاده است　　گرچه او نزد خرد لذت شکر دارد
یا نه گلگون عرقی زاده گلبرگ نشاط　　که نسیمش نسب از نکهت عنبر دارد
یا گلابی برد اخلاق و نسیمت بین　　بوی او بزمگه روح معطر دارد
سعد دین مطلع خورشید سعادت که کفش　　در جهان قاعده جود مقرر دارد
افسر گوهر عالی که کف کان صفتش　　نور رخساره خورشید زره دارد

سروری کز پی لشکرگه جاهش تقدیر ‖ در هوا هفت سراپردهٔ اخضر دارد
زادهٔ عالم علویست اگرچه دل او ‖ حلم این مرکز تر دامن اغبر دارد
ساکن خطهٔ سفلی است اگرچه تن او ‖ فیض این طارپس زراندودهٔ انور دارد
بیم آنست که گردش دولت او ‖ چشمهٔ دولت خورشید مکدر دارد
سعد اکبر پس ازین تیغ زند هر روزی ‖ چون نه همنامی او مرتبت خور دارد
هر که بر سدهٔ گردون صفتش پای نهد ‖ همچنان دان که قدم بر سر محور دارد
ای که چرخ از مدد لمعهٔ رایت هر روز ‖ صبح را بر سپه زنگ مظفر دارد
مهر با آنکه شهنشاه سریر فلک است ‖ بر سر از خاک کف پای تو افسر دارد
جان که طفلی است در این مهد گل اندوده تن ‖ روز و شب لوح مدیح تو مخمر دارد
روز کامد لقبش بار سپید ملکوت ‖ از پی کشف شرف نام تو در بر دارد
دولتت همچو یکی کودک پرورده بناز ‖ که دهان سال و مه از شیر بقا تر دارد
هر که در شیوهٔ مهر تو بود خام چو عود ‖ ز آتش حادثه سوز دل مجمر دارد
گرنه پرکار صفت خصم تو آمد دو زبان ‖ چرخش از بهر چه در بند چو مسطر دارد
عقل در وادی اندیشه سراسیمه بداست ‖ تا کف بحر نژاد تو چه گوهر دارد
چون ببیند کف راد تو بمقصود رسید ‖ آنکه در سر هوس جود مصور دارد
در گلستان دهان از شرر مدحت تو ‖ هر زمان مرغ زبان نالهٔ دیگر دارد
تا قضا از پی مرغان سپهر ظلام ‖ خرمن ماه پر از دانهٔ اختر دارد
باد طوطی شکر ناطقه نطقت سرسبز ‖ که ازو کام جهان زادهٔ عسکر دارد

عسکر
نیشکر

من طلاقة لسانه

چون صبح جمال او برآمد ‖ خورشید بچاکری درآمد
از بهر نظارهٔ جنابش ‖ در دیده هزار منظر آمد
بر درگه وصل بیکنارش ‖ جان حلقه مثال بر در آمد
شد تشنه بجوی من خط او ‖ زان بر لب آب کوثر آمد
بر چشمهٔ خضر زد خط او ‖ زانست که سبز بستر آمد
ای نوش لبی که خندهٔ تو ‖ سرجملهٔ خیل عسکر آمد
طوطی خط تو پر زبس زد ‖ بار سر شاخ شکر آمد
بر بوی خط خوشت جهانی ‖ دل سوخته همچو مجمر آمد
با اینهمه چابکی که عقل است ‖ زآسیب غم تو بر سر آمد
از تو بتجسم که غمزهٔ تو ‖ در خنجر فتنه خنجر آمد
با اینهمه بزم تاج دین را ‖ روی تو چو دیدهٔ خور آمد
فرخنده محمد آنکه صیتش ‖ از حد جهان فراتر آمد
سلطان سیادت آنکه بختش ‖ هر گوشهٔ تاج قیصر آمد
حیدر نسبی که گیسوی او ‖ فهرست نسیم عنبر آمد
ای آنکه نهاد دولت تو ‖ سرسبزی آل حیدر آمد
دست تو بوقت زرفشانی ‖ سرمایهٔ کان محقر آمد
آنجا که رسید حکم رایت ‖ فرمان قضا مزور آمد
از نکهت خلق تو رخ شب ‖ اندوده بمشک ازفر آمد

از تو

رای تو بوقت حمله کردن   در صف قضا ظفر آمد
از فیض کف تو آب حسرت   در دیدهٔ بحر اخضر آمد
می خواه که روی گلشن اکنون   از باد خزان مزعفر آمد
از رنگ صفت می که از وی   آیینه جان منور آمد
از دست کسی که ملک خوبی   بر عارض او مقرر آمد
بر منظره که پایهٔ او   ساینده فرق محور آمد
با مطربه که بر دف او   از هیبت چرخ چنبر آمد
در پردهٔ چنگ رفت بلبل   چون نالهٔ چنگ او بر آمد
آشفتهٔ عشق دستیارش   در ناهید کبود چادر آمد
از نغمهٔ جانفزای او عقل   سرگشته بشکل مزمر آمد
ای ابر کفی که در لطافت   بر ساعد عقل زیور آمد
جان خطبهٔ مدحت تو میخواند   از پایهٔ عرش منبر آمد
در شیوهٔ مدحت تو از من   آوازه هفت کشور آمد
از گفته من کمینه حرفی   سرمایهٔ صد سخنور آمد
کردم باشارت رفیعت   نظمی که طراز دفتر آمد
تخفیف کنم که لوح مدحت   جانرا همه ساله از بر آمد

در مدح تاج الدین

ای که فلک تخت کبریای تو آمد   افسر خورشید خاک پای تو آمد

چشم

چشمهٔ این سبز مرغزار شکفته   تشنهٔ جام جهان نمای تو آمد
آنچه روان روان عالم معنی   چشمهٔ طبع لطیف زای تو آمد
خاصیت باد روح پرور عیسی   تعبیه لطف جانفزای تو آمد
دود شب انگیز داغگاه جهنم   یک اثر از خشم جانگزای تو آمد
پرده در عندلیب باربدی سان   نغمه کلک سخن سرای تو آمد
نافه گشای چمن که باد شمال است   آشفتهٔ گیسوی دوتای تو آمد
شام که از فرق تا قدم همه موی است   پرچم اعلای کبریای تو آمد
شب که حجاب نگارخانهٔ غیب است   سایهٔ ایوان عرش سای تو آمد
چرخ که ایوان کله بستهٔ صبح است   جلوه گر بخت خوش لقای تو آمد
مهر گرا و طاق چرخ زیب گرفته است   خشت زر اندوده سرای تو آمد
وز پی همت سپهر سبز ردایی   از چه مه نو زه قبای تو آمد
ابر نوالی که بوی گلشن خلقش   طعنه زن نفحه صبای تو آمد
دوش بعرش بلند مرتبه گردون   گفت برفعت کسی ورای تو آمد
گفت که خورشید دو دن بانمیر   آنکه نفس صبح سنای تو آمد
گنج کرم تاج دین که از ره معنی   خاک درش اصل کیمیای تو آمد
خسرو عشرت محمد آنکه سپهر   خامه او رهزن قضای تو آمد
چرخ جنابی که نور مطلع رایش   تیره گر مهر پر ضیای تو آمد
ای ز هشیر که شیر بیشه گردون   چنگ زن خصم بینوای تو آمد
مهر که شد قرص سا نخورده گردون   ریزه خور سفره عطای تو آمد

بر کهن خرقه وجود که چرخ اطلس است
کودک الحمد خوان آی تو آمد

ابر که در بارگاه خوان در اوست
مفلس و درمانده گدای تو آمد

پیش مزن آب این محیط معلق
کانچه بخور رخش بادپای تو آمد

کسوت الفاظ بیش از نظر آرم
چون نه باندازه ثنای تو آمد

تا که جهان گوید آفتاب صبا بخش
شمع شبستان خوش هوای تو آمد

کار کسی در گرفته باد که چون شمع
سوخته آتش هوای تو آمد

در مدح یکی از وزرا

هر صبح که شب خیمه بصحرای عدم زد
بر بام فلک خسرو سیاره علم زد

شست از ورق سبز فلک چشمه خورشید
هر نقطه که خامه زن دیوان قدم زد

لشکرکش خورشید که نامش سحر آمد
اعلام ضیا بر سر این سبز خیم زد

اطراف جهان شد همه خوشبوی بریکی
تا تار شب طره پرداخته دم زد

ناهید پس پرده تستور نهان شد
از بسکه خروس سحری نغمه بم زد

از جام فلک پیکر مه دور و پیدا
هر شعله که خورشید بر این طاق نجم زد

می نوش کن از دست یکی ساقی مهروی
کز غالیه بر چشمه خورشید رقم زد

از پیته او عقل باندیشه فرو رفت
تا گنبد فیروزه چرا خاتم جم زد

از خاصیت آب خضر داده نشانی
هر بوسه که بر خاک در صدر عجم زد

دستور سلیمان جهان وارث آصف
کز خامه او دست فلک تیغ ستم زد

فرخنده محمد که بهنگام تواضع
بر ترک مه و تارک خورشید قدم زد

از تقویت رای ضیا گستر او دان
هر تیغ که شاه شب سیاره حشم زد

باری بسر کوه که مقصود رسید از
اکنون که محیط کف او موج کرم زد

عیسی نفسا بوی خوش خلق کریمت
بس خار که در دیده بستان ارم زد

نزدیک در آمد که زند صدر رفعت
آن لاف حمایت که از این پیش حرم زد

خورشید همانروز که منشور تو برخواند
انگشت عطارد بسر تیغ و قلم زد

در باب هنر گر ضمیر تو غیور است
چندین گره از بهر چه بر خد صنم زد

از مایه دریا مکن اندیشه از این پیش
گو ابر یکی داد کف راد تو کم زد

از پستی احسان کف راد تو امید
بس خنده که بر ثروت ارباب نعم زد

دانم نکند طبع ترا هیچ تفاوت
زین آه شرربار که اکنون دل یم زد

گر گلبن امید شود تازه عجب نیست
چون بلبل نطق تو همه راه نغم زد

گر تافته شد خصم تو عیبش نتوان گفت
چون در دل او دست جهان آتش غم زد

صد موج شد انگیخته بر خاک در دائم
تا خصم هوادار تو از دیده چه نم زد

گر خاک شود لاله ستان هیچ عجب نیست
زین سان که بر او چشم عدو آب ندم زد

تا صبحدم خسرو سخاو زر که هر شام
گردون پی بزم تو از سیم درم زد

من دقایق بدایعه

صاحبا مشتری غلام تو باد
چشمه آفتاب جام تو باد

سایه زلف نوعروس ظفر
عکس توقیع مشکفام تو باد

سرمه دیده‌بان حصن دماغ
گرد شبرنگ مه خرام تو باد

شاهد تیر غمزه نصرت — سایه پرورده خیام تو باد
عندلیب طرب سرای فلک — ارغنون ساز جشن عام تو باد
چاشنی گیر جامه خانه ملک — بسته خنجر عه مدام تو باد
بحر با غایت فراخ دلی — سائل دست چون غمام تو باد
هر نشاطی که زهره حاصل کرد — در دل و طبع شادکام تو باد
هر همائی که مشتری پرورد — بال گسترده گرد بام تو باد
هر لباسی که دست نقصان دوخت — در بر خصم ناتمام تو باد
احتراق نجوم حادثه زا — از دم بد سگال خام تو باد
ای جهان خامه نظام الملک — ضامن وثوق نظام تو باد
بخت بیدار ملک پرور او — حارس قلعه رخام تو باد
طایر کلک خوش ترنم او — راوی نغمه حمام تو باد
ضربت تازیانه امرش — رایض وحش بد لگام تو باد
روی فرمان و زلف توقیعش — غیرت افزای صبح و شام تو باد
عشق نگران چرخ جولانش — در دل ناهتیز کام تو باد
هر عبیری که زلف او ساید — از پی مجمر مشام تو باد
گر مزاجت شود چو آتش گرم — لطف او شربت مقام تو باد
ور بسوی نماز میل کنی — صدر او قبله و امام تو باد
این شهنشاه موکب انجم — رای او صیقل حسام تو باد
ای هیون هوا نورد صبا — عزم او قاید زمام تو باد

هیون
شتر

ای

ای ضمیر لطیفه پرور شمس — مدح او غایت مرام تو باد
ماه قدر اسماک معذارا — آسمان ملک اقتسام تو باد
هر درستی که دست قهر نورد — بسته بر گوشه ستام تو باد
تا خطیب زبان نگردد لال — خطبه مملکت بنام تو باد

ستام
زین و لگام

فی المدحیه

صدرا طلوع صبح امید از در تو باد — ظل همای سدره نشین بر سر تو باد
برقی که بر صمیم شب تار شعله زد — از نعل نقره خنگ فلک پیکر تو باد
آبی که بود مایه سرسبزی خضر — در ساغر منقش پر گوهر تو باد
تحسین روح ناطقه در حقه دهان — بر نکته های کلک زبان آور تو باد
چندین هزار شعله درین خیمه کبود — از شمع زرد پوش سیه معجر تو باد
این خواب خوش که بر سر فتنه غالبست — تأثیر کلک غالیه گون افسر تو باد
گر هیچ در مسیر کواکب سعادتست — از طالع خجسته نیک اختر تو باد
ای وزر کار پایه قدر نظام ملک — برتر ز اوج آینه گون منظر تو باد
در گرمسیر ار چه که دل گرم کرده — جام وزیر ابر عطا گستر تو باد
انفاس روح پرور خلق کریم تو — سرمایه بخش رایحه عنبر تو باد
آنجا که طبل خفیه او شد لوای فتح — عون ازل مقدمه لشکر تو باد
وانجا که خصم عاجز او سرکشی کند — تا تیز گرد کار جهان خنجر تو باد
آن ساعتی که سوی جهان راه کم — عزم قضا جنیبت او رهبر تو باد

باره دستبند

کو پاره شود قلاده سیمین ماه نو — نور کف خجسته او زیور تو باد
ای نور چشم فتح و ظفر چشم آفتاب — روشن ز نور آینه منظر تو باد
گردون که هیچ نام تو همواره می‌برد — همواره در پناه کمین چاکر تو باد
هر گوهری که شمس برآرد ز درج غیب — از تابش ضمیر ضیاگستر تو باد
تا روزگار شانه زند گیسوی ظلام — گیسوی ملک در شکن دفتر تو باد
تخت کیان متابع فرمان ای است — بخت جوان ملازم چاکر در تو باد

سمط لآلی

نوبت ملکت شها بر هفت گردون می‌زنند — ملک عالم را بتو فال فریدون می‌زنند
در ازل دایم زدند و تا ابد خواهند زد — تا نپنداری شها کین نوبت اکنون می‌زنند
کاشکی ره بر فلک بودی که دیدی چشم خلق — کوس نوبت هفت کوکب بر فلک چون می‌زنند
نوبت اول هنگامی که در طشت افق — تیره شب را جامه پنداری بصابون می‌زنند
وان دوم نوبت ز شام هنگام غروب — کز شفق گویی هوا را جامه در خون می‌زنند
نی غلط کردم سحرگاهی که نقاشان صبح — نقش تا بر پرنیان گویی بر اکسون می‌زنند
وان سیم نوبت گاه آنکه بالای زمین — سایبان نیلگون بر در مکنون می‌زنند
شد همایون عهد تو عهدی که شاهان جهان — لاف دین و داد ازین عهد همایون می‌زنند
ربع مسکون ارچه معمور آمد از روی زمین — زانکه لشکرگاه تو بر ربع مسکون می‌زنند
کوه هامون فخر دارد و فلک تا در جهان — بارگاه عالیت بر کوه و هامون می‌زنند
هست تا ملک اعظمی میراث تو در مملکت — صورتش بینی که بر طغرای میمون می‌زنند

می بادیت گردون به غم با گرامیت میخورند — ز ر نبات با سعادت گشته قرین می‌زنند
تا خبر در شرع از دین پیمبر می‌دهند — تا تش در حکمت از قول فلاطون می‌زنند
رسم این نوبت همین در جهان پاینده باد — تا در گاه تو در پوست به موزون می‌زنند

من بدایع کلامه

قصر مه می‌شد بسعی شاه شهید — رایت اسلام سر کشیده بفرقد
شاه جهان شهریار عالم عادل — خسرو غازی طغان شاه محمد
آنکه مرکب کند صواعق پرش — خاصیت نه در نبات و طبع زند
وانکه نشیند بعون بازو دستش — خنجر سوسن بجای تیغ مهند
از فزع قهر و شدت غضب اوست — در دل کان پاره پاره خون معقد
زهره کوه از نهیب او چو بر آید — گردش چرخش لقب نهاد زمرد
ای بترقی ورای چار عناصر — جای تو گسترده چار بالش و مسند
رای تو در یک نظر مشاهده کرده — نقش قضا و قدر ز تخته ابجد
دل که چو ذرات در هوای تو صافی — از کرمت سرخ روی هست چو بسد
از دم سرد عدوی تو طبیعت — جرم هوا بفسرد چو صرح ممرد
منشی حکمت نعوذ بالله اگر هیچ — بر ورق حال من کشد قلم رد
روز وجود دم چو روزنامه حضمت — گردد از احداث روزگار سود
گر مثل اره بر سرم نهد امروز — گردش ایام چون حروف مشدد
دست اجل تا که بر نیارد م از پای — کج نکنم سر ز خط مدح تو چون مد

گرچه درین شعر کید و قافیه داست / نه غرض از شعر قافیه است مجرد

لیک چو زین جنس گفته اند بزرگان / عذر من از راه اقتداست ممهد

تا عرق خدنگوان بود از لطف / راست چو بر برگ گل گلاب مصعد

همچو می از قطره های خون جگر باد / خصم ترا از سموم غم عرق خد

فی المدحیه

شاها فلک اندیشهٔ بی مغز اداکرد / در بندگیت حاجت اقبال رواکرد

آن عرصه که چون کلبهٔ یعقوب بمیشد / از فر سلیمان دوم عرض صباکرد

آفاق منور شد از آن دم که سعادت / زلف سیه شب ز رخ صبح جدا کرد

در باغ طرب خنده زنان شد گل دولت / انصاف نه بی لطف که انفاس صباکرد

گردون که هواخواه تواست از دل تحتا / دیریست که در خدمت تو پشت دوتاکرد

زین پس فلک تند بمیدان مرادت / صد عذر بخواهد اگر این بار خطا کرد

از جام فراق تو چو مست است زمانه / گر عربده رفت بگویم که چرا کرد

تندیس فلک شیفتهٔ تخت جوانت / زین شیوه عتاب از سران محض هوا کرد

در سینهٔ پرمهر فلک غائله نیست / با دولت انهم از آن فرط صفا کرد

چون صبح خلافی نکند با تو چنان کن / کاقبال بر آن وعده که کردست وفا کرد

فرض است بر ایام ترا ملک و کشور / بگذار ازین پیش چون عزم اداکرد

رمح تو نهالیست که در باغچهٔ ملک / از تابش خورشید ظفر نشو و نماکرد

چون کاسهٔ طنبور تهی دید نوالت / از مایهٔ احسان خودش پر ز نوا کرد

در دست بازار شهی جوهری عقل / یک گوهر تیغ تو بصد ملک بهاکرد

ایام هر آن شخص که از خاک برانگیخت / از پرتو خورشید حسام تو هباکرد

بایست بکام بر آورد و شنی / از سختی آن طاق فلک پنبه زند اکرد

هر سر که برآمد ز گریبان خلافت / در گردش ایام ز رو وطن غبارکرد

وان تن که نداد ز کمر طاعت خدمت / بر خاتمش او بار همه نقش بلا کرد

تیغ تو چو برقیست که خورشید فلک را / در معرکه پوشیده و ترا رجم سها کرد

رای تو چو صبحیست که شام شمس مخو / از نور طرازی بر این سرو ابا کرد

فرصت بر اعیان جهان خدمت آری / بس در قدر غایت این عرض اداکرد

جاوید بمان در کنف رفعت و دولت / کاقبال درین بار که از صدق دعا کرد

من لآلی بحار فکره

زهی نبل تفاخر سپرده گوشهٔ مسند / بر آستین تو پیدا طراز دولت سرمد

نشان دوره قدرت کجا طلب کنم آخر / برون مرکز خاکی و رای فسحت زبرجد

بعهد رای منیرت زمانه شرم آرد / که بر سر شب زنگی نهد عمامهٔ اسود

اگر شهنشه مشرق ز درز رای تو گیرد / بهیچ وقت نگردد سیاه تک موبد

صبا کرا ز جامت بچرخ تحفه فرستند / شود بلعل مرصع کلاه گوشهٔ فرقد

مگر ز نفحهٔ خلقت بنفشه کرد حکایت / که سنبل از هوس او بریده زلف مجعد

در آن زمان که شفق شد بیاد جرعهٔ جامت / شراب لعل مصفا گلاب صرف مورد

زمانه گفت که نظمی گرفت سلک امورت / بدور صاحب عادل نظام ملک محمد

دعا بجای که درش را ابد بدیده باش قرینا | که از تو تسبیح نیاید بجز دعای مجرد
جناب سایه درش را همیشه باش ملازم | گزین جناب معظم رسی بغایت مقصد
زهی خجسته وزیری که فیلسوف خرد را | در تو کرد حکایت ز هفت چرخ ممرد
اگر شمایم خلقت شمال جمع نکردی | گل از ورق نسپردی و نه هزار مجلد
ضمیر خورده شناست نخستم گفت خرد را | هنوز حفظ نکردی حروف تخته ابجد
همان زمان که عطارد کشاد ملک وزارت | نهاد پیش تو گردن شمال عز مؤبد
گر آستان تو رضوان غلام وار ببوسد | بر او گشاده بماند در نعیم مخلد
ور آسمان برساندی سوی تو مژده دولت | بعید حادثه گردد زمین بشال مقید
کف گهر شکنت را از آن محیط بخوانم | که هست مرکز تا او برون دایره حد
علام خاطر خویشم که هر می سوی ترست | به دست نطق فرستد هزار در منضد
طناب عمر تو چندان کشیده باد که گردد | بساط ذکر جمیلت بهر دیار ممهد
زمین ز عرصه حلمت یکی غبار مسطح | فلک ز چشمه لطفت یکی بخار معقد

در التهنیة فی تبریک العید

ای بعیدی دلم بروی تو شاد | عید را روی تو مبارک باد
هرکجا یاد چهره تو کنند | هیچکس از عید نامد یاد
ای بسا دل که در هوای لبت | در میان گل و گلاب افتاد
هر زمان شادی است مر | زان رخ همچو صوت تو شاد
نی غلط میکنم چه میگویم | با چنین غم چگونه باشم شاد

فتنه نیکوان بغداد ای | وز دو چشم دو دجله بغداد
فه تست پادشاه و وزیر | واله تست بنده و آزاد
می نترسی از انکه بر تو رسد | آنچه کردی بجانم از بیداد
تا که از دست محنت تو زند | بر در سرور جهان فریاد
اکرم عصر فخر ملت و دین | که از آن شد جهان چو دل آباد
پیل شکلی که شاه انجم را | در سخاوت و اسب و رخ بنهاد
آنکه در بندگیت بست کمر | از مذلت چو سرو گشت آزاد
نو عروسی است جام آینه گون | تو چو جسم آن عروس را داماد
جان شیرین جام انعامت | نثار افزاست چون لب فرهاد
هست در ذات عنصرت ظاهر | گوهر مردمی چو بر فولاد
در خراسان بجز تو کس را نیست | غنی بر صدور خلق بلاد
کف راد تو گشته باروران | اهل آن جمله شاد از آن کف راد
ای نه پشت مقتدای بشر | وی بصد قرن پادشاه بهناد
مثل تو چشم روزگار ندید | شبه تو مادر زمانه نزاد
تو چو جوهر نفس و خلق عرض | انتعاش عرض بجوهر باد
فاریابی بپای گفته خویش | زان بهند بر مدیح تو بنیاد
گرچه بنیاد کرد مستحکم | سهل و آسان نمود بر او داد
ای چو نعمان بعلم ثابت رای | وی عزیز و گزیده اولاد
سال عمر تو باد چندانی | که کنی ضرب شصت در هفتاد

هر زمان دولتت چو افزونست — باد پاینده تا بود گل و باد

من نفایس اشعاره

دلم که در همه عالم غم تو کرد مراد — نوید ده که بوصل تو کی رسد مراد
منم که پیر م سال و ماه راه غمت — جز اشک و دیده و خون جگر به آب و نه زاد
هر آن خبر که بود در جهان ز رنج و عنا — زبان اوی عشقت به کند ارشاد
گرفت نقش هوایت درون تخته دل — بر آن مثال که بر پشت دست رسم سواد
برنج و صبر من از غم برست خود دشمن — بلای عشق برغبت همی خرم مراد
چه خواهی از دل بیچاره ستمکش اگر — شداست حکم هوای ترا بجان منقاد
کسی که صورت خوب تو دید و فتنه نگشت — بنزد عقل نباشد جز از حساب جماد
بخون من چه دهی خصه لف مشکین را — چو خواست غمزه ات انشغل با ستبداد
ز نوک ناوکش آن دیده ام که در حسنش — برهمی شمرم زخم نشتر فصاد
ز پیکرش که نشاید نگاشتن بقلم — در آرزوش منم تیره ذره زر نژاد
بدلفریبی و خوبی تراست چون شه را — بتاجبخشی و کشورگشائی استعداد
حسام دولت و دین کز پی صلاح حش کرد — خدای عز و جل حافظ بلاد و عباد
جم عجم ملک اعظم اردشیر حسن که — گر اوست افسر اسلاف و مفخر اجداد
شهی که روشنی چشم کاینات آمد — برای رغم اعادی و کوری حساد
رسیده نه بذلش بهر غنی و فقیر — کشید سایه عدلش بهر دیار و بلاد
زهی رسیده ز تیغ تو بر مخالف دین — عقوبتی که در ایام هود بر سر عاد

بج:

فتنه
مفتون

بجنب ای زر افشان در فشان دستش — نه مهر و ماه منیر و نه کان و بحر جواد
حریم ملک تو آمد مصون ز ریب و فسون — چنانکه نسر سپهر از تعرض صیاد
بهر مکان که رسد نور روز و ظلمت شب — گرفته است ز او صیت جاه تو صاد
اگر ز ملک سلیمان کسی سؤال کند — فلک نفاد ترا آورد باستشهاد
وجود خصم تو جز کثرت سوادی نیست — چنانکه هیبت صفر از میانه اعداد
هوا و کام تو خواهد سپهر دراد و ای — ثنا و حمد تو خواند فرشته در اوراد
هنوز بر نشدی آفتاب کیل بلال — گر از ضمیر منیرت نکردی استمداد
بدان خدای که باز روی کبریای جلال — منزهست ز اکفاء مقدس از اولاد
نه ذات بی بدلش راست تهمت اشباه — نه ملک لم یزلش راست وصمت اضداد
که خسروی چو تو بیدار بخت عالیقدر — دگر بخواب نبیند سرای کون و فساد
شها چو موسم نوروز فرخ آمده است — که تا بلهو و طرب خلق را کند ارشاد
بخواه باده نوشین و داد عیش بده — که روز رفته نگردد بهیچ روی معاد
که تا بتهنیه در پای رتبت افشانم — طویله های در از بحر خاطر وقاد
منم که یافته ام خیرگی و بهروزی — ز بندگی تو بر جمله مطلب و مراد
بخدمت تو امان یافتم ز صرف زمان — چنانکه از اثر سعی مرتضی مقداد
ز ابر مرحمت و آفتاب عاطفتت — رسیده خوشه امید من بوقت حصاد
میان مره افتاده ام از عنایت محض — تو کردی ام و خدا زان پس که بودم آزاد
ز تربیت چو کنی بیش هم نیابم کم — بنظم و نثر ز عبدی و صاحب عباد
همیشه تا که بتقدیر صنع بی همت — بود فراخته این چار طاق سبع شداد

سرادقات جلالت کشیده باد چنان / که از بقاش طناب ابد زد و اوتاد
قبای مدت دوران تو بدان قد باد / که دامنش ز درازی رسد بروز معاد

در شکایت زمان و مدح قزل ارسلان

مرا ز دولت هنرهای خویشتن فریاد / که هر یکی بدگرگونه داردم ناشاد
بزرگتر هنر در عراق عیبی هست / ز من مپرس که این نام تو چون افتاد
هنر نهفته چو عنقا بماند زانکه نماند / کسی که باز شناسد همای را از خاد
تنم گداخت چو موم از غنا درین کربت / که آتش از چه بهانه زند در دل پولاد
چمن چگونه بیاراست قامت عرعر / صبا چگونه بپیراست طرهٔ شمشاد
دلم چه مایه جگر خورد تا بدانستم / که آدمی ز که پیدا شد و کی که زاد
ولیک هیچم ازین در عراق ثابت نیست / تو خواه در همدان گیر و خواه در بغداد
مرا خود از هنر خویش منتیست چنانک / خوشا فسانهٔ شیرین و قصهٔ فرهاد
تمتعی که من از فضل در جهان دیدم / همان جفای پدر بود و سیلی استاد
کمینه پایهٔ من شاعریست خود بنگر / که چند گونه کشیدم ز دست او بیداد
بپیش هر که از او یاد میکنم حرفی / نمیکند پس از آن تا تواند از من یاد
ز شعر جنس غزل بهتر است و آنهم نیست / بضاعتی که توان ساختن از آن بنیاد
بنای عمر خرابی گرفت چند کنم / ز زنگ و بوی کسان خانهٔ هوس آباد
مرا از آن چه که شیرین لبیست در کشمیر / مرا از آن چه که سیمین بریست در نوشاد
بر این پسند کن از حال مدح هیچ مپرس / که شرح درد دل خود نمیتوانم داد

زمن

غاد
غلیواج

راد
جوانمرد و
بخشنده

ببین گلی که مرا بشکفد از این امید / که بنده خوانم خود را و سرو آزاد
گهی لقب نهم آشفته زنگی را حور / گهی خطاب کنم مشت سفله را راد
هزار دامن گوهر نثارشان کردم / که هیچکس شبی در کنار من ننهاد
هزار بیت بگفتم که آب از او بچکید / که جز ز دیده دگر آب از کسی نگشاد
شمار هرچه مراد منست در عالم / منی و بهری در جنگ زر و فرزند زاد
چنانکه من بهری مستمند و حیرانم / هزار کس به سر طاقهای اعلی باد
درین میانه که فریاد رس نمی بینم / مرا رسد که رسانم بر آسمان فریاد
اگر عنایت شاهم چو چنگ ننوازد / چو نای حاصل فریاد من بود دم باد
سر ملوک قزل ارسلان که او ان / هزار بنده چاکر چو کیقباد و قباد
خدایگانی کز نسبت معالی او / حساب هفت فلک چون بحیست از هفتاد
امل ز رغبت او در سخا چنان نازد / که دایگان عروس از حریصی داماد
فلک ز بار بزرگیش عاجز است و سزد / که این ضعیف نهاد است و آن قوی بنیاد
قضا مقرر شده کانجا که حکم او بنشست / بپای طاعت و خدمت بایدش استاد
چو حد مدحت اینجا رسید وقت دعاست / خدایش در همه حالی معین و حافظ باد

نفایس اللسان فی مدح قزل ارسلان

بحلقه گر سر زلف یار بگشاید / زمانه را و مرا هر دو کار بگشاید
ز دست رفتم و دستم فتد در زلفش / گر آن گره گره یادگار بگشاید
چو وصل او در امید در جهان در بست / چه سود از آنکه در انتظار بگشاید

اشعار این قصیده را جامی تغییر کرده بیت از آنجمله است این شعر

بنا امیدی وصلش امیدوار شدم / که هرچه بسته بود استوار بگشاید
بعمر خویش دمی زنده وا ز زمان مردم / که من کناره کنم او کنار بگشاید
اگر غبار بخیزد پدید گردد مهر / نهان شود مه من چون غبار بگشاید
مرا چو صحبت آن تازه گل بیاد آید / ز خار هر مژه صد لاله زار بگشاید
مگر که تیشه بدان کرد نوک مژگان را / که خون ازین مژه اشکبار بگشاید
ز خون مرحمت پیاید گشاده گیر و لیک / بتر آب دیده که در هر دیار بگشاید
غرض عنایت بختست تا درین سختی / حصول این غرض از شهریار بگشاید
خدایگان سکندر ره مظفر دین / که سهمش از جگر تیغ شرار بگشاید
جهانگشای قزل ارسلان دین بادل / که خاتمش ز سلیمان یسار بگشاید
پناه ملک اتابک شهنشه اعظم / که چشم فتنه چو بر او سوار بگشاید
شهنشهی که بهنگام قهر اگر خواهد / ز هفت قلعه گردون حصار بگشاید
تهمتنی که چو در راه دین کمر بندد / کمر ز قیصر و زنار دار بگشاید
در آن مصاف که تدبیر او الطا کند / یمین و یسر یمین و یسار بگشاید
چین و رومی و زنگی کرا اعتماد کند / ز روم تا به در زنگبار بگشاید
بنیت اسد الله دو نیمه کرد خصم / در آن مصاف که او ذوالفقار بگشاید
چنان دود ز سنان خون دشمنش قدم / که چون سوخته خون از زرها بگشاید
نسیم او که صدف از آب حیوان کرد / زلال خضر ز دندان مار بگشاید
خزینه خواه زمین کم وجوه بخجوه / مگر ز غیب دری کردگار بگشاید
اگر بخواهد رایش بگاه کینه و قهر / ز آسمان بمدارا مدار بگشاید

در آن

و نیز این شعر از اشعار معروف است
نسیم او که صدف آب
دندان گشت آلی احمد

در آن صدد که کند از تفاع طالع او / هزار سعد میان بسته بار بگشاید
گرش یکی سر مو از قرار برگردد / ولایت از فلک بی قرار بگشاید
زهی بهشت صبوحی که جرعه جامت / ز مستی از سر دریا خمار بگشاید
وگرنه از پی سنجیدن قضاش بود / فلک ز برج ترازو عیار بگشاید
اگر نه سکه حیرت بود حسودت را / ز رنگ خلاف تو صد زینهار بگشاید
وگر مثل غباری شود مخالف تو / شکنجهای تو خون از غبار بگشاید
نمای گلبن قدر تو در قبول زکات / هزار پنجه ز دست چنار بگشاید
سخن ز شست عبارت نمیجهد که نسیم / ز بری شکم اندام مار بگشاید
یکی نظر ظهیر از تو التفات کنی / علاقه نظم از روزگار بگشاید
زبان چهره فریبم بسحر هاروتی / ز زهره یاره زنه گوشوار بگشاید
بخلق بر چه بستی در ضرورت را / خدای بر تو در اختیار بگشاید
اگر ز برم تو دور بقای توم باد / که گر ببندد یک در هزار بگشاید
بوقت آنکه ز بهر نثار دست ربیع / عقیقهای گل از عقد خار بگشاید
سیاقت عدد عهد عمر تو را / که عقدهای شمار از شمار بگشاید

در تهنیت عید

چون کوکبه عید بآفاق در آمد / در باغ سعادت گل دولت بر آمد
صبح دگر از مشرق اقبال بر آمد / در گلشن ایام نسیم سحر آمد
آن وعده که تقدیر بمیعاد وفا شد / وانکار که ایام همیخواست بر آمد

آسود جهان از دم خورشید حوادث / چون در کنف عدل شه دادگر آمد
اقبال غلامانه میان بسته بخدمت / دربارگه خسرو جمشید فر آمد
فرمانده شاهان جهان اعظم اتابک / گر صدمت رخش فلک از پای در آمد
آن شاه جوانبخت جهانگیر که گردون / در موکب او همچو زمین پی سپر آمد
نام و لقب کنیه عالیش خرد را / در کام بشیرینی شهد و شکر آمد
بنهاد به پیشش کله کبر و کمر بست / هر شه که سزاوار کلاه و کمر آمد
در طلعت او نور الهی بعیان دید / آنکس که ز انوار خرد بهره ور آمد
زان سینه تهی کرد کمانت که عدو را / هر تیر که انداخت همه بر جگر آمد
شمشیر تو در ظلمت شبهای حوادث / چون رای تو خورشید طلوع سحر آمد
ای دوخته عالم را قد تو قبائی / کورا بهمین طاق فلک آستر آمد
اقبال تو زیر و زبر چرخ نمود / در چشم جلال تو همه مختصر آمد
جود تو تر و خشک جهان جمله بهم کرد / بر مائده همت تو ماحضر آمد
توقیع همایون تو بر صفحه منشور / خطی است که بر گرد عذار ظفر آمد
سر بر خط حکم تو نهد هر که یکی دم / در دایره حکم قضا و قدر آمد
بر درگه تقدیر فلک چرخ ربانیست / زانروز که پروانه ملکت بدر آمد
از بهر تماشای تو پرداخت زمانه / چندانکه ز آفاق ترا در نظر آمد
در عرصه میدان تو افزود سعادت / آن خطه که جولانگه شمس و قمر آمد
خصمت که پرستنده سم خر عیسی است / اندر نظر خلق چو دنبال خر آمد
بر بوک و مگر عمر بسر برد حسودت / وز حادثه بر جانش مفاجا خطر آمد

پروانه
منشور

ن.

این مایه بدانست که بر هیچ بنا نیست / هر کار که در معرض بوک و مگر آمد
شاها منم آنکس که ز مدح تو بنظم / چون صفحه تیغ تو سراسر گهر آمد
تو شاه هنرپروری و بنده هنرمند / این هنر و بیکبار چرا بی اثر آمد
دوران فلک سخره فرمان تو دارا / گر عدل تو دوران حوادث بسر آمد
بگذار چنین عید هزاران که جهان را / هر لحظه ز اقبال تو عید دگر آمد

من آثار طبعه

شاها اساس ملک تو استوار باد / عمر تو همچو دور فلک پایدار باد
هر آرزو که در دل اندیشه بگذرد / همچون عروس ملک ترا در کنار باد
هر گل که راحتی بر آرد نسیم او / در چشم دشمن تو ز بخت چو خار باد
گر در ممالک تو پریشانی بود / در زلف لعبتان خطا و تتار باد
صیت تو تا بسیط زمین بر پی کند / بر ابلق زمانه بسرعت سوار باد
آنکس که خنجر بیاد تو سازد بساط می / جانش همیشه خسته تیر خمار باد
آن اژدها که در دم او گم شود جحیم / پیش زبان رمح تو در زینهار باد
بحری کزو محیط خجل هست فی المثل / در باغ دولت تو یکی جویبار باد
بازی که بر سر علمت دارد آشیان / همواره کرکسان سپهرش شکار باد
بر مرکز مراد تو کان قطب دولت است / تا حشر دایرات فلک را مدار باد
از نعل مرکب تو که خلخال نصرت است / در گوش آسمان ز شرف گوشوار باد
گردون تیز حمله که تندی ازو رواست / در پیش قهر تو چو زمین بردبار باد

دار الممالکت که ممر سعادتست — از خرمی همیشه چو دار القرار باد

تا زهرهٔ عدو چو زمرد برون جهد — در دست تو ممعر که زمحت چو مار باد

وقتی که جنبش سپه فتنه بود — حفظ تو پیش دولت و ملک حصار باد

نازلترین منازل قدر تو تخت شد — عالیترین مناصب خصم تو دار باد

جائی که جلوه گاه عروس ظفر بود — بر فرق خصم گوهر تیغت نثار باد

در مغفر فتنه خنجر چون کند نات را — تا نفع ضر و ر خاصیت کوکنار باد

در دفتر اسامی و القاب بندگانت — اول ورق سپهر دوم زرنگار باد

تا هفت چرخ بر سر این چار عنصر است — حفظت همیشه بر سر این هفت و چار باد

در مدح و تشکر فرماید

شاها چو عکس تیغ تو بر دشمن اوفتاد — مه را ز بیم صاعقه در خرمن اوفتاد

خصم تو ناگهان نفس سرد بر کشید — زان لرزه بر عظام دی و بهمن اوفتاد

جائی که صبح کرد گریبان چرخ را — بر کسوت جلال تو در دامن اوفتاد

ای خسرو یکه از صفت حلم و خلق تو — اندیشه در میان گل و گلشن اوفتاد

من شکر نعمتت بکدامین زبان کنم — گر شرح آن زبان خرد الکن اوفتاد

خورشید و مه بسایهٔ من رشک میبرند — تا سایهٔ مبارک تو بر من اوفتاد

بفراز سر افسر شاهی که دشمنت — در زیر پای حادثه برگردن اوفتاد

من بنایاته الفصیحه

چون

چون شد از دریای مینا زورق زر ناپدید — آمد از درج زمرد لولو لالا پدید

گشت ناپیدا چو در دریای کحلی زورق — آمد از دریای نیلی عنبر سارا پدید

چون ز لوح لاجوردی عین زرین شد نهان — نون سیمین شد ز روی تختهٔ مینا پدید

چون جشن ابروی مو بود در معنی هلال — کامد از زیر سیاهی چون ید بیضا پدید

چون هلال از چرخ رو بنمود خندان گشت خلق — عشرتی آمد درین غمخانهٔ دنیا پدید

خلق را پرخنده شد از عید لبها و مرا — بر رخ چون کهربا شد لبسد حمرا پدید

بود دم از غم دلی پر حسرت و چشمی پر آب — کامد از دوران نگارین لعبت زیبا پدید

ناردان لب شکرین لعلی که هر گو را بدید — بر خلاف طبعش آمد در جگر سودا پدید

بوالعجب هاکی سرو لاله و شام و سحر — میکند از زلف و چهره والا پدید

چون بدیدم صورتش در زلف گفتم ای عجب — حال کامد مرمرا از کنج اژدرها پدید

دید چون از ناوک شوریده حالم را ملطف — کرد دلجوئی فزون و از حد سن عهدا پدید

گفت خرم باش کامد بر بهفال قائمیم — میوهٔ فضل ملک فخر صدر بدر آسا پدید

صاحب عادل شهاب دولت و دین احمد است — شکل نقل مرکبش بر گنبد خضرا پدید

ابن محمد نام یوسف روی صدری کآمده است — از وجودش در دو عالم راحت احیا پدید

ناصر خسرو نکو گوید که سر سبزی سرو — از که دیده مگر در شدت گرما پدید

جز مگر کاندر شهادت گر کسی دارد گواه — تا قیامت نایدانذر لفظ پاکش لا پدید

در وصف حال او فسردگی از کمال

سپیده دم که زند ابر خیمه در گلزار — گل از سراچهٔ خلوت رود بصفهٔ بار

زاعتدال هوا حکم جانور گیرد | اگر بنوک قلم صورتی کنند نگار
بسرو خارکن از عندلیب منت عجب | که مدتی سرو کارش نبود جز با خار
چه حالتست که مرغان همیزنند نوا | چه موجبست که گلها همیکنند نثار
هنوز سرو سهی نیامدست برقص | چرا بدست زدن خوش بر آمدست چنار
عروس باغ مگر جلوه میکند امروز | که باد غالیه سا گشت و ابر لؤلؤ بار
کلیم وار ز شاخ درخت بلبل را | فروغ آتش گل کرد عاشق دیدار
هنوز ناشده سوسن ببند عهد آزاد | دراز کرد زبان چون مسیح در گفتار
چمن هنوز لب از شیر ابر ناشسته | چو شاهدان خط سبزش دمید گرد عذار
نهاد نرگس رعنا بخواب مستی سر | هنوز ناشده از چشم او نشان خمار
جهان ز لطف و خرمی چو مجلس شاه | در او چنانکه در اثنای سال فصل بهار
نه مجلس است سپهریست کز مطالع او | بتابد اختر عصمت بساعتی صد بار
کسی گمان نبرد در حریم آنحضرت | که از جفای فلک بر دلی بود آزار
زمانه نعرهٔ تحسین زند چو مدحت شاه | بگوش او رسد از لفظ راوی اشعار
ز بس ترنم و الحان مطربان در وی | همیشه مغز فلک پر نوای موسیقار
برسم خدمت و طاعت بجای سرهنگان | ملوک صف زده بر درگهش یمین و یسار
نشسته خسرو روی زمین بطالع سعد | فراز مسند شاهنشهی سلیمان وار
خدایگان ملوک زمانه نصرت دین | که ماه و مهر بفرمان او کنند مدار
جهانگشای ابوبکر بن محمد آنکه | بیک پیاده کند دفع صد هزار سوار
ز خاک مجلس او بوی خلد میآید | چنانکه نکهت عنبر ز طبلهٔ عطار

در اینچنین سر وقتی کس آنچنانکه منش | باختیار نگذارد از این سخن گذار
زمانه تهمت بدخدمتی نهاد مرا | که شد ز درگه فرمانده جهان بیزار
کسی که او نبود آگه از عقیدت من | چو این سخن شنود باورش کند ناچار
مرا چو فخر بعلم است و این علامت جهل | کنون کجا برم این ننگ و چون کشم این عار
مجال صبر کجا ماندم چو در حق من | زمانه بر سر باطل نماید این اصرار
طمع مدار که کفار بشکنند صلیب | گمان مبر که بنهند مومنان زنار
جهان پناها امروز در زمانه توئی | که روزگار بعهد تو دارد استظهار
فلک بجاه تو افراشت پشت با مسند | ستم ز عدل تو آورده روی در دیوار
زمانه دست ترا دید ضامن ارزاق | ستاره تیغ ترا یافت قاطع اعمار
غبار موکب آن کیمیای معتبر است | که شد مس سیه خورشید از او تمام عیار
کسی که عذر قبول تو یافت در عالم | بچشم همت او ملک ری نماید خار
قرار چون بودم در فراق حضرت تو | هنوز کار مرا با فلک نداده قرار
ز صد نهال که در باغ عمر بنشاندم | یکی هنوز ز تخم نیامدست ببار
زمانه تا ندهد داد فضل و دانش من | چگونه دست بدارم ز دامنش زنهار
چه وقت عزلت و هنگام انزواست مرا | نرانده دور تمتع ز گنبد دوار
هنوز پیش کلاهم نبرده بر سر دوش | بجای غاشیه کیمخت ماه غاشیه دار
سر از بساط شهنشه چگونه برگیرم | نعوذ بالله بیزارم از چنین سر و کار
بدان خدای که ذرات آسمان و زمین | همیکنند بپاکی ذات او اقرار
بدان قدیم که در عهد اولیت او | جهان نبود و نبود از جهانیان آثار

کیمخت ماه
دراینجا کنایه از آسمان است

چو آسمان و زمین را بابنیا بنواخت | یکی از این و ندا الست گفش از دتبا
هنوز از پس پشتم حمایل خود را | نکرده بر سر شمشیر نیکوان ایشا
چو آدمی و پری را باهبطوا انداخت | برآمد از دل هریک هزار ناله زا
چنان نهفت در اطوار غیب سر قدر | که ره نبرد بدو وهم و فکرت اغیا
چنان نگاشت بر الواح عقل صورت علم | که خیره گشت در او دیده اولوالابصا
چو خیط صبح و شفق بست عمود افق | تراز وی شب و روز ایستاد چون طیا
بصانعی که بیاراست باغ فکرت را | بحسن قامت چون سرو و روی چون گلنا
ببدعی که در اجزای خاک تعبیه کرد | دل خدای شناس و زبان شکرگزا
بدان جوادی که چون ابر با دو دستی را | وجوه خرج دهد سالها بیک ادرا
ادرار یومیه و مقرری
بدان لطیف که چون باد خاکساری را | کند مبشر امداد لطف در اشجا
بدان حکیم که در یکنفس فرو شوید | هزار نامه عصیان بآب استغفا
بدان کریم که گر حصر نعمتش طلبی | شمار او نتوان کرد تا بروز شما
چو دست حکمت او طی کند سجل وجود | نه از دیار نشان ماند و نه از دیا
چو خطبه لمن الملک بر جهان خواند | برون برد ز دماغ جهانیان پندا
بدان لازال هیبت که در شبانگه عمر | کند ز مستی غفلت نفوس را ابشیا
بدان منادی عزت که در سحرگه حشر | کند ز خواب عدم کاینات را بیدا
بتحفه های کرامت که از دریچه غیب | برافکنند فهنا بدامن احیا
بجذبهای عنایت که در مقابل آن | نیم ذره نسنجد بضاعت ابرا
بگنجخانه حکمت که کس تاویلش | کسی نداند بیرون ز عالم الاسرا

شمشیر مبارک

بهر گنج نبوت که آن ودیع را | نبود هیچ امینی چو احمد مختار
هنوز صبح رسالت نکرده بود طلوع | که شد ز عکس جبینش جهان پر از انوا
بدان سکینه عصمت که گرد خورشیدش | بپرده داری یک عنکبوت بر در غا
بدان همای سعادت که رحمت ازلی | فکند سایه او بر مهاجر و انصا
بحرمت قدم صدق آن جوانمردان | که کس نبرده بر ایشان سبق درین مضما
بنور طلعت خسرو که آسمان گستاخ | نظر بر او نتواند گماشتن ز وقا
بچار بالش عنصر که بهر او زده اند | دو سایبان سیاه و سفید لیل و نها
بدان هلال رکاب گوهر فشان که در کف شاه | بسان قطره آبست در میان بحا
بدان سمند زمان سرعت زمین پیمای | بدان کمند سپهر افکن ستاره شکا
بحق اینهمه سوگندها که از عظمت | بر آسمان و زمین حمل او بود دشوا
که چشم من ز جهان آنزمان شود روشن | گر آستانه شه بسترم ز چهره غبا
خدایگانا اگر کشف حال بنده کنی | ز صدق هرچه بگفتم یکی بود ز هزا
در ترا همه شرق و غرب نفروشم | که خاک توده فانی ندارد انقدا
ز خدمت تو چه شاغل بود مرا بجهان | کدام خویش و قرابت کدام مال و عقا
نصاب مایه من دانش است بیدانی | که این متاع ندارد بها درین بازا
ز حضرت سبب غیبتم همین بودست | که بوده ام بدل آزرده و تن بیما
چه داغها که ز چرخم نشست بر سینه | چه اشکها که ز چشمم دوید بر رخسا
هنوز در غم آن مانده ام که چون افتد | ز موج حادثه کشتی عمر من بکنا
اگر ز خوف و رجا در بحیره ام بنشست | که پای مرکب بخت و دست دم

مرا شکایت بسیار و شکر اندک هست
اگرچه دم نزنم من ز اندک و بسیار

میان عالم و جاهل تفاوت ار بهست
کز این گشیده عنان باشد آن گسسته مهار

قدم ز دایره بیرون نمی‌نهم کاخر
بسر بگردد جهان گشته گیر چون پرگار

بروز درس ثنای تو میکنم تعلیم
بشب وظیفهٔ مدح تو میکنم تکرار

بسوی سدره ز من مرغ طاعتی نپرد
که رقعه نبرد از دعات در منقار

دراز میشود این ماجرا و میترسم
که از ملالت خاطر کسی کند انکار

رهی خسروا از این دعا میدانم
که باد تا ابد از عمر خویش برخوردار

در مراتب کمال خویش فرماید

ای جهان را بتیغ داده قرار
کرده شاهان ببندگیت اقرار

همتت چون شهاب بسته ازار
خشمت چون سماک نیزه گذار

شاه آفاق آسمان تو بی آنک
خواهد از حضرت فلک زنهار

ملک را طلعت همایونت
فال مسعود و طالع مختار

بندگانت بوقت کوشش و کین
با حوادث شوند در پیکار

چون عنان ظفر بجنبانند
از زمانه بر آورند غبار

چون رکاب ثبات بفشارند
باز دارند چرخ را ز مدار

برکشد دشمن ترا گردون
لیک برکند از اندرش دوار

طرفه هر غیبت خسرو آتش ترت
بر کرکسان دهد ز هوا

بخورد جنبد دل عدو طعمه
نکند جز حیات خصم شکار

از

زلف نصرت گرفته در چنگل
نامهٔ فتح بسته بر منقار

مرغ نی ماهیی که هست او را
دست در بارشاه دریابار

بازمانده بسوی شست ملک
دهن بی زبانش ماهی وار

ماهیی دیده که صد منت
نرساند بکام او آزار

من ندانم که چیست دانم آنک
می برآرد ز بر و بحر دمار

لاجرم تیر مان هیبت او
مرغ و ماهی میکنند قرار

ای فلک عرض داده صد بار
پیش رایت خزاین اسرار

نیک دانی که من درین مدت
که جدا مانده‌ام ز خویش و تبار

بیش ازین آرزو نداشته‌ام
که بیابم بر آستان تو بار

وقت آنست کاین سعادت را
همچو جان تنگ در کشم بکنار

پس بشکرانه بر درت ریزم
درجها پر ز لولوء شهوار

گرچه مثبت نکرده کس تعریف
که مرا چیست مایه و مقدار

سخنم خود معرف هنر است
چون نسیمی که آید از گلزار

زان چو تیغ زبان گشاده کنم
کو هنر خویشتن کنم اظهار

گرچه یک شخصم از ره صورت
دارم از علم لشکری جرار

ز هنرهای سربرد اش من
همچو ارکان عالم است چهار

تازی و پارسی و حکمت و شرع
این دو اشعار دارم آن دو شعار

شعر من هست زان بضاعتها
که بیک جایگه شود پر کار

بلکه از خفیه ملخ تا در مصر
گرم کرداست نظم من بازار

آفرینش بر این گواه منست
که ندارم ز آفرینش یار

من یکی گوهرم فتاده بخاک
از سر تربیت مرا بردار

گرچه باشد بنزد همت تو
گوهر از خاک برگرفتن عار

تا به از ملک و عمر خضری منیت
بادی از عمر و ملک برخوردار

هر کجا آیی و روی با حشر
دیدهٔ حزم و دولتت بیدار

اختر نصرتت ز پیش و ز پس
مدد فتحت از یمین و یسار

من رشحات بحار طبعه

چون بر زمین طلیعهٔ شب گشت آشکار
آفاق تافت کسوت عباسیان شعار

پیدا شد از کنارهٔ میدان آسمان
شکل هلال چون سر چوگان شهریار

دیدم ز زر تخته درین لوح لاجورد
نونی که گوییا بقلم کرده شد نگار

روی فلک چو لجهٔ دریا و ماه نو
مانند کشتیی که ز دریا کند گذار

یا بر مثال ماهی یونس میان آب
آهنگ در کشیدن او کرده از کنار

یا همچو یونس آمده بیرون ز بطن حوت
وافتاده بر کنارهٔ دریا نحیف و زار

در معرض خلاف جهانی ز مرد و زن
قومیش در نظاره و خلقی در انتظار

من با خرد بحجرهٔ خلوت نشسته‌ام
گفتم که ای نتیجهٔ الطاف کردگار

باز این چه شکل بوالعجب و نقش نادرست
کز کارگاه غیب همی گردد آشکار

اینها بد از کجاست که این چرخ شوخ چشم
از گوش او برون کند این نغز گوشوار

گردون ز بازشی که بدزدید این طراز
گیتی ز ساعد که ربوده است این سوار

از جرم کوکب است چرا شد چنین دوتا
ور پیکر مه است چرا شد چنین نزار

گفت آنچه بر شمردی ازین جمله هیچ نیست
دانی که چیست با تو بگویم باختصار

نعل سمند شاه جهانست کآسمان
هر ماه بر سرش نهد از بهر افتخار

گفتم که از مدایح ذات مبارکش
رمزی بگوی تا بود از تو یادگار

بر عادت کریمان بر دامنم نهاد
دری چنین بها و پر از در شاهوار

تا من بهر تهنیت عید بی دریغ
بر آستان خسرو عادل کنم نثار

شاه جهان اتابک اعظم که در کفش
اسلام از حادثه حصنیست استوار

بوبکر بن محمد ایلدگز که هست
چون آفتاب قاهر و چون چرخ کامگار

آن بحر مکرمت که ز امداد فیض او
دایم غریق نعمت و احسانست روزگار

وان قطب معدلت که سپهر و ستاره را
همواره گرد مرکز حکمش بود مدار

چون مشتبه شود بجهان کعبهٔ نجات
جز سمت درگهش نکند عقل اختیار

آنرا که فر تربیت او عزیز کرد
اجرام آسمانش نیارند کرد خوار

وانرا که از حدیقهٔ لطفش گلی شکفت
دوران ز روزگار نیارد دهاد خار

ای خسروی که رای تو از روی مملکت
هر دم بآستین کرم بسترد غبار

بفشار پای حزم که پیش از تو کس نشد
بر ابلق زمانه بدین چابکی سوار

گیتی ز بن جود تو خاکیست بی‌محل
خورشید پیش رای تو نقدیست کم عیار

آنکس که یکدم از می عصیانت مست شد
تا نفخ صور نشکندش زحمت خمار

بگشای دست حکم که کس را نماند قاد
در مرغزار ملک بدین فربهی شکار

پیش از طلوع کوکب عدل تو آسمان
هرگز یمین منطقه نشناخت از یسار

لطیف

در سلک دهر بود شبه هم بر گهر | در باغ چرخ بود کُند و همسر چنار
زان لحظه باز کار جهان انتظام یافت | ممکن نبود عالم شوریده را قرار
تا روزگار خطبهٔ اقبال تو نخواند | کاندر پناه جاه تو آمد بزینهار
در حسب حال خود سخنی چند داشتم | لیکن بر این یکی کلمه کردم اختصار
کای آفتاب ملک زمین نور دادگستر | وی سایهٔ خدای زمین سایه بر مدار
تا از برای نظم مصالح درین جهان | کس را درون دایرهٔ تقدیر نیست بار
دوران دولت تو که نظم جهان از اوست | بادا چو نظم من ابد الدهر پایدار
ملک تو همچو نعمت فردوس بی‌زوال | عمر تو همچو مدت افلاک بی‌شمار

کلامٌ مربّع فی وصف الربیع

خبر کرشد منهزم کوکبهٔ زمستان | تیغ زر انداود زد خسرو نیلی حصار
لشکر روم از عدم سوی جهان کوچ کرد | روز طرب لشکری بر سپه غم گمار
از دهن آسمان چشمهٔ خورشید دید | در دهن جام ریز بادهٔ کوثر عیار
چرخ سبک دست بین کز نظر آفتاب | زر طلی بست باز بر کمر کوهسار
جام صفابخش را نام ندانی که چیست | آینهٔ روی غم صیقل زنگ خمار
آینهٔ دلبری صورت زیبای تست | آینه آسا مخور بیش دم روزگار
عقل ز تقصیر داغ کرد ندا سوی دل | گرمی عارض فروز شمع وار ای فدا
خندهٔ مانند کبک وار سوی گلستان خرام | زانکه چو پر تذرو گشت جهان پرنگار
طرهٔ پریشان مدار گر هوس روی تو | لاله بر آمد ز خاک عنبر تر بر کنار

زر طلی
طلای خالص

و دستش از خون جگر کاتب علوی نوشت | این سخن عذب را بر ورق لاله زار
باز قلم تیز کرد چهره گشای بهار | جلوه کنان رفت گل در تتق مرغزار
گلبن پیکان ما در صف بستان کشید | خنجر مینای برگ سبزه به ترتیب جار
هر گهری کافتاب کرد نهان بر کان | از مدد ابر شد بر سر عالم نثار
گفت بباغ ای عجب می نشناسی که چیست | دلبر شمشاد قد شاهد سوسن عذار
کبک غنیه لحوان کر برده هاوی گرفت | ور نه چرا چاک زد لالهٔ صوفی شعار
نافه گشای چمن طیره از آن شد که صبح | گرد روان در هوا قافلهٔ مشکبار
بلبل از آن مست شد کز قدح لعل او | خورد بیاد وزیر دوش می خوشگوار
روح کرم صدر دین عنصر مجد و کرم | آنکه شد از کلک او کار خرد چون نگار
آصف خورشید رای حاتم دریا یمین | آنکه گرفت از درش چرخ معالی مدار
بر در فرمان او سر بخط آورده‌اند | خنجر گردون سپر ناوک جوشن گذار
این کرهٔ خاک را گرد بچوگان او | تا بخورد پیش او دعوی حلم و وقار
از شرر کین او داد نشانی سموم | طوبی سرسبز را ریخته شد برگ و بار
از فلک خشم او کرد شکایت فلک | بر تن خورشید شد قرطهٔ زر تار تار
صیت جهانگرد او باد صبا را چو خواند | سر زده در بدر شیفته و بیقرار
گر نه بخون عدو تشنه بود کلک او | آب چرا میخورد بر لب دریای قار
ای فلک عشوه گر پیش کف راد او | بر گهر خویشتن تکیه مکن کوه وار
ای هنر وافرت رسته ز قید حساب | وی کرم شاملت رفته ز حد شمار
یافته از گوهرت خاتم نصرت نگین | ساخته از قامتت بکر ظفر گوشوار

گنبد نیلوفری هر سر سال افکند — از هوس خلق تو در دل گل خار خار
گر ز محیط گذشت باد صبا بگذرد — پر ز جواهر کند دامن و دست خار
رای تو چون آفتاب از پی قهر عدو — تیغ زبان میبرد بر فلک افتخار
حادثه یاجوج وار نقب زند هر شبی — گر نکند حزم تو قلعهٔ ملک استوار
ساحت فرخنده را در گذران از فلک — زانکه پسندیده نیست آینه زیر غبار
ناطقهٔ خوش سرا عاجز مدح تو شد — لاجرم آغاز کرد زمزمهٔ اختصار

من غرائب آثار طبعه

زلف تو شد کمند که آشوب روزگار — روی تو گشت آینهٔ صنع کردگار
لیلی است بخلاف شب تار زلف تو — مجنون مثال مانده از او گشته بیقرار
تار لباس حسن اگر طرهٔ تو شد — نبود عجب از آنکه بود شب همیشه تار
مرغ خرد ندانم تا از جهان چرا — زاغ آشیان زلف ترا کرد اختیار
یکجو ندید بسکه اگر نه ندید می — تا نقد وار ضرب رخم هست با عیار
زینسان که گرد چشم تو آغاز دیده ام — ای بس که نار دانه ترا می کند نثار
گر طرهٔ تو شد سبب خط عزیز نیست — زیرا که باشد اصل بنفشه ز هند بار
آن وی نیست بلکه دلافروز آتش است — زو بوستان حسن سراسر گرفته بار
گلگون صفت حسن اگر نیست عارضت — صحرای دل ز بهر چه گشته است پر غبار
گردون طراوت رخت آنکه که دید گفت — از لوح دهر محو کنم خط نو بهار
هر لحظه میبرد لب تو آب نیشکر — زان یافت کان ملح از و لعل آبدار

بکد ز بس منای درج دهان خویش — کان بساط لطف نمک شایست شاهوار
بر روی وز از چه سبب تست زلف تو — مانند خط آصف ثانی نقاب دار
دستور بحر دست که ابر کرم تست — صدر سپهر پایه که دهر اقتدار
صدر دول نظام ممالک جهان مجد — گر نوک خامه کار حسن کرد چون نگار
بی کوتوال عدل سرفراز اوز دی — اوباش فتنه نقب زدی بر نیلگون حصار
از کو اثر نماند بر لوح کائنات — گر پیش حلم او کند اندیشه وقار
آنکس که خورد شربت انصاف از دوات او — ایام گفت اینت گرامی و میگسار
با کلک او دست زهره نوا از سر سریر — دارو ز جام عشرت کمال زمان خمار
او آن محمد تقیست که از فضل حق سزاست — صدیق وار دولت بزم ارش یار غار
ای گوهر تو زبدهٔ تائید آسمان — وی ذات تو خلاصهٔ دوران روزگار
آمد نهاد پاک تو قانون هفت و شش — شد گوهر شریف تو فهرست پنج و چار
خاتون خور ز کسوت گردون نمی کشید — از نعل نقره خنگ تو هر ماه گوشوار
بر بلند مرتبه دان ای خویش را — بگرفت هفت صومعه سیمگون حصار
زینت گرفت کار که مملکت از سر — تا چرخ مار سر صفتی با تو شد دچار
در باب حلم کوه به پیش تو لاف زد — ایزد ز بهر آن بپیش کرد سنگسار
در یکدو دم براق کمال تو قطع کرد — میلی هزار بر تر از این سبز مرغزار
شد عود زهره سوخته در مجمر سپهر — از بس که هست تیغ ضمیر تو اشرار
در کلهٔ کبود فلک نو عروس بخت — تا این زمان ز بهر تو تنها گرد انتظار
شد مرغ وهم سوخته از آتش ضمیر — آنجا که اختیار کنم راه اختصار

گردم ازاین مدیح مسمی و مثلثی   گردی دماغ عقل شود نافهٔ تتار
تا باغ حسن باشد از خط و زلف دوست   با سرو ارغوان بر و شمشاد مشکبار
بادا نهال بخت تو در جویبار چشم   ما انزه المنابت ما الطف الثمار
از کلک کامران بان آور تو شد   چون آفتاب از دل خویش آشکار

من لطایف طبعه

این قصیده را در جواب لطیف الدین فرماید

طی کرد زمانه مفرش تار   از چهرهٔ عیش پرده بردار
دیریست که ذره میکند رقص   کو ساغر آفتاب کردار
تا سوختگان تشنه دل را   سیراب بقا کند خضروار
تا زلف سیاه برشکستی   شب را بشکست در بازار
با زهت عارض لطیفت   کس می نکند حدیث گلزار
ای کرده فروغ چهرهٔ تو   در چشم زمانه صبح انوار
بی چهرهٔ روشن تو ننمود   صبح از تتق ظلام رخسار
بی دانه خال و دام زلفت   طاوس خرد نشد گرفتار
بر یاد تو کسوت رعونت   کردیم گرو بنزد خمار
آزرده چو نقطه چند باشم   از گردش این کنانه پرکار
چون عقل ببیکد و باده ما را   از معرض نیک و بد برون آر
آن که جهان چنین گذاریم   در دولت پهلوی جهاندار
دارای فلک سریر مینو   آن تاجور زمانه مقدار

کنانه
کهنه

فرخنده علاء دین که دریا   گشت از کف راد او نمودار
آن ابر کفی که کشت رایش   رخسار جهان به فیض انوار
بی شعلهٔ برق فکرت او   شمشیر سخن نشد گهردار
بی کشت زمین دولت او   دولاب فلک نگشت برکار
بی خنجر او دماغ گیتی   خالی نشدی ز باد پندار
با دست خدنگ او هوا سوز   آبیست حسام او شرربار
در موکب او چه باک ما را   از تندی چرخ تیزرفتار
با بخت جوان او نترسم   زین پیرزن سپهر غدار
چوبکزن بام اوست گردون   با اینهمه چشمهای بیدار
چرخ از پی رای ثابت او   زد بر در حادثات مسمار
گفتم که کفش با بر ماند   دل گفت که این حدیث بگذار
دریای محیط مکرمت را   تشبیه مکن با بر زنهار
ای محرم راز نامهٔ غیب   بر کلک تو خواند لوح اسرار
جز مدحت او نمیکند عقل   بر منظرهٔ دماغ تکرار
با عدل تو کس نشان نیابد   از فتنهٔ رهزن ستمکار
تا خود چه رسد بروی دشمن   چون خشم تو کرد رای پیکار
این طرفه که مانده می نگردد   عفو تو ز جستن گنهکار
چون سوی در تو همش ره یافت   از گنبد هفتم آیدش عار
شاید که ازین سپس نشیند   بر خاک درت چو بخت هموار

گر نبود کی در تو گشته است / انگشت نمای جمع احرار
گفت است لطیف دین این وزن / آن نامور ستوده آثار
نظمی ز پی رکاب عالی / شایسته چو عقد در شهوار
هر چند که اندکست لیکن / از روی حقیقت است بسیار
تحفه کنم که هست بیرون / مدح تو ز تنگنای گفتار
چون می نرسم بعذر مدحت / آن به که کنم بعجز اقرار

من بدایع صنعه

صبح چو روی تو کرد پرده دری آشکار / غمزه کارزا چو صبح خیز زمی تازه دار
آتش خور شعله زد پیش نه آبی کز اوست / گوهر دل را فروغ نقد دار عیار
روی چو خورشید بین گر زند دعا رضت / تیغ فهند کشید بر سپه زنگبار
تا که بزیر کلاه طره نکردی نهان / از تو تب غب نخست چهره روز آشکار
مرهم آسیب چرخ لعبت نوشین لعل تست / پیش نگشت در جهان تیغ جفا صبح وار
ره به شکر طرب اه دماغ از ان / تا نکشد پیش عقل رحمت کرد حمار
لعل تو پنهان فکند یکدو شکر در دهن / ورنه بدیشان کجا باده شدی خوشگوار
از پی وصل تو عمر صرف کنم گرچه هست / همچو کرم تو دسیر همچو و فانک بار
ای صنمی کاسمان در دل ما افکند / از گل رخسار تو هر نفسی خارخار
طره باز یکرت دست دغا برگشاد / عقل فراموش کرد شعبده روزگار
تا که در افتد خرد با گسوای تو / بر قمر افکنده سلسله مشکبار

گل

گل دهان تو داشت خاتم آن پادشاه / کز پی او گرد باد تو پس گشتی آشکار
گنبد نیلوفری از خط مشکین تو / دایره خوابه کشید بر ورق لاله زار
چشم چو آهوی تو تنگ دلی میکند / گر ز طرف یاسمین سبزه سبک تر برآر
بی خط سبز تو نیست محضر خوبی درست / بی لب لعل تو نیست عهد تقاضا استوار
تا نخشد آسمان سبز خط مهر تو / مدحت دستور شاه بر ورق دل نگار
صاحب سلطان نشان صدر هدی آنکه هست / همچو قضا کامران همچو قدر کامکار
قادر دهر انتقام قاهر گردون احتشام / مفضل مهر اصطناع مقبل کیوان وقار
گر سوی لاله رود بوی خوش خلق تو / سدره نیارد مگر سوسن آزاد بار
خنگ فلک می نرفت بر نمط راستی / گرد نبکد خبرتش دولت اورا هوار
در عجم تا چرا پیش کف راد او / لاف غنا میزند قلزم اندک یسار
حاسد بد گو برت جان بسلامت نبرد / گرچه کهر وار کرد در دل آهن حصار
دوش چو گفتم کجاست آنچو ز بخت تو / هاتف تقدیر گفت برتر ازین مرغزار
ای هوس نطق تو پرده در عنبر شه / وی نفس خلق تو طیب گر نوبهار
میکند روزگار بر سر بدخواه تو / تیره چو صبح نشور گرم چو روز شمار
هر که دل از مهر تو همچو فلک بر فروخت / مهر صفت بر فلک زد علم افتخار
بنده که مقصود او نشر ثناهای تست / صدر ترا راستی خواند ازین طرز بار
حاسد شوریده طبع قوت این نظم دید / در جگر گرم او رشک در آمد بکار
گفت که یک بیت از این فهم نداند کرد / گر فلک از جنس او جمع کند صد هزار
لاجرم آورده باز پیش تو مدح دگر / کاب شود پیش او زاده طبع بجار

تشبیب غزل سرائی

پیش من از نهیب آن خصم سراسیمه شد
گر زانکه عتاب ذره شود بیقرار

روز شگر ز نظم کس نکند هیچ و من
بر سر سخنی نگر نقد معانی نثار

تا سر درج بیان خاطر من برنداشت
سمط لآلی بخشت در نظر عقل خوار

مرغ زبان مرا طایر علوی چه خوانم
بلبل تشبیب خوان طوطی مدحت گذار

مدح تو پایان نداشت از پی او نا فهم
اسب سخن را عنان سوی ره اختصار

متن آثار قدرت بیانه

یکروز بشکنم در زندان روزگار
بیرون جهم ز کلبهٔ احزان روزگار

دانی که عقل را نتوان دید بیش ازین
در چنگ غصه مانده ز دستان روزگار

چند از نبرد حادثه بکره براق عقل
بیرون جهان ز رخنهٔ میدان روزگار

تا زیر این حدیقه سبزی چو شمع مدام
شاخ طرب نسادهٔ دوران روزگار

چون عندلیب ناطقه از غصه لال شد
زین پس نگر بطایر بستان روزگار

جانرا ببارگاه اهل شحنهٔ سمر
اقطاع غم گرفته ز دیوان روزگار

ای صبح رستخیز زن تیغ تا دهم
خود را امان ز ظلمت زندان روزگار

این تو قبول من هسته ورا
مگذار بیش در شب هجران روزگار

ای شهسوار بخت من دل شکسته را
مپسندمش در خم چوگان روزگار

چندین سموم حادثه آخر چرا وزد
بر گلبن دلم ز بیابان روزگار

تا کی ز آب دیدهٔ من تیزتر شود
این آسیای کهنهٔ اعیان روزگار

زین پس کنم ز بادیه پر سموم از
قصد جناب کعبهٔ اعیان روزگار

زنم

خورشید آسمان کرم سعد بن سعید
گر لفظ گشت مایه ده کان روزگار

صاحبقران دودهٔ غازی که باقیست
از نقش داغ طاعت او دان روزگار

تن در دهد بنصرت چوگان حکم او
این گوی زخم خورده چوگان روزگار

از فیض نور محو کند رای تابش
توقیع شب ز صفحهٔ فرمان روزگار

تا قرص آسمان هوس رای تو نپخت
نگرفت هیچ قیمت از او خوان روزگار

روز وغای کینه تو گوش آسمان
گردد گران ز صدمت افغان روزگار

ای آنکه از تشنه جگر در زمان تو
سیراب شد ز مشرب احسان روزگار

در مهد لاجورد فلک طفل عهد تو
شیر دوام خورد ز پستان روزگار

افتاده آتش عدم از تاب خشم تو
در خانهٔ مربع ارکان روزگار

رازیکه در صحیفهٔ تقدیر درج بود
گردون نوشتهٔ مهی پنهان روزگار

جاسوس فکرت تو هم از مبدء وجود
آگه شد از حقیقت پایان روزگار

دست قضا ز غیرت حلم تو برکند
گوی زمین ز طرف گریبان روزگار

سوی جهان جاه تو هر شب نظر کند
روح الامین ز روزن ایوان روزگار

از شرم عفو عذرپذیر تو تا بحشر
در پرده مانده چهرهٔ عصیان روزگار

هر جان که در سفینهٔ مدحت پناه جست
هرگز نخست غرقهٔ طوفان روزگار

آندم که گشت سلک وجود تو منتظم
نظمی گرفت حال پریشان روزگار

صورت نگر وجود ز ارکان جاه تو
ترکیب داده کالبد جان روزگار

گر قرص ماه سفرهٔ شمع تو نیستی
گشتی تسیه ز دودهٔ خذلان روزگار

صدرا بخواه باده گلرنگ چون شکفت
گلزار دولت تو ز باران روزگار

دانی که شمس کرد بعون مدیح تو   از آب شعر تازه گلستان روزگار
تا جام سبزگون سپهر است زنگار   می خور بیاد مفخر اقران روزگار
عادل عماد دولت و دین آنکه بار کرد   خاک درش بر افسر سلطان روزگار

من محاسن افکاره

هرگز نبود بسر شده فرجام روزگار   صبح امید بر زده از شام روزگار
کی باشد آنکه نوش توان کرد بی‌محنتی   ممزوج نی بدرد و غم از جام روزگار
بهر نجات اهل هنر وقت آن شده است   کاندر سر آید ابلق ایام روزگار
باز سفید روح چه پروازها کند   تا که اگر برون جهد از دام روزگار
دریای نور کار سما دی خوش بود   گر هیچ سبزگون شود اعلام روزگار
چون ما که گم شده است سررشتهٔ امید   گم باد رشته‌های سرانجام روزگار
هرگز نبود که میل دهد دیده را بخواب   چون بگذری که هست بر این بام روزگار
تا چند بر خلاف شریعت بیان کند   قاضی مشتری لقب احکام روزگار
این ترک شوخ دیدهٔ خونخوار قطع کرد   از تیغ جان ما جحی اقدام روزگار
ای مهر ماه چهره ازین پس نظر مکن   در روی روز تیرهٔ شب فام روزگار
با داشکسته دست عطارد اگر کشد   در روزنامهٔ فلک ارقام روزگار
شاید که ماه نو نشود بیش ازین که بود   نعل سمند سرکش بدرام روزگار
در چاربند حبس طبایع چو مانده‌ام   بر ما چو منت بنهم جوار نام روزگار
بس دل که سوخت ز آتش حسرت درین هوس   کاخر نبود که پخته شود خام روزگار

اکره

برکنده باد چشم وفا گر نگه کند   بر تخته جفا بالف لام روزگار
جز خشم بنام اهل حقایق نیافتم   سر تا بسر جریدهٔ انعام روزگار
از دست شهسوار کاشکی رسد   بر سر گشاده تیغ صمصام روزگار   اجل
تا کی بجنگ شام سیه کاسه دارم   صبح سفید جامهٔ متام روزگار
زان نا مطیع باشم هر دم بسوی من   گردون بخشم آرد پیغام روزگار
بر سنگ امتحان مگر اندر نیافته است   زر طلای خاطرم و ایام روزگار
ای طبع دلگشای چه آلوده میکنی   بحر ضمیر خویش بدشنام روزگار
زین پس بهمتی که مراهست در جهان   تا پی زنم بهر آینه کام روزگار
گردد شرف تنا بکف آرم یقین بدان   کز صفحه‌هاش محو کنم نام روزگار

اظهار افسردگی از کساد هنر و شکایت از طول توقف عز

ای سعی تو بر فراخته تر   دین یزدان و شرع پیغمبر
مقتدای زمانه صدرالدین   ای گرفته مکرمات را مصدر
خجل از گوشهٔ عمامهٔ تو   تاج فغفور و افسر قیصر
از دعاهای خیر بر جانت   راه گردون ببسته وقت سحر   سخ
نظر حشمتت چو تیر قضا   بر دل روزگار کرده گذر
قدر تو چرخ را ربوده کلاه   حلم تو کوه را گرفته کمر
تا تو وزان بنقد احسانی   بحر و کانرا نماند زر و گهر
گر بسنجد فلک شکوه ترا   بشکند کفه‌های شمس و قمر

تشویر: خجالت

نزد معیار همت عالیت ... کم عیار است نقد همت حیدر
کشتش عطف دامن تو قباء ... کرد تشویر بر سر کوثر
ور نسیم شمایل تو نشست ... عرق شرم بر رخ عبهر
آب و آتش موافقت جویند ... هر کجا دولت تو بود داور
تا ز تو پشت یافت بالش شرع ... فتنه پهلو نهاد در بستر
گرچه زیر و زبر ندارد چرخ ... چرخ زیر است و همت تو زبر
چیست مهر و سپهر با قدرت ... اخگری در میان خاکستر
جاهت آن شرف قلزم است که نیست ... کشتی وهم را در آن معبر
هر دم از شرم طیلسان تو چرخ ... بر سر مشتری کند چادر
هر زمان خامهٔ سیه کارت ... دهد از راز روزگار خبر
هیبت خانهٔ مخالف را ... در فضای فنا گشاید در
یوسف مصر عالمی چه عجب ... که بتو چشم روشنست پدر
آنکه در اوج چرخ تعظیمت ... نسر طایر ز بیم بنهد پر
پیش شمشیر قهرت از دهشت ... صبح صادق بیفکند خنجر
هر که در منصبی قدم بنهاد ... امر و نهی تو باشدش رهبر
هر که در مدحتی قلم برداشت ... نامت اول برآمد از دفتر
با عطاهای نقد تو نشود ... آرزو ره‌نشین بوک و مگر
ور پی شرط فرصتی نکند ... حکم حزم تو احتمال دگر
عالمی از عطات بر سر موج ... کشتی من چنان گران لنگر

منم امروز و حالتی که بترس ... گر بگویم نداریم باور
فقر در کار من گشاده کمین ... فاقه در روی من کشیده حشر
محتشم چون وظیفه‌های کرام ... هیچ می نگسلد ز یکدیگر
پادشاهی چو دولت ملوک ... که گهی افتدم همی با سر
آشنای نوزدهٔ اسلام ... نیک در روی حال من بنگر
رخ متاب از سیه گلیمی من ... که سیاهی مدد دهد به بصر
منم آن طوطی که نظم مراست ... در مذاق زمانه طعم شکر
می نخواهی که من ببانگ سعی ... باشمت در جهان ثناگستر
آسمان همچنان بجای خود است ... هم بر آن قطب و هم بدان محور
از کجا خواست این روانی جهل ... ور چه افتاد این کساد هنر
آنکه خود را نظیر من دانست ... گرچه او سنگ بود و من گوهر
این زمان در تنعمی است که چرخ ... می نیارد بر او گماشت نظر
در کفش ناله میکند بربط ... بر رخش خنده میزند ساغر
من چو بربط زبون زخمهٔ دهر ... همچو ساغر غرق خون جگر
راست یکسال و نیم شد که مرا ... در عراقست حکم آبشخور
تنم از فاقه خشک شد که نشد ... لبم از آب این کریمان تر
اسبکی دارم از متاع جهان ... همچو کلکت روان ولی لاغر
تا کی از بهر نیم توبره کاه ... باشم اندر جوال مشتی خر
تو که در حل و عقد مختاری ... چون روا داریم چنین مضطر

عزم آن کرده ام که بر تابم / سوی ازندان خسیسان سفر
در وجوه معاشش نشود / مهر بوکرد و دوستی عمر
جوهری نیست در عراق و روا / کرد انند قیمت جوهر
این دل تنگ و مرگ کیسه سیم / وین رخ زرد و رنگ چهره زر
نیست دولت وراثی الکه شدم / در میان سخنوران سرور
سجیاتی که نظم و نثر بداشت / نام من زنده ماند تا محشر
بر من این رنج بگذرد که گذشت / ملک محمود و دولت سنجر
شکر و منت خدای را کامروز / چون تو صدریست اندرین کشور
ورنه کرد جهان بخشت خرد / بارها کز کرم سیاقت اثر
تا ز اوراق روز و شب زود / رقم خامه قضا و قدر
چون قضا و قدر تراست و روز / باد در هر چه ممکن است ظفر
شبت از قدر بهتر از شب قدر / روزت از روز عید فرخ تر

من تغزلات البدیعه

چه مایه رنج کشیدم زیار تا این کار / بر آب دیده و خون جگر گرفت قرار
مرا ز یار و زهی کار بیش چه رسی از حاصل / هزار گونه بلا و جفاست نامش یار
رهی چه سایه بر او گشته صورتت بجان / ز مهر روی گرا فتابش آید عار
چو آب دیده شدم سر نگون ز عشق رخش / گر آب دیده عشاق باد رخور دار
چو آفتاب جمال رخت فراخ افتاد / بگو به نرگس تنگت که خواب ما بگذار

هزار فتنه برانگیخت نرگست خفته / نعوذ بالله اگر خود کی شود بیدار
همین که قصد بجان کرد منع او نکنم / ز نرگس تو که نازک تنست و دل بیمار
ز مشک بر رخ تو آسمان مثال نوشت / که غمزه تو اجل را بود امیر شکار
از آن ستاره نمودم بروز نرگس تو / که همچو لاله شبی تیره دارد و بیکار
مرا کوئی تا با چنان سیاهی زلف / چرا بچشم در آید ترا همی شب تار
از آن بچشم درون جا بی کرده شب را / که شب فزاید مر بنده را غم و تیمار
یمین ملت احمد نظام دولت و دین / که بحر را نبود در خور عطاش یسار
چو دین ز رفعت اظهار کرد منصب او / نهاد بر کتف چرخ از مجره غیار
زهی بقوت جود تو جای شهر دل / کشان بسوی چراگاه شیر را مهار
چو از ترفع در چرخ ننگرد هرگز / ز عشق صورت او چون شدست آینه دار
دریچهای سخا فرخه انامل تست / که زان جاذبی تا عطا کنند دیدار
بکارم تو پراکند نسل تو ورنی / نمانده بود در آفاق مردمی را ثار
بسی بحبت امید عیار تا اختر / زنند بر سر کویت شمارت دو چار
بهر زمانی سنجه بر سپهر چون مکان / شوند مست لباس از عطات چون سوفار
ز عشق خدمت شنگرف رنگ لعل تخت / بصبح چاک زند چرخ خرقه زنگار
ز آبداری آن لعل در جوار کفت / شگفت نیست که دارد وطن بدریا بار
عدوت خنجر ان خورد و سوی فنا / چو در شود ز شراب عداوتت بخمار
خلاص یافت ز راز غصه خرابی سنگ / چو من عقد تو برداشت بخشش دینار
ربس کشایش کرتست و رنبود اگر / کلید کرد داز اهتمام تو مسمار

مرا ز خط او این بس گر این سپس بخشند / ز شرم خط تو تنگ نرخ فلک تنقق کار
بلطف با تو که گل چنبره گرد پای آر / بدانکه با که فتاد است مرا سر و کار
که گر ز شکر و گل با تو تلخ تر گویم / نهد زمانه زبان ترا بجنبش خار
شکوفه بر سر دیوار باغ یادم آر / که آفتاب عدوی تو بر سر دیوار
اگر ز جهد بسی حاجبی نبود ولیک / نخست بر در کنه تو فکرتم را بار
همان نفایس بازار آرزو خواهم / چو نقش شعر من از مدحت تو یافت قرار
ترا اگرچه بصورت بسی دعا گوید / ز روی صدق و صفا همچو بنده کم آزار
نهال باغ گر از خون من کنی سیراب / همه صفا و خلوص و عقیدت آرد بار
وزین ضرورت رفتن جدای اندوبس / که چیست دل رنجور و سینهٔ افگار
به پیش صدر بزرگی دراز پا کشتم / چو بخت یار نباشد چه سود ازین گفتار
اگر سعادت خدمت بچنگ باز آرم / تهی کنم دل رنجور خویش ربط و دار
اگر خلاف کند عمر مثل ازین شده گیر / غریق بحر فنا همچو من هزار هزار

فشانده طبعش بر صفحه رایگان گوهر

برآست لعل بدخشان و در میان گوهر / میان لعل چه اگر ده نهان گوهر
بخنده چون لب یاقوت تنگ بگشائی / ز شرم زرد شود همچو زعفران گوهر
رخم چو زر شد و از جزع دیده هر ساعت / فشانم از غم آن لعل در فشان گوهر
چنان بچشم تو بی قیمتم ز بی درمی / که روز بزم بچشم خدایگان گوهر
مرا بباد مده گرچه خاکسارم از آنک / بخاک تیره کند بیشتر بکان گوهر

اگرچه سیم و زرم نیست هست گوهر نظم / که نزد عقل به از صد هزار کان گوهر
سزد که تنگ نیاید ترا ز صحبت من / از آنکه تنگ ندارد ز ریسمان گوهر
همین بس است که الماس طبع من دارد / چو غنچه پلک شرق در میان گوهر
خدایگان ملوک جهان طغانشاه / نثار میکند از جود بر جهان گوهر
ز بسکه خون اعادی بتیغ و زهر ریخت / گرفت در دل کان رنگ ارغوان گوهر
بدست دشمن بیک فعل او عجبتر آن / که همچو تیغ برآرد ز استخوان گوهر
بمن بخت چو گیرد قلم بدست شود / بصورت شبه از نوک او روان گوهر
در آن زمان که بساط کمان گروهه کنند / بجای مهره نهند از کمان گوهر
سحاب از هوا برکشید باد صبا / که بهر جود تو بارد ز آسمان گوهر
سپهر قدرا دست خرد می باید / بقدر جود تو در گنج شایگان گوهر
اگر تو دست سخاوت کشیده بر گنجی / بهیچ کان ننهد نیز کس نشان گوهر
خروش عدل تو تا پر زد است در عالم / بجای بیضه بنهاداسته ماکیان گوهر
تویی که هر گهر نیز ایدار غیب بداشت / به از وجود تو در حقهٔ زمان گوهر
زمین ملک تو پر گوهر است و نیست عجب / که عقد جاه ترا هست آسمان گوهر
زهی زمانه که بعد از هزار محنت و رنج / مرا الهنا ز مدح تو در دهان گوهر
زمانه گرچه بسیار زاد دم میند ازو / که کس نمیکند از دست رایگان گوهر
اگرچه موج برآورد بارها دریا / بهیچ وقت نیفکند بر کران گوهر
قصیده که بمدح تو گفت بنده چو در / ردیف ساختش از بهر امتحان گوهر
درین دیار بسی شاعران پر هنرند / که نور فکرت ایشان دهد بجان گوهر

نثر و نظم چنین گوهری کند قیام
از آنکه خوب نشاید بتوامان گوهر

همیشه تا که بهنگام نوبهار سحاب
کند نثار بر اطراف بوستان گوهر

نثار مجلست از چرخ گوهری بادا
که در قیاس نیاید بهای آن گوهر

من بدایع آثاره

عید شاداب فرخی است که تا سال دگر
از گل و میوهٔ او بوی همی یابی و بر

بوی آن گل بستر او و چو خور سوی دماغ
بر آن میوه بیاید چو غذا سوی جگر

عید هر سال بر آورد و بر آرد امسال
خلعت شاه جهان این ملک شیر شکر

زین گل و میوه بهاتر که همی آرد بار
زین گل و میوه چه گوئی که چه باشد خوشتر

عید را دست خوش خویش گرفتیم و زد
میوه و گل جز از این بخشیدیم دگر

ما بر آنیم و دگر نیز برسیم ز شاه
شاه ما نیز همانا که بر این است مگر

ای بزرگی تو نازنده مبارک بادت
خلعت خسرو دارا دل افریدون فر

هفت چیز است کجا زینت مرد است از آن
کله و گرز و قبا اسب و سپر تیغ و کمر

ملک المشرق بیاراست باین هفت ترا
چون ترا دید باین نسبت در خور

زانکه در بزم سزاوار کلاهی و قبا
زانکه در رزم برازندهٔ تیغی و سپر

خواست تا بنده بود اسب ترا باد صبا
خواست تا بوسه دهد سپرت شمس و قمر

گر ملک بود مراد تو که آید بهنر
آمد آن شاه کنون هر چه بجستی در خور

حرکات تو که در بزم سبکروح چو سیم
سکنات تو که در رزم گرانسنگ چو زر

این سوی لشکر بدخواه شتابان گشتی
وین که حملهٔ اعدات درنگی لنگر

بلد

نیک دانی که بیک ساعت این نظم همی
دوش بی پای همکیفت شراب آمیز

عذر من بنده درین شعر سبک پاسخ او
تا بشعری شکنم پیش تو فردا دفتر

کلام لطیف

سپیده دم که شهنشاه لاجورد سریر
شود سوار بر این سبز خنگ بادسیر

جهان تیره دل از مقدم سحر گردد
چو زنگی متبسم عذار شسته بشیر

ز بس ندا که خروسان صبح خیز کنند
رواق چرخ شود پر صدای نفیر

صبا ز تربیت صبحدم چنان گردد
که گرد شیفته دل را دهد مزاج عبیر

هزار کوکب یاقوت گون همی آید
ز روی ساغر گردان آسمان تصویر

ز روی باده حباب میان تهی آید
چنانکه بر ورق گل سرشک ابر مطیر

ز نور صبح جهان را چو دلبری ماند
که آفتاب نماید ز شام گون زنجیر

ز ماه شعلهٔ قدسیان برافروزد
ز رای ملک ممالک فروز صبح ضمیر

فروغ طلعت اقبال صدر دین که جهان
بچشم همت او ذره نمود حقیر

مدار دولت سلطان شهنشه وزرا
که از جلالت او آسمان خورد تشویر

ز عکس طرهٔ عنبر نسیم توقیعش
خط سواد دمید از عذار چالیم

خجسته خامه جاری زبان او بستست
که حکم سر ازل فاش میکند بصریر

ز لطف خفیهٔ او گر لطیفه راند
قضا ز هیبت کردون برون برد تدبیر

زهی سحاب یمینی که در طبیعت سنگ
نسیم خلق کریم تو میکند تاثیر

بدور عدل تو سوزن روا ندید او
که بیش جور کند بر تن لطیف حریر

صریر
بانگ قلم

طلسم فتنه چنان شد بعهد تو باطل / که کس نمیشنود نام جادوی کشمیر
قدم ز راه مدارا برون منه هرگز / که جز بلطف نگردد بهار عالم گیر
ز روی لوح فلک مهر وار محو کن / رقوم انجم ظاهر بفیض رای منیر
چو سر بملک سلیمان فرو نمی آری / زمانه با تو چرا افکند خطاب وزیر
نماز شام که دهر از تف شهاب زند / هزار شعله درین پردهای نقش پذیر
سوی سراچهٔ روحانیان روان اند / مخدرات کواکب ز پردهٔ تقدیر
جهان ز دود دل عاشقان سیه گردد / چو زنگیی که در افتد بقعر وادی قیر
ز بهر کینهٔ خصم تو از کشاد فلک / شهاب تیر طبیعت روان کند چون تیر
سماک منزلتا چرخ بر کشیده است / روا مدار که در باب من کنند تقصیر
گر از جناب تو غایب بنیشوم چه عجب / بهیچ وقت بود چیز از انهمش گزیر
باحتراق در افتاد جان خستهٔ من / ز تیر چشمی بهرام و تیر چشمی تیر
دلم ز غصهٔ مشت خسیس یافه درای / جرس شغال برآورد صد هزار نفیر
ز طعن کردن گوهران نمیدیشم / چو طبع خورده شناس تو نافد است و بصیر
عنان مرکب خاطر کشیده تر دارم / که هست مدح تو بیرون ز عالم تقریر

من لطایف البیان فی طلب الغفران

سپیده دم که شدم محرم سرای سرور / شنیدم آیهٔ توبوا الی الله از لب حور
بگوش جان من آمد ندا ز حضرت قدس / که ای خلاصهٔ تقدیر و زبدهٔ مقدور
جهان باطل خرابیست بر گذرگه سیل / گمان مبر که بیک مشت گل شود معمور

شوغ
شوغ سرد
یافه
یاوه

مگر تو بیخبری کاندرین مقام ترا / چو دشمنان حسودند و دوستان غیور
بکوش تا بسلامت بمامنی برسی / که راه سخت مخوفست و منزلت بس دور
ببین که چند فراز و نشیب در راه است / ز آستان عدم تا بپیشگاه نشور
ترا مسافت دور و دراز در پیش است / بدین دو روزه اقامت چرا شوی مغرور
بر آستان فنا دل منه که جای دگر / برای نزهت تو بر کشیده اند قصور
تو در میان گروه غریب مهمانی / چنان مکن که بیکبارگی شوند نفور
ببین که تا سکنت سیر رفت پوشیده است / چه مایه جانور از تو خسته و رنجور
چه بارهاست ز تو بر تن سوام و هوام / چه داغهاست ز تو بر دل وحوش و طیور
بدشت جانوری خار میخورد ز معاش / تو تیر میکنی از بهر صلب او ساطور
کناغ چند ضعیفی بخون دل بتنند / بجمع آری کاین اطلس است و آن سیفور
ز کرم مرده کفن برکنی و در پوشی / میان اهل مروت که دارد معذور
بدان هوس که دهن خوش کنی ز عایدهٔ حرص / نشسته مترصد که تا کند زنبور
بباده دست میالای کانهمه خوبیست / که قطره قطره بچکیده است از دل انگور
بوقت صبح شو و بسپر روز بعلو مست / که با که باخته عشق در شب دیجور
دل مرا چو گریبان گرفت جذبهٔ حق / فشاند دامن همت ز خاکدان غرور
بشد ز خاطرم اندیشهٔ می و معشوق / برفت از سرم آواز بربط و طنبور
که مرد در تتق کبریا نیابد راه / مگر که لشکر حرص و هوا کند مقهور
ز هر چه گفتم و کردم کنون پشیمانم / بجز دعا و ثنای خجند ایلکان صدور
وزیر مشرق و مغرب نصیر دولت و دین / که باد رایت عالیش تا ابد منصور

کناغ
کرم پیله

نه در حدیقه فکرش وزیده باد غلط	نه بر صحیفه حسنش نشسته گرد قصور
بطول و عرض جهان در کمال او صدره	مهندسان فلک معترف شده بقصور
نشسته در دل و چشم ملوک هیبت او	چنانکه صولت می در طبیعت مخمور
زهی فتاده لطفت خفی چو جرم سها	ولیک گشته چو خورشید در جهان مشهور
صریر کلک تو در کشف مشکلات جهان	چنانکه نغمه داود در ادای زبور
بزیر دامن افلاک خلقت انجم کن	که کرده جیب فلک را پر از بخار بخور
بگرد خطه اسلام حفظت آن خندق	که می نیابد شعری بر او مجال عبور
جواهری که بیفتد ز ساعد قلمت	برند دست بدستش برای گردن حور
بسوی حریم خلافت تراهمان آتش	نموده راه که اول کلیم را سوی طور
تو روی با علمی کرده که رایت صبح	بزیر سایه او کم شود بوقت ظهور
ترا بحبل متین است اعتصام چه باک	اگر گسسته شود رشته سنین و شهور
چراغ بخت تو زان شمع بر فروخته اند	که آفتاب به پروانه خواهد از وی نور
نهال جاه تو زان حوض باقیه است نما	که از ترشح آن حاصل آمد است بحور
فراست تو چو افکند نور در عالم	نماند در تتق غیب هیچ سر مستور
همای دولت تو گر کسان کرد و زرا	زعجز و ضعف چو تیهو شمرد بل عصفور
همیشه تا نتوان کرد حصر دور فلک	ترا چو دور فلک باد عمر نامحصور
نظام ملک و ملل بر عنایتت مبنی	دوام دولت و دین بر کفایتت مقصور

قصیده منیعه

کراست زهره که با این دل صبور	در افکند سخنی از وداع نیشابور
اگرچه میشود ناله غراب ولیک	چگونه فهم کند آدمی زبان طیور
ندانم این چه دلیل است گونیا که غراب	ز یار خویش نبوده است هیچ شب مهجور
غراب را چه خبر زانکه هر شب از غم هجر	چگونه میگذرد حال این دل رنجور
حدیث هجر تو انگفت با کسی که بود	چو زلف یار مشوش چو چشم او مخمور
نچشید از لب لعلش چشیده طعم شکر	نه یکدم از سر زلفش گرفته بوی بخور
گمان مبر همه این بود و بیش ازین کاخر	چنین که دورم از او از درش باشم دور
دلم ز کیسه چندان حساب گنج برداشت	که را اوفتد و صد هزار گونه کسور
مگر ز پرده برون اوفتد ناگه من	که میدهد فلکم گوشمال چون طنبور
یکی ز بو العجبهای روز و شب اینست	که روز روشن من گرد چون شب دیجور
عجبتر آنکه ازین غم هنوز دلشادم	بدان امید که سعی فلک بود مشکور
که یادگار بماند نشان چهره من	بر آستانه شاه مظفر منصور
طغانشه ابن مؤید که شاه انجم چرخ	ز ماه رایت او عاریت ستاند نور
کفش چنانکه بوقت سخا فرو ریزد	بروی دشت بها خانه جبال و بحور
دلش چنانکه بهنگام کینه پست کند	بزیر پای بر آورده سنین و شهور
در آن دیار که افکنده عدل او سایه	بقدر ذره بود آفتاب وقت ظهور
خدایگانا بر وفق رای فلاطون	ترا خدای ز بهر مصالح جمهور
بیافرید ز اقبال صورتی پس از آن	حلول کرده در او روح بهمن و شاپور
چنانکه باده تجسم بپیاله نقش کند	پس از مفارقت خود ز قالب انگور

ناک

بروزگار تو آن انتظام یافت جهان　　که از حمایت جو بی نیاز شد کافور
عجب نباشد اگر گرد فلک هردم　　نهان کند ز نهیب تو نیش چون زنبور
ز گرد خیل تو مشاطه کان عالم قدس　　کشند غالیه حسن گرد عارض حور
زمانه حکم ترا چاکری بود منقاد　　فلک مثال ترا بنده‌ٔ بود مأمور
ایا ریاض ایادی بجود تو خرم　　ایا جهان معالی بجاه تو معمور
اگرچه قاصرم از کنه رفعت خواهم　　که روزگار کنم بر ثنای تو مقصور
ولیک دست حوادث چنان گلوگیر است　　که هست دم زدنم جمله نفخة المصدور
سخن شکایت گردون شد است و عذر آنست　　و گرنه عقل ندارد مرا درین معذور
درین قصیده که در اوست نظم الفاظش　　چو آب حل شود از شرم لؤلؤ منثور
مزید شهرتم اکنون بود که برخوانی　　زهی بجود تو ایام مکرمت مشهور
همیشه تا نشود کار عالم از ترتیب　　چنان بری که خرد مند از دست معذور
بگیر عالم و برخور ز مملکت که نماند　　برون ز چشم تو تا در زمانه هیچ قصور
برید حشمت تو دست در عنان صبا　　رسول حکم ترا پای در رکاب دبور

نفحة المصدور
نفثة المصدور

در پیش

تغزل بی نظیر در مدح اردشیر

هزار توبه شکسته است زلف پرشکنش　　کجا بچشم درآید شکست حال منش
دل شکسته اگر زلف او بیاغالی　　کم از هزار نیابی بریزه هر شکنش
مرا دو دیده ز حسرت سفید گشت چنانک　　فرح نیابم از آن جز ببوی پیرهنش
چنین که با سر زلفش روان من خو کرد　　چگونه الف بود روز حشر با بدنش

آغالیدن
بهم برزدن

همیشه اشک چو باران دیده میبارم　　مگر که تازه بماند رخ چو نسترنش
دلم ز چاه زنخدان تو چگونه رهد　　چو دست می‌نتوان زد بعنبرین رسنش
در آب دیده من غرق شد چو نیلوفر　　خیال قد چو شمشاد و روی چون سمنش
از آن چو دایره عشقم میان گرفت امروز　　که راه نیست خرد را بنقطه دهنش
عجبتر آنکه بباید گشاد هر ساعت　　بمدح شاه جهان اردشیر بن حسنش
خدایگانی کاقبال بستری ادبست　　بدست حکم عنان ممالک زمنش
سهیل اگر نه ز دیوان او بود خطش　　مثال عزل دهند از ولایت یمنش
اگر شهاب بر بام او رود ز فلک　　میان راه بدم نفس بزند اهرمنش
اگر نسیم خلافش رسد بمهر گیاه　　چه طعنه‌ها که توان زد بسبزه و چمنش
زهی مثال ترا در زمانه آن قدرت　　که پست کرد بکلی بنای مکر و فنش
فلک دست تو بر کاینات مشرف بود　　بشرط آنکه برافتد قواعد فتنش
برون نیامد از آن عهد لاجرم حشری　　نهاد فتنه تو بر سینه آتشین لگنش
گرت ز انجم پروین یکی خلاف کند　　برون کشند بعنف از میان انجمنش
هر آنکسی که نه با کسوت هوای تو زاد　　چو کرم پیله نخستین لباس شد کفنش
اگر عدو چو قلم پیش تو بسر نرود　　دو نیمه کن چو قلم تا میان و سر بزنش
اگر بحکم تو طوبی ثمر نیارد سر　　تراست دست تصرف به بیخ و بن بکنش
سپهر بر نکشد بامداد خنجر صبح　　اگر نه شب زند همت تو بر سر تنش
ز تف کین تو دشمن بآرزو خواهد　　که جان برکند ز خوی و شوق درنش
درخت جاه ترا بار و برگ چندان هست　　که نیست ممکن جز کاشتن فلک چمنش

مسن
سنگی که از آن حربه تند نمایند

نهاد پیش تو بنده چو آب سر بر خاک / مدد فرست ز باران لطف خویشتنش
بدانکه هر یک از آن قطره کوهری گردد / که هیچ فرق نباشد ز گوهر عدنش
از آن سپس که ز خاکش چو ابر برگیری / اگر بچرخ رسیده است بر زمین بکشش
همیشه تا نفس شاد بر نیارد کس / که عاقبت نکند روزگار ممتحنش
دوام عمر تو بادا و چرخ مقرون باد / بشادئی که نباشد مخافت حزنش
خیال تیغ تو در چشم روزگار چنانک / زمانه باز نداند ز سیف و الیزنش

من محسنات افکاره

نهی زلفین عنبربار بر گوش / حدیث با نیاری هیچ در گوش
خروشش باز خاری با شنیده / چرا خیره نهی انگشت بر گوش
چو تو با من سخن گوئی ز شادی / چو مرزنجوش گردم سر بسر گوش
چو من با تو غمی خواهم بگویم / نداری ای عجب گوئی مگر گوش
با حال من سرگشته نشاید / کز این باز داری ای پسر گوش
مرا گر جور تو نالان چو نایم / چه مالی چون رباب ای سیمبر گوش
رسد از تو بگوشم مژده وصل / اگر ممکن بود جای بصر گوش
سگ کوی تو باشم گرچه ندهی / بروبه بازیم جز خواب خرگوش
تو فارغ پنبه اندر گوش کرده / خروش من فلک را کوفته گوش
مرا بی طلعت تو باد تر چشم / مرا بی نغمه تو باد کر گوش
بخنده از نام لب شود باز / که از آواز تو یابد خبر گوش

ز دیدار تو گردد پر ز چشم / ز گفتار تو گردد پر شکر گوش
کنی در گوش حلقه مهر ده را / چو آرائی به مروارید زر گوش
ز گوشت حلقه یابد زینت و فر / ترا بی حلقه باشد زیب و فر گوش
اگرچه گوشوارت نغز و زیباست / از آن زیباتر است و نغزتر گوش
مگر چشم تو با گوشت بجنگست / که باشد چشم تو تیر و سپر گوش
زره پوشد ز زلفت زانکه باشد / ز تیر غمزه تو بر حذر گوش
رسیده آوازه عشق تو و من / چو مدح خسرو عادل بهر گوش
شه آفاق سلطانشه که دارند / بامر او ملوک بحر و بر گوش
جهانگیری که اخبار فتوحش / شهان را هست دایم خیره گوش
نه چون او دیده هرگز پادشا چشم / نه مثل او شنیده دادگر گوش
سمندش چون کند جولان بنخچیر / ز بیم هیبت او شیر نر گوش
بیارایند چون خوبان بحلقه / ز نعل مرکبش هر تاجور گوش
نیابد بی لقای او ضیا چشم / ندارد بی ثنای او خطر گوش
در او شد ره آمد خبر وانرا / چنان کآواز را شد رهگذر گوش
روانش آیت الهام و وحی است / چو لحن و صوت را اجادم گوش
ایا نشنیده هرگز کس بعالم / شهی مثل تو ای سیکوسیر گوش
خلاصه از چهار ارکان تو گشتی / چنان کز پنج حس شد معتبر گوش
ز الفاظ تو ای دریای فضایل / صدف کردار گردم بر گهر گوش
جهان وانشی زان باز دارید / باهل فضل و ارباب هنر گوش

ازآن نشاط که مرغ نظم را رسید کند نغمت برآورد از پی گوش
ز بهر خدمت صوت تحیت گشاده دیده و بسته کمر گوش
الا تا دیده بان تن بود چشم الا تا حجره سراست در گوش
بفرمان تو باد ای خسروا زا ز حد قیروان تا باختر گوش

دُرر المنضوده

ای کرده از مدایح اهتزاز گوش وی داشته بدر ثنایت نیاز گوش
بر سر شده ز طلعت تو چشم رهنمای بر جان شده ز مذهب تو دلنواز گوش
بست از حواس که سمع ضروری روز و شب گر دار شنید نام عدوت احتراز گوش
تا پر کند ز قطره نیسان نطق تو از دل دهان بسان صدف کرده باز گوش
ای صاحب کبیر وزیران روزگار دارند جانب شعرا را بناز گوش
من بنده دیر رسیده شدم وقت قربت یک نکته دارم از کرمت دلنواز گوش
صدرا زیان ندارد اگر چون سپهر بود از چون تویی بصحبت یکسر دراز گوش

من نوادر طبعه

ز خواب خوش چو برانگیخت عزم میدانش مه دو هفته پدید آید از گریبانش
بروی خویش بیاراست عیدگاه و برا نمود هر نفسی ماتمی ز هجرانش
فراز مرکب تازی سوار گشت چنانک نظر برآورد رسیدی بگاه جولانش
هزار جان شده قربان هزار کیش خراب ز رشک گوشه کیش و دوال قربانش

قربان
غلاف شمشیر

١٢

مرا بتازه در آتش نهاد گویی نعل بر آتشی که جدا شد ز نعل یکرانش
بسا سکندر سرگشته در جهان که نیافت نشان چشمه خضر از چه زنخدانش
برسم عید چو حوران خلد را رضوان برای غالیه میبرد گرد میدانش
برآمد از دل من دود و پیچ از آن آمد که ناگهان نفرستد بخلد رضوانش
کمند زلف بینداخت از غرور و بود هزار چاره ز آزار صید مسلمانش
بروز عید که زندانیان کنند آزاد بهر دلی که ظفر یافت کرد زندانش
رسید ناله من در فراق چهره او بر آسمان و شنیدند چرخ گردانش
اگر بحضرت خسرو نمیرسد زانست که از محیط فلک برتر است ایوانش
حسام دولت و دین شاه اردشیر حسن که هست رونق عالم ز عدل و احسانش
قضا ببوسد گردون بدیده مالد هر آن مثال که صادر شود ز دیوانش
کجاست در همه آفاق سرکشی امروز که نیست گردن او زیر طوق فرمانش
ز ماه رایت او چون خجل شود خورشید بزیر سایه شب در کشد نهانش
زهی ضمیر تو از لازمان آن حضرت که پاسبان بحسن ظاهر است دربانش
ترا رسد بجهان دعوی جهانداری که در شمایل تو ظاهر است برهانش
دلی که از تف کین تو گرم شد زودی بجز مفرح تیغت نبود درمانش
کدام حادثه دندان نمود با تو بکین که صولت تو ز بن بر نکند دندانش
که جست با تو بروز وغا برودستی که نه بزیر قدم پست کرد خذلانش
اگر ز جام خلاف تو می خورد گردون بیک دو دور نماند مجال دورانش
ز بیم تو چو دل سنگ خاره خون گردد زمانه نام نهد کوه بدخشانش

نسیم گل چو بخلق تو نسبتی دارد
بصد زبان بستاید هزار دستانش

چنان بجاه تو مشعوف گشت خاتم ملک
که هیچ یاد نمی آید از سلیمانش

شعاع تیغ تو برقی است کز دیار عدو
که جز اجل نبود قطره های بارانش

کف کریم تو بحریست در افاضت جود
که جز بساحل تسنیم نیست پایانش

همیشه تا گل انجم چنان بود که صبا
فرو نریزد ازین سبز تر گلستانش

ز خرمی چمن ملک تو چنان بادا
که از شکوفه پروین بود گل افشانش

و له فی التغزل

دادیم دل بدست تو در پا میفکنش
غافل مشو ز ناله و زاری و شیونش

چون دست در غمت زد و پا استوار کرد
گر دست می نگیری در پا میفکنش

عهدیکه دوش با سر زلف تو بسته ام
بی هیچ موجبی چو سر زلف مشکنش

هر دل که هست بسته زنجیر زلف تو
نتوان نگاه داشت بزنجیر در تنش

نگرفت دست فتنه گریبان هیچکس
تا در نیافت عشق تو دامن بدامنش

تنگ آمد از فراق تو بر من همه جهان
مسکین کسی که بر در تو نیست مسکنش

شد بیگناه چشم تو در خون جان من
تا چند ازین ستیزه و کین است با منش

ای شکار عشق تو باشد دلی که هست
درگاه شاه عالم عادل نشیمنش

صاحبقران مظفر دین خسرو عجم
گر چرخ سر کشید فرو کوفت گردنش

شاهی که از برای گل افشان بزم او
هر گل که مرغزار سپهر است گلشنش

با هر مبارزی که نه از نام اوست حرز
از سطح آب کم بود اطراف جوشنش

X

رای ترا یقینی است که در زیر آن حکم
هر ره و نور اختر بود ایام توسنش

بر هر که تافت روزی خورشید لطف تو
خورشید همچو ذره در آمد ز روزنش

گر جرم ماه با تو یکی جو کند خلاف
هم در زند شکوه تو آتش بخرمنش

آزاده ایست لطف تو شاها که هر زمان
خطی رسد ز بندگی از سرو و سوسنش

تا شب ز اختران بگشاید کمین صبح
بر هم زند مصادمت و رزم کمینش

بادا ز مصادمات حوادث ترا امان
کامروز هر که هست درستت مامنش

بر دشمنت گشاده کمین اختران بخش
و ز هیبت تو تیره شود روز روشنش

من دقایق کلامه

ای از آسمان آفرینش
وی بهار بوستان آفرینش

کلک میمون طلعت عقل نژادت
بند وی بسته میان آفرینش

مهر شیرین طعم و کین بد گوارت
حاصل سود و زیان آفرینش

روزگار از غصه چاره تو کرده
قالبی از بهر جان آفرینش

از برای مهر اقبال تو زاده
هفت پیروزه کان آفرینش

عزم گردون سرعت اختر سیرت
رفته زان سوی کران آفرینش

عکس رای پر تو طبع تو کرده
روشن اسرار نهان آفرینش

شیر قهر تو بیک ضربت شکسته
دست و بازوی توان آفرینش

آتش کین جهان سوزت بر آرد
دود مرگ از خانمان آفرینش

بر کند گیتی ز شرم لعل آبت
داغ ماه نو ز ران آفرینش

قرص مه از خجلت رایت شید
بر سر این سبز خوان آفرینش

هست کلک تیر تو منقار زاغی
توسن مطلق عنان آفرینش

مهر را در موکب قهرت چه گفتند
خسرو زرین سنان آفرینش

خامه یک چشمه عنبر شکست
گر نبودی دیده بان آفرینش

پست کردی وزکار اراشک فتنه
این حصار شیشه سان آفرینش

دوش وقتی کاین شهاب تیز رو شد
تیر این پیچین کمان آفرینش

عقل زیرک نام اکردم سوالی
کای ادیب خرده دان آفرینش

کیست این شخصی که ذات پاک او شد
نسخه از داستان آفرینش

گفت قتلغ سعد دین کامد کف او
قلزم گوهرفشان آفرینش

آبروی گوهر عالی که لفظش
گرد پرگوهر دهان آفرینش

ناطقه گشت از برای مدحت تو
عندلیب خوش زبان آفرینش

کلک او بر روی فرمان چون نوشتند
چرخ گفت اینک روان آفرینش

چون کفش را دید از قحط جود زده
گفت کامد میزبان آفرینش

ای که رای عالم افروز تو آمد
اختر صاحبقران آفرینش

از تو هر کز سعد تر طالع نگردد
کوکبی از آسمان آفرینش

دوش چون گشت از نهیب سقطه تو
طاس گردون پر فغان آفرینش

گفت گردون بار زمانه تیره گردان
روز بازار امان آفرینش

بانگ بر صبح دمان تا بر زند
گرد ظلمت ز آستان آفرینش

شاه رومی زاده خورشید را گو
برکشد تیغ از میان آفرینش

منت ایزد را که گشت این سهل روی
کم شدی نام و نشان آفرینش

تا که از موج حوادث در هم افتد
چار دیوار جهان آفرینش

تازه باد از آبروی خامه تو
عرصه این خاکدان آفرینش

مجمع فصاحت و ادب در مدح حکیم دری لقب

طراز کسوت ذاتست گیسوی زرسانش
زلال مشرب و حکمت لفظ گوهر فشانش

از آن گهرفشان گشته است چشم در گریه
که افکند آستین شب چو بر روی خندانش

مطوق است سبب آنکه چرخ عشوه همی را
که طوق و ارباب ساخت از زلف پریشانش

هوخواهی دو چون کجی پیش او شب تیره
اگر بر روی گل بیند زرشک ناجوی گاهش

پر از خار فنا گشتی سراسر ساحت سینه
اگر از جلوه گاه جان بپی شد طرف گلستانش

رخش در مطلع خوبی چو ناهید است و آخر
که صد ره مهر بهر دم زراه حیله دستانش

مرا چون نور زخاک پای او در دیده آن آمد
که چون غراسه او هست طبع آب حیوانش

صدف گوگوش باشد همیشه چشم پر از در
زبهر آنکه نیک گوهر دارد روشن دندانش

زخجلت تشنه تر وین شود در تاب انساعت
که در سلک لطافت بیند انفاس در و مرجانش

چه پیوند است آخر با لب او باده گلزار
که صد نامه خون دل نوشته است از دهان پیش

پر از خون چهره عناب از آن آمد که بیم آمد
بطعنه لعل او ز آن چون آلوده گرکانش

لعل باقی است جفت او و تن نازک ترنج آمد
که خواهد ماه گردون تا شود گوی گریبانش

غم دل چون رسن زانگشت نو بر تو که بیگیرد
بپای کار و آن جان میسر چاره زنخدانش

ز صد گونه مرا در دل ز عشقش خشک ریش آمد
ولیکن گرد خاک سده مخدوم درمانش

بغل تاق
طاقیه و فرجی

فروغ مطلع اقبال شمس دولت آن دارای — که شاید گر زبان عقل گوید گنج احسانش
مدار عالم حکمت حکیم دری آن تنهی — که زیبد گر غذای روح گردد شعر دیوانش
هر آن کز چشمه مهرش از روی جان بازد — نگردد روشن آن ابروی از بس گرد خذلانش
نشستی دیده چشم و هم در صحرای صیت او — که رشوت میدهد هر دم فنا از قصر ایوانش
زبس بحر اخضر زان کف در بخش او گرچه — نیاید عفو احسان فکرت هیچ پایانش
برای سقف مرد و نام طاوسیت زین — که باید عقل در صحن جلال او خرامانش
قضا را منهیان که هست از بهر قد — دو قرص گرم آماده این نگارگون خوانش
اگر کیوان نگشتی هندوی جناب او — سیه کردی قضا از دود خذلان طاق ایوانش
و گر خورشید گشتی گرد خاک پای او بودی — زمانه چشمه بی آب کردی در بیابانش
جهان گردش آمد عقل از دبستان نطق او — که اکنون کس نیندیشد از گردون دورانش
ز دست رای خلق او جهان انسان معطر شد — که هر دم میکند سجده نسیم باغ رضوانش
فلک در پیش عرضش کرد دعوی سبکروحی — زبهر آن لقب او ندید نقش گرانجانش
بسان تیر خصم مبتدا و کیش داری شد — اسیر کنده از بهر آن شد همچو پیکانش
که لفظ او بچشم مرحمت بنگر بر این خسته — که صد عقد گهر روی ز رشته آیت غلطانش
ندارد هیچ نم شاخ وفا در گلشن گردون — و گر دیده جان از چه شد پر خار حرمانش
زمین گردی اگر با من نباشد آسمان جا کی — براندازم ز سیل اشک از این پس هفت بنیانش
اگر رخساره خاطر پر از گرد ملالت شد — با بر لفظ اشارت کن که از آب خویش بنشانش
نیاراید چه زینت عروس نظم را ساعد — اگر بخشند هر دم گوهری از رشته کانش
ز چرخ ماه رخسار هلال ابرو وفا مطلب — که با من همچو زلف دلبران بشکست پیمانش

حرف القاف در مدح نظام الملک

سپیده دم که پذیرد جهان ز روی تو رونق — بچشم جام در افکن شراب لعل مروق
نوای پسته دهانی رسان بگوش دل — که چنگ غالیه گیسو زند ببازی فندق
مئ طلب که در افتد ز باد بان حبابش — که مردیده با شرر بسینه زورق
بهیچ خون بکند با تو کس عتاب و لیکن — بریز خون صراحی مریز خون بناحق
مرا ز بهر چه گردون غلام او دهدم — گر آفتاب تو آمد بطوق شکر مطوق
زبان چو پسته گشاده بعنبر روی چو ماهت — بر آن امید که بوسی ز پسته تو کنم دق
مدار زلف معنبر فرو گذاشته چندین — که هیچ شام ندیدم بروی صبح معلق
سپهر حلقه صفت را مپرس هیچ نشانی — که همچو بخت گرفتی کلاب صاحب مطلق
خدایگان وزیران نظام ملک محمد — که از برای مثالش بیاض صبح شود شق
سپهر مرتبه صدری که آفتاب تو اگر — بود ز نسبت دستش یکی بخیل مطوق
نسیم خلق گرامیش بخشم گفت خرد را — که از دماغ برون بهوای قصر خورنق
صبا براق وزیری که ماهتاب سبکرو — شد از طویله عنبرش یکی نگاور ابلق
گر از لطایف طبعش بهار فایده گیرد — ز فرق گل برباید صبا کلاه معرق
زهی خجسته وزیری که تیر خامه آن — زبهر کسب سعادت نیابیان تو ملحق
رسید عدل تو جایی که پیش خسته نگردد — ز تیر چشمی سوزن دل حریر و استبرق
خجسته رای تو گویم که راست هیچ نیامد — بشاه رقعه نیلی سما خیمه ازرق
بچشم رای تو پیش جمال ماه خوش آمد — مدار سید که شاهی نکه من سوی بیدق

کجا بکنه ریاضی رسد محاسب فکرت / اگر نه جذر اصم را کند بیان تو مطلق
نه سحاب ولیکن فروغ برق ضمیرت / خیال موی صفت را هوا مثال کند شق
کشاده رای تو ملکی که در حوالی حصنش / ستاره همچو حبابی نماید از تل خندق
رفیق قدر تو گوید ز راه طعنه فلک را / که پیش باز مکن دعوی هنر را الحق
بیان کنم که ز قول رجا بفعل کی آمد / همان زمان که سخا شد درست راستی و بق
بچرخ نشر زده گفتم که همچو شمس تنابی / جواب داد که مبنی بر این حدیث مصدق
از این لآلی مکنون که زیور هنر آمد / شود با بنک مرصع کنار حاسد احمق

در فتح عراق

نشست خسرو روی زمین باستحقاق / فراز تخت سلاطین ز ارث ملک عراق
خدایگان ملوک زمانه نصرت دین / که هست افسر شاهی بطلعتش مشتاق
پناه و ملجاء عالم اتابک اعظم / که عالم دگر است از مکارم اخلاق
رضاش خط دوام از صحیفه اعمال / سخاش باب گزاف از جریده ارزاق
فلک بطبع تقرب کند بخدمت او / چو دوستان بهوا و دشمنان بنفاق
ایا شهی که بهنگام کین وشاقانت / مجره را بدو انگشت بگسلند نطاق
چو طاق و جفت زنند از طرف تو لعب کنند / بتیر تنها جفت و بتیغ نسرها طاق
کسی که جفت نداند ز خسروان خود را / نهد به پیش تو دعوی خسروی بر طاق
شکوه تیغ تو در رزم بیم آن باشد / که از طبیعت آتش برون کند احراق
بیک ثبات که هنگام رزم بنمودی / ببرد لطف درآمد جهان جانی و عاق

نطاق کمربند مرصع
وشاق غلام
طاق طاقچه

از

گرفت عرصه ملک تو بسطتی که دگر / بدو محیط نگردد دوایر آفاق
اگر ز پای درآید زمانه باکی نیست / تو شاد زی که درستست دولت ترا میثاق
ببازوی تو ندارد خطر گرفتن ملک / بر آسمان شدن آسان بود بپای براق
نهیب تیغ تو در سینها گرفت وطن / خیال تیر تو در دیدها گرفت وثاق
بجور خصم ز دست تو شربتی بچشان / بعمر ممکن آتش برون رود ز آماق
دوید در دل و چشم عدو مهابت تو / چنانکه آتش سوزنده در حب حراق
بنوک نیزه کنی جان دشمنان بحساب / که از حرارت این غصه شان گرفت خناق
گر آفتاب که یک چشم دارد از مشرق / نگه کند سوی ملک تو جز بچشم وفاق
بباد حمله ز گوشش بر آوری پنبه / بنوک نیزه ز چشمش برون کنی شرناق
ز هیبت تو دل دشمنان ز ور بزرد / چنان بود که دل دوستان ز بیم فراق
ترا بوقت مقاسات گرم و سرد مصاف / نبایدت مدد از هیچکس علی الاطلاق
شگفت نیست که پولاد را نباید یاد / بوقت خوردن زهر از منافع تریاق
غریو کوس و نفیر سپاه زان در رزم / بود بگوش تو خوشتر ز پرده عشاق
فرو کنند بنظاره ساکنان فلک / بروز مجلس تو سر ز گوشهای رواق
مدبران فلک را از زبان تند نطق / که از ضمیر تو صدره کنند استنطاق
ز نظم ملک تو را هیچ در نمی باید / چنانکه نظم مرا از جزالت و اغلاق
چنین عروس سزاوار چون تو شاه بود / برای مهر گران نیست مستحق طلاق
همیشه تا که مه و مهر را کسوف و محاق / بود ز گردش این چرخ ازرق زراق
اساس عدل تو در عالم آنچنان باد / که ماه و مهر شوند ایمن از کسوف و محاق

خناق مرضی است که بقصد علاج میشود
حراق خدنگ که قوی دوش زند
شرناق گوشت سرخ در کنج چشم
مقاسات رنج کشیدن

نهاده دولت باقیت با ابد میعاد / گرفته همت عالیت با ازل میثاق

حرف الکاف

آمد بفرخی و سعادت بدار ملک / صدری که هست بر قلم او مدار ملک
اسلام را نظام پسندیده صاحبی / کز فر او چو دار سلام است دار ملک
فرزند فخر ملک محمد وزیر شاه / کایزد نهاد در حرکاتش قرار ملک
اندیشه و تامل او را مسلم است / نقش کتاب دولت و عقد شمار ملک
هر روز نو بنو همه دینار و گوهر است / از آستین همت او در کنار ملک
بازاست ملکرا همه ساله و ز آرزش / آزرمی زار رست همه ساله بار ملک
فرخنده شد بدولت شه روزگار او / پدرام شد بدولت او روزگار ملک
شمشیر تیز خسرو و رای منیر او / پرورد کار دین شد و پروردگار ملک
وین هست بدر همت را آسمان دین / وان هست سرو رفعت در جویبار ملک
ای گوهر عزیز که هرگز نیافته است / غواص فکر چون تو گهر در بحار ملک
آموختی تو از پدر و جد خویشتن / تهذیب خلق و دولت و ترتیب کار ملک
چون افتخار ملک نیا و پدر بدند / بشگفت اگر تو نیز بود افتخار ملک
تا حزم تو حصار بود ملک شاه را / ایمن بود ز تیر حوادث حصار ملک
میزان ز عقل تست و محک از ضمیر تو / وین را خبر دهند ز وزن و عیار ملک
تا ملک را نگار ز توقیعهای تست / گوئی که عاشق است فلک بر نگار ملک
تو ابر رحمتی و ز باران عدل تست / پیوسته سبز و تازه و خرم بهار ملک

پدرام
آراسته
وخرم

زیبد که حور پاره فرستد محلت / تا تو کنی زیاره و کوشک ایار ملک
اقبال تو ز روی زمین بر فلک شده است / تا از فلک ستاره فرستد نثار ملک
از فر شاه و رتبت تو یمن و یسر باد / هم بر یمین دولت و هم بر یسار ملک
تا حشر در جهان وزیران و خسروان / تو یادگار دولت و او یادگار ملک

تجدید مطلع

ای کلک خوش خرام تو سرو بهار ملک / توقیع مشکفام تو خال عذار ملک
بی کوتوال عدل تو فرسوده گشته بود / از منجنیق حادثه برج حصار ملک
بی گرد موکب تو که اکسیر دولت است / روشن نمینمود خرد را عیار ملک
گردون بسعی چشمه خورشید رای تو / ترصیع میکند کمر کوهسار ملک
از بهر فرق حلقه بگوش تو ساخته است / دست زمانه افسر گوهرنگار ملک
بر کلک کارساز تو موقوف کرده اند / ترتیب حال عالم و تنفیذ کار ملک
فرمان کردگار بر این جمله رفته بود / گر کلک پرگار تو باشد قرار ملک
آخر قضا ز بهر تو تشبیه میکند / خط ترا بتعبیه زنجار ملک
با کلک تیز طبع تو میگفت روزگار / چون خامت قلم که توئی ذوالفقار ملک
دوش از زبان خسرو صاحبقران عهد / میتافتی عنان سفر سوی دار ملک
پرسیدم از جهان که بگو قبله تو چیست / آواز بر کشید که چرخ مدار ملک
یعنی در وزیر فلک صدر صدر دین / آن آفتاب دولت و آن نوبهار ملک
والا محمد بن محمد که کلک او / تقریر کرد قاعده استوار ملک

هر دم ز ساق عرش ندا می‌رسد همی / کاسوده باش در کنف زینهار ملک
آتش مثال شعله برآورد رای تو / تا شیر فتنه دور شد از انتظار ملک
با دم برق سرعت تو آفتاب گفت / چشم مدار تو ز دور زهی شهسوار ملک
با ماه نو رکاب براق نکاورش / از روی مفخرت گفت منم گوشوار ملک
انصاف ده که قابلهٔ مهر با بخت / زو خوبتر ندید پسر در کنار ملک
ای صاحبی که از اثر مهر و کین تو / در پرده بود صورت لیل و نهار ملک
ابر کریم را دفتر و ریخت آز حیا / چون شد کف تو قلزم گوهر نثار ملک
بی آبروی کلک تو صورت نمیگرفت / ز آسیب تند باد قضا بر گل و بار ملک
آنم که صبح صادق جاه تو میدمید / آمد بدانکه رفت شب انتظار ملک
گر کار بر مصابت انصاف میرود / بذل ترا تمام نباشد یسار ملک
تا باده از لطافت خوبان خبر دهد / مینوش همچو شاه می خوشگوار ملک
در کار عشق هیچ توقف روا مدار / چون شد ز جام عدل تو زایل خمار ملک

در شکایت از دوران و مدح طغرل شاه

چو زهره قصب صبح را بسازد چنگ / زمانه تیز کند ناله مرا آهنگ
جفای چرخ بگیرد مرا بسختی پای / وفای یار درآویزدم بدامن چنگ
برد زمانه ناساز از سرم بیرون / هوای ناله نای و نشاط زخمه چنگ
چنان زدود دل از سینه بکشم آهی / که هفت آینه چرخ از آن برآرد زنگ
بضاعت سخن خویش بینم از خواری / بسان آینه چین میان رسته زنگ

من از خجالت و حیرت فتاده در کنجی / که کس نشان ندهد از اثر و فرهنگ
گهی چو عهد لئیمان نطاق صبرم سست / گهی چو عذر بخیلان اساس عزمم لنگ
ابای شعر مرا نیز چاشنی مطلب / که در مذاق زمانه حمیت شده شرنگ
فتاده‌ام بگروهی که در میانشان هست / مساق لفظ رکیک و مجال معنی تنگ
بقول نیک چو من مشتاق ارزم و / بفعل بد سخنم را فرو برند تنگ
کجاست کن بساط خدایگان این / برم چو شعری ازکان شعر در چنگ
بپیش خسرو روی زمین آرم آهنگ / چنانکه در حشم گردون فتد غریو و غرنگ
خدایگان سلاطین بحر و بر طغرل / که در ترازوی جود و دهشش جهان ندارد سنگ
بگرد مرکز چترش مدار هفت اقلیم / چو گرد قطب بنات النعش مدار هفت اورنگ
ز عدل شامل او بوی آن همی آید / که در کمینگه شیران مقام سازد رنگ
ایا شهی که بریزد ز باد حملهٔ تو / بروز معرکه دندان پیل و کام نهنگ
تویی که خوشه پروین بر این و آن لمبه / ز بهر نقل نوال تو بسته‌اند آونگ
مثال بزم تو پرداخته نقشبند ازل / هنوز نازده نقش وجود را نیرنگ
چنان بدور تو کار زمانه منظوم است / که پوست از تن شیرین بار شد تنگ
اگر چه آتش و آب است دولتت چه عجب / که آمده است برون از میان آهن و سنگ
در آن زمان که اجل دشمنان جاه ترا / شود مخالف آمال دشمنان تو خدنگ
چنان موافقت افتد صلاح اگر کند / زه کمان تو زبان در دهان تیر خدنگ
چنان شود که بتیر بلا بستدی آن / قضا گرانه کند زان میان بصد فرسنگ
چو ناوک تو بدنبال چشم کرد نگاه / کمان بگوشه ابرو درآورد از غم

شرنگ: سم و زهر
ابا: شوربا
غرنگ: صدای درشت
خدنگ: تیر

کند سنان تو بازی بجان خصم چنانک / بعقل دلشدگان شاهدان چابک
قیامتی است ز تیغ تو در ممالک روم / مصیبتی است ز گرز تو در دیار زنک
همیشه تا بتجارت ز مرو شهجان کس / بسوی آمل و ساری بیاورد متک
رخ عدوت چو نارنک زرد و آزرده باد / بسوزنی که نه آتش گداز و ثیر زنک
برات بخشش تو بر وجوه عامل مرو / معاش دشمنت از نفقه قاضی کریک

آزرده / خمانیدن سوزن

کریک / نام قصبه

در مدح تکین بک

حاصل سپر قمر غالیه دو تلک / چشمه تیغ ظفر ناصرین تکین بک
کعبه جود که در رسته صراف بلا / حاصل او حجر الاسود دل ساخت محک
تیغ مریخ شده وز مصافش بعذب / راه ناهید شده گاه نشاطش مسلک
قطع کردند پی قافله حشمت او / از ثری تا بثریا ز سما تا بسمک
از تف چشمه خورشید بخمیرش صدره / سوخته پر شده شاهین تیر از وی فلک
تف در ده کرد و این که برش کفته / نصب کن آیت فرخنده که الفتح معک
یافت چو بنگ ز قصر شرفش یعنی بخت / قلعه قلعه بنیاد فلک را برکوچک
گر کند دهر طلب تیر گشاد قدرتش / حرج اشارت کندش سوی عطارد کانک
گر چه طوبی است نهالی ز زمین حلمش / آنچه گویند فلکش هر نفسی طوبی لک
قاصد صیتش از آن راه فلک رو درو / کاب سرچشمه خور یافت بغایت اندک
آب شمشیرش اگر تیز ببوی جوی / خشک کشتی شجره وغنچه نصرت تنک
پر نیلی سلب چرخ چو بخشش راند / دست برهم زد و گفت ای مبارک کودک

تنک / غنچه

اتمام

آسمان قدرا بانقد حیات حشمت / آسمان شب تاریک ملال آرد نیلک
گر نبودی فلک ایوان جلال تو چرا / نقش زرین کواکب بکشندی چابک
مهر با اینهمه زر از تو ستاند صدقه / ماه با اینهمه حسن از تو بخواهد بیک
گر نشد خانه حاجت تو پر دود و فنا / از چه معنی است سیه پوشش آل برمک
پیر هندوی ضمیر تو اگر هست خرد / اهل معنی ز چه شمشیر شمرند بزرگ
در ازل پیش رو قافله اش باشد / که برای سپه جاه تو گشته است کرک
باده بخت تو در جام فلک چون گل کرد / دهر در شاه ره حادثه افکند خسک
بد رگ رو نتوان کرد تف خشم ترا / زانکه خالی نبود دوزخ هر گز ز درک
راه تحقیق گزینم ز پی آنکه نشد / یک ورق از رقم مصحف مدحت مدرک
تاکه ز هست که جان باشد و خلوتکه دل / روی خوبان خطا زلف نگاران فلک
از رخ ایشان در مجلس جان ساز طبق / وز لب ایشان در دعوت دل خواه نمک

حرف اللام

قدوم ماه مبارک مبارکست بفال / که هست بر ملک بحر و بر مبارک سال
سریر بخش سلاطین اتابک اعظم / که هست طلعت او ملک را مبارک فال
جهانگشای عدو بند شاه نصرت دین / که فتح و نصرت از آثار او برند مثال
بکوفت کاو زمین را نهیب او گردن / بکند شیر فلک را شکوه او چنگال
همتنی که بروز وغا توان گفتن / که از زمین و زمان سر کشد باستقلال
در آن مقام که قدرش بصید بر مشبند / رضا دهد فلک هفتمین بصف نعال

کمان کین چو بزه کرد نسر طایر نیز
فراهم آورد از بیم تیر او پر و بال

بسی نماند که از امن و عدل برخیزد
بعهد دولت او نام شیر و نی خیال

زهی سپاه ترا بیشتر ز فتح و ظفر
نکرده هیچکس از هیچ بقعه استقبال

مثال ساحت میدان تست سطح فلک
مه نو سر چوگان تست شکل هلال

طراز ملک ترا آن طراز تست ز عدل
که تا ابد ننشیند بر او غبار زوال

بمجمعی که سخن باز بان تیغ افتد
کند زبانه تیغت زبان گردون لال

بموضعی که امید از وفا سپس ماند
در افکند کرمت خویشتن به پیش سؤال

بزاد تیغ تو چندین هزار بچه فتح
نبوده او را جز با گلوی خصم وصال

جهان بعهد تو هرگز خراب کی گردد
چو تو برسم دهاقین روی بروز قتال

زمین سینه دشمن بتیغ بشکافی
پس آنگهی بنشانی در او ز رمح نهال

ترا خدای گزید از جهان و شاهی داد
حدیث خصم فسانه است و ترهات محال

خدایگانا در عهد پادشاه سعید
که عمر بر تو سجل کرد و ملک بر تو حلال

من آن قبول کرامت نیافتم که دگر
ورای پایه من وهم را نماند مجال

کنون دو سال تمام است تا نمی نوشم
ز دست غصه و قد جهانی هزار امال

گسسته گشته ز طبعم وساوس اوهام
بریده گشته ز جانم علایق آمال

در آمد از در جانم نشاط خدمت تو
از آن سپس که گرفتم ز کاینات ملال

منم چنین که تو بینی و گنجهای هنر
دگر مرا بجهان در نه خرقه است و نه مال

من از روان قزل ارسلان خجل گردم
اگر بغیر تو پردازم این شکایت حال

منم که با جگر تشنه خون دل بخورم
ولیکن از کف سفله نخواهم آب زلال

ترهات: یاوه و مزخرف

نشانه گله گور باد سینه آنکه
ز شاخ آهو دارد همیشه کعب غزال

مراست اینهمه سرگشتگی به تهمت فضل
که با چنین سر و سامان فضل و فضال

همیشه تا ز جهان نیست موضعی خالی
ز انقلاب امور و تقلب احوال

جهان ز ذات تو خالی مباد اگر چه تراست
ز ذات خویش جهانی ز کبریا و جلال

بره موکب تو هست اختر او زر
ز حشمت تو راه در جنوب و شمال

کعب غزال: زر و مال و حلوا

تغزل شیرین و مدح تاج الدین

نماز خفتن بیگاه مست و لایعقل
در آمد از درم آن ماه روی چهره گل

همه شمایل دیوانگان گرفته ولی
ز زیر هر خم مویش روان هزار عاقل

بهر کرشمه خود را خراب کرده و من
گرفته ماتم عمر خراب بیحاصل

در اوفتاده ز اندیشه‌های دریایی
چو روزگار نه غورش پدید و نه ساحل

چو دید واقعه گر ز دست خویشتن شده ام
ز سر گذشت مرا آب و پای مانده بگل

ز راه جد و یقینش درست شد که شدست
دل شکسته من بر فراق او حامل

ز گرد راه فرو ریخت قصه‌های دراز
چو زلف خویش پریشان چو کار من مشکل

گهی زبان ملامت گشاده گر تو مرد
که حق صحبت دیرینه را کنی باطل

گهی ز راه نصیحت درآمده که مباش
ز حفظ جانب یاران و دوستان غافل

بصبر کوش و یقین دان که عاقبت جانان
بکام دل برسی خود کدام صبر و چه دل

جواب دادم کشتم چشیده ام یکچند
شرابهای خوش از دست لعبتان چگل

کنون نه وقت خمار است می بباید خورد
ز دست هجر تو ناکام شربتی قاتل

مرا بحل کن و بگذر ازین حدیث که شد — جفای اہل خراسان میان ما حایل
بجست بیخبر از جای خویش و گفت مباد — که هیچ دل بجفای شما شود مایل
دلم بُردی و در حجره نیز میکوشی — اگر بدل بحلی هستی بهجر بحل
وداع کردمش القصه و گرفتیم پیش — رهی چو روز قیامت گشنده و هایل
ز بند عشق گشاده دل و کمر بسته — بعزم هند کی شاه عالم عادل
سپهر جاه و جلالت ستوده نصرت دین — که پیش دست و دلش بحر و کان بود عاطل
قضا شکاری تقدیر حمله که کند — خیال خنجر او مرغ فتنه را بسمل
میان خوف و رجا عدل او بود حاکم — میان باطل و حق رای او بود فاصل
بکامکاری او میکند فلک اقرار — بشهریاری او میدهد زمانه سجل
بچشم کبک ز انصاف او شده است حقیر — شکوه صولت شاهین و حملهٔ طغرل
ایا شهی که سراپردهٔ معالی تو — ورای منظر اعلی بود بصد منزل
زمانه نام تصرف بدست حکم تو داد — هنوز گردون از روی همت تو خجل
دل حفیظ تو دیوان غیب را مشرف — کف کریم تو اموال رزق را عامل
محاسبان سخای ترا ز دخل جهان — هزار ساله عطا بر جهانیان فاضل
اساس ملک تو چون مرکز زمین ثابت — ولیک حکم تو چون دور کار مستعجل
اگر فلک بدر در روزنامهٔ آمال — بود وظیفهٔ جود تو سخت کاهل
عنایت تو جهان را نصاب امکان داد — وگرنه از چه قبل شد وجود را قابل
خدایگانا شعر مرا چه وزن بود — بمجلس تو که سحبان شود در او باطل
بمجلسی ملکی کاندرو ز بس دهشت — بود عطارد امی و مشتری جاهل

قضا میان تواضع ببست چون شبا کرد — قدر زبان تخشع گشاده چون سایل
ولیک چون تو اقبال خود نمود مرا — اگر عزیز و ذلیلم تویی معز و مذل
همیشه تا نه بود هیچ متقی بر باد — برای نعمت عاجل سعادت آجل
تو در سعادت و نعمت کجا که مقرون شد — عذاب آجل خصمت بمحنت عاجل
ربوده صرصر قدر تو سند فغفور — فکنده صولت تیغ تو افسر هرقل

در تغزل و مدیحه

ناگه کشید گرد مهش خامهٔ ازل — خطی که در ممالک روز افکند خلل
دور سپهر بی خط زنگار فام او — یک مشکل از مقالهٔ خوبی نکرد حل
بر زلف او صبا مگر از بهر آن وزد — تا در جهان بجامه ربائی شود مثل
ای دلبری که بوی شبستان زلف تو — هر صبح در مزاج هوا میکند عمل
در لعل روح بخش تو یارب چه لذت است — گر یاد او بکام خرد میرسد عسل
خورشید پیش رای تو چون سایه ره نیافت — آری یکی گدای کجا یابد این محل
زین غم که همچو سیم نیابی بدست ما — گردیم زنگ چهره بسیمای زر بدل
اینک جهان ز دست جفای تو میرود — تا التجا کند بدر صاحب اجل
فرخنده صدر دولت و دین آنکه چرخ یافت — از بزم او طواف که زایر امل
دالانظام ملک محمد که نام او — از فیض نور تازه کند چهرهٔ زحل
پیرایه بند مهر که تقدیر نام اوست — از حلم او سرشت مگر طینت جبل
رایش جهان سخت کش رنج کوش را — از راه طعنه گفت که تا چند ازین جدل

ای صاحبی که حکم تو مانند قضا
دارد گشاد نامهٔ دیوان لم یزل

شمشیر عذر بیش نیارد فلک زدن
آنجا که خامهٔ تو کند با قضا جدل

شام گشاده زلف چو دیلم نهاد روی
تا برزند ز خصم تو زوبین سینه خل

دانی که زهره شیوهٔ بلبل چرا گرفت
تا در هوای بزم تو انشا کند غزل

گردی مثال خصم تو سردی همی کشد
در بند پوستین ز چه معنی بود حمل

ای آفتاب اوج معالی روا مدار
تا گردم از تعرض افلاک مبتذل

تأثیر باد سرد مهنست اینکه روزگار
از دلبران باغ برون میکند حلل

گر هیچ وقت کو سر مدح تو پرورم
آزرده باد طبع من از شعر منتحل

آنکس که بر طریق هدایت وقوف یافت
هرگز کجا قبول کند طاعت هبل

هبل: بت

آسوده باش در کنف عصمت خدا
آمد برون بها و تو از معرض ذلل

از خاک درگهت که مدد بخش کیمیاست
چشم سپهر و ماه چنین باد مکتحل

سیراب بوده بخت جوان تو تا ابد
مشی گرفته رای رفیع تو از ازل

من جواهر کلماته

دوش صد گنج روان در سینه پنهان یافتم
درج مینائی سراسر زر و مرجان یافتم

آسمان گوی سیاه تر از شرم خصمتش
سرفکنده روز و شب مانند چوگان یافتم

چون قضا میکرد ایوان کمال او بنا
دامن افلاک را در گرد نقصان یافتم

چون عطارد بر سر فرمان نشانی دید گفت
ای عجب روی تو بر خال عصیان یافتم

پیش کوه حلم او میزد زمین لاف وقار
خاکسارش لاجرم تا حشر از آنسان یافتم

طرفه کاری بین که در کار حسودش خلق را
تا باطفال دبیرستان هجا خوان یافتم

همچو قمری عاشق دستان او نشناس
هر کرا بر گردن دل طوق ایمان یافتم

همچو طبع کودکان تیغ اجل را کند خوان
زانکه از خاک در او آب حیوان یافتم

همچو شعر زیرکان شعر امل را ابر شمر
زانکه از رشح کفا و فیض باران یافتم

صاحبا صاحبقرانا موکب جاه ترا
ز آنسوی این هفت سقف سبز بنیان یافتم

در هوای سینهٔ تیغ جان بدخواه ترا
بی پر و بی بال چون شاهین پران یافتم

گوی گردون چون ترا دید از زمین برجست و گفت
شکر حق را کآصف جمشید فرمان یافتم

گر بنا خط کشد بر لوح گردون پاک نیست
چون ز سر فرقت تأثیر دوران یافتم

گر حوادث بگسلد عقد مزاج ار مستیم
چون تو سر جمله را ترکیب ارکان یافتم

لیلة القدر است جعد زاغ کلک زرینش
بال حبر آلوده او عنبرافشان یافتم

عید روزه طایری شد ز رحمت ساخته
کاشیانش برتر از صدر کیوان یافتم

هست منقاری در آب زرده ماه نوش
کاندر او از بهر تو منشور غفران یافتم

خاطرم انکار روی بکر معنیش از این
زانکه مدح او ورای حد امکان یافتم

من لآلی بحار طبعه

حقهٔ دیده پر از لؤلؤ تر می بینم
صفحهٔ چهره پر از نقطهٔ زر می بینم

تا بدیدم خط او بر ورق تازه زری
دفتر عمر همه زیر و زبر می بینم

از پی بلبل دل در چمن عارض او
هر نفس خرمن گل گرد قمر می بینم

هر که طوطی خطش بیند گوید هردم
این چه مرغیست که بر شاخ شکر می بینم

خطش از ناوک مژگان پس ازین بنشیند   زانکه او را زره ماه سپر می بینم
تیغ خورشید ز خشم مه مریم کشته است   گرچه آتش سبب خون جگر می بینم
در دل حادثه وز تیغ تن آخر چه هواست   که در او مرغ خرد سوخته می بینم
در میان آمده ایم باد و پس ازین همچون کارد   چون خرد بسته او پیشه گر می بینم
بخت طبع فلک دولت دار و چشم   زانکه چون دولت میلش بهنر می بینم
مردم دیده اسلام نصیر ملت   که ز رمحش خسک دیده سپر می بینم
ابروی جبهت اقبال الغ صاحب ملک   که ز لفظش گهر عقد هنر می بینم
بر لب جوی خرد خنجر او گرد و نزا   از پی کشت ظفر چشمه شمر می بینم
گفت گردون مرد گون خون محش دید   این چه افعی است که بر گنج گهر می بینم
خط او دیدم بر رویش و گفتم یارب   زلف شام است که بر روی سحر می بینم
اثر ضیا اوند طلوع دل و جان پیش درست   فلک حلقه صفت حلقه در می بینم
ای که از طبع تو در رسته بازار خرد   تا قد تازه رخ ستنه نظر می بینم
دو ده بخت ترا سدره نشان می یابم   نفخه خلق ترا نافه اثر می بینم
یافت قوس فلک جاه تو در ره تیری   که نشانه کشش این هفت سپر می بینم
گرد در خطه قدر تو قضا آن کعبه   که هوای ره او چشمه خور می بینم
دیده ام شاهی بر روی بساط جاهت   کافسر مهر شش بر تارک سر می بینم
گرد صدره فلک اقرار که همچون الحمد   علم لشکر جاه تو زبر می بینم
تحفه این مه فرخنده سوی حضرت تو   شکر حق را که همه مایه فخر می بینم
موجز او لی ترا ور او سخن گرچه نو   روی شمشیر بیان پر ز گهر می بینم

خود
تمیز
بهوا آبی
حک
خار و خس

موجز
مختصر

باد تازه گل رخسار ترا تا دم حشر   که ز تو روضه دین پر ز ثمر می بینم

در صفت فروردین و مدح غیاث الدین

وطن بسایه گل ساز در چنین ایام   که گشت طارم و کاشانه زر دغل حرام
نهاد نرگس بر فرق باد زرین تاج   گرفت گلبن در دست بار سیمین جام
بساط سبزه صحرا چو در نوشت فلک   چه بهتر آمد صحرا و بار سیم اندام
بفصلهای دگر غنم سرود جایی   طرب فزای درین فصل گل که نیست مدام
طلوع کرد ز هر شاخ خشک صد گل تر   بسعی تابش خورشید و اهتمام غمام
تو آن که صبح سعادت بروی تست منیر   شد است طالع میمون نوای صدر انام
غیاث ملت و برهان دین پناه هدی   جهان فضل و هنر آفتاب چرخ علام
کسی که سوی رجا جود او باسته عطا   همی فرستد هر لحظه صد رسول و پیام
نه زان گزیده خطابت که تا بدان نازد   علو مرتبت و ارتفاع قدر و مقام
ولیک تا خطبای بسیط عالم را   باسم نامی از خویشتن کند اکرام
چه ذم ترا که لباس سیاه پوشیده است   گرفته در کف زرنجش تیغ آن انجام
چو تیغ باس بعینی ترا که گشته در وی   همی کنم چو لباس خودش همه ایام
چو آفتاب شده تیغ دار بر منبر   ستاره وار روان گشته در لباس ظلام
نموده تکیه بر آن تیغ پرگهر یعنی   که کام می زنم چنبر با عماد حسام
چنان نساند از حق بخلق وعظ امام   که روح قدس ساید مصطفی پیغام
بجام اندر با لفظ تو شکر یک شد   در آب جولان دی ضمیر با خواص و عوام

اگرچه تیغ خطابت چو آب گم بودست
چو آب گشت ز شرم زبان صدر کلام

ترا سپهر سزد منبر و ملایک جمع
چه فخر دارد خاص و چه قدر دارد عام

زهی سماحت جود تو مشک پاش چو صبح
زهی لطافت حلم تو پرده پوش چو شام

هزار فخر فزون میکند بهر لحظه
بدان سپنده که فراش تو طناب خیام

به آن دو عرصه که او را دو کون میخوانند
تبع خود تو صد ره فزون نماید دوام

ستانه تو چنان چرخ ضعف شد که کنون
چو چرخ گوی در شک قدر ذاکرام

سپهر و هر کس از اختر علو طلب کردند
ولیک ز همه صدر ترا برآمد نام

سخن بلطف بگویی سپهر صد مولک
چو بر در تو همه چشم تنگ شد چو غلام

شهر آنکه ملکی تو گشت گرد بر جبهت
ز خاک صدر تو طمغا برد برای دوام

بهار آمد و جای حسود اشتر دل
بسبزه سر صحبر رود همی بکنام

بسوی تست شب و ذکر دوست در آن
مگر که عدل ترا زین نهاده اند لجام

مخالف تو چگویم دگر ازین بتر است
که اسم کین خلافت بتر ز صد دشنام

خدای داند اگر هیچ زهر اندر رفت
بنزد عیش تو با تنکهای شکر بسلام

بر آنگهی که خورد لقمه مخالف تو
قمع بر قدش ز طریق معده کام

چو از رعایت سعی تو ماند گسترده
بساط شرع محمد ز حد چین تا شام

بساط خدمت تو هر که می نورد باد
بساط هر دو رخش ز خدمت ایام

سماحت: بخشش

کنام: آرامگاه سبع

من تغزلاته المنیعه

چو ماه یکشبه بنهفت چهره از نظرم
مه دو هفته در آمد بتهنیت ز درم

برادر مژده عید از لطف چنانکه گرفت
ز فرق تا بقدم جمله در گل و شکرم

مرا دو شادی و پیش بسینه تازه آمد
دلی که مرده و زنده نبود از و خبرم

چو خاک در کف پاش رفت و هم از خواری
اگرچه از سر تحقیق سر بسر گهرم

بلا بگفتمش آخر زمانکی بنشین
مگر بوصل تو بنشیند آتش جگرم

یک امشبی تو مهمان من باش کز من
ز روی خوب تو مهمان مهر و قمرم

ز اهل عشق تکلف طمع نباید داشت
بپیش خدمت تست آنچه هست ماحضرم

دلم حمایل زلف تست از و مگذر
که منت ز بهره آنم که سوی او نگرم

حدیث جان بخشم کان گرانی انگیزد
فدای خدمت تست گر بود صد دگرم

پسنده کن بلب خشک و چشم تر با من
که در دو گیتی ازین بیش نیست خشک و ترم

مرا امید وصال تو زنده میدارد
وگر نبودی تو نه جانم بماند نه اثرم

بسی بگفتم ازین جنس و هیچ سود نداشت
گر اشک و چهره همیدید نقد سیم و زرم

بخواست ناله و زاری من چو او برخاست
برفت و بر اثر او برفت دل ز برم

رخش که تابش قندیل روز دار انست
گذاشت چون علم عید در جهان سمرم

چگونه قصه من در جهان سمر نشود
که هر کجا که نشینم بدین فسانه درم

ز بهر خدمتی عید من همین قصه است
که من بنزد جهان پهلوان تحفه برم

ملک نشان عضد الدین که از مدایح او
همیشه بر سر گنج جواهر و درم

طغانشه ابن مؤید که گوید ار رسدش
که هست منطقه چرخ حلقه کمرم

سها چو ترک بد و هر بیت بر تعظیم
قمر چو نور دهد قبه الیست بر سرم

تن آن بهمن دریا دلم که گاه صبوح
بود ذخیره کانها عطای مختصرم

جهان معترف شد و ایام اعتراف آورد / که من خلاصهٔ تایید و مایهٔ ظفرم
منم که بر رخ گیتی چو نور مشهورست / همه فضایل جد و مناقب پدرم
اگر سپهر بپوشد ز رای من رازی / چو جیب صبح همه پرده های او بدرم
بیفکنند پر و بال کرکسان فلک / هر آن زمان که ببینند تیر جان‌پرم
به پیش من صف دشمن چگونه دارد پای / که لحظه لحظه ز اقبال میرسد خبرم
چه عون و عصمت ایزد مرا سپر باشد / ز زخم حادثه حاجت نیوفتد خودم
ز حرص زر چو شهان نام نیک بفروشند / منم که ملک جهان را به نیم جو نخرم
به پیش من ز تواضع بسا عتبی صدا / زمانه خاک شود تا مگر بر او گذرم
هر آنچه گویم ازین جنس لاف و دعوی هست / که هست فر الهی گواه معتبرم
خدایگانا هرچند زحمتت باشد / ز حال و قصهٔ خود حرف چند برشمرم
گمان نبود مرا بیش ازین که باقی عمر / بود ز خاک جناب تو حاجت سفرم
کنون زمانه بر آنست تا غبار درت / کند گسسته بکلی وظیفهٔ بصرم
ز جان به آمدم اکنون و جای آن دارد / که گر نطق بزنم تا بجان بود خطرم
اگر ضرورت از ایشان بگیردم دامن / چگونه دل دهدم کز در تو درگذرم
به آرزو طلبیدم همیشه خدمت تو / روا مدار کزین آرزو رسد ضررم
مرا بچربک صاحب غرض ز بیخ مکن / که من بباغ فصاحت درخت بارورم
ز جوی لطف و کرم آب ده مرا و ببین / که عاقبت تو چه برها خوری ز بار و برم
ز من ملوک جهان نام نیک زنده کنند / بقول مرده دلان میان مزن تبرم
مرا تو با همه عیبی خریده مفروش / که چون بگوی حقیقت بسی هنرم

حشر
گروه و انبوه

چربک
سخنی است که در حق کسی بغرض و سعایت گویند تا فساد زیاد شود

اگر بچیز دگر سرفرازیم نرسد / همین بس است که بر آستان تست سرم
بحضرت تو من از بهر نان نیامده‌ام / که جایگاه دگر بود بیش ازین قدرم
هنر ببیش خرد آبرویم از پس ازین / حدیث شان بزبان آورم بتنگ برم
تو بر بخور ز جوانی و پادشاهی خویش / که من ز دولت تو زهر چون شکر بخورم

من نفایس اشعاره

ای حکم تو چون قضای مبرم / در زیر نگین گرفته عالم
خورشید ملوک نصرت الدین / ای ذات تو نصرت مجسم
تاریخ اساس پادشاهیت / بر فطرت آسمان مقدم
مشاطهٔ فتح خیز نامت / از بهر نکاشد دو لف پرچم
میدان تو تخت ره معسکر / ایوان تو عدل را مخیم
اقبال تو هم‌نبرد فطرت / چون معجزه و مسیح مریم
هر جا که زده بعنف زخمی / لطف تو بر او نهاده مرهم
عفو و سخطت چو شهد و زنبور / آمیخته با لعاب ارقم
نقد تر حروف کان مکارم / در نوک سنانت کرده مدغم
و ز کشف عبارتت نمانده / بر لوح وجود هیچ مبهم
جوشیده ز شوق مجلس تو / خون دل جام در کف جم
از رشک سنان دیوبندت / دیوانه شده روان رستم
و ز غیرت آستان عالیت / پوشیده فلک لباس ماتم

ارقم
نوعی از مار

با گوهر پاکیت از خجالت / بر خاک نشسته آب زمزم
هرجا که رسیده موکب تو / از چرخ شنیده خیر مقدم
بر درگه تو امید را فال / ناآمده جز اصابت لازم
ای گشته چهار فصل گیتی / از عدل تو چون بهار خرم
در عهد تو هیچ گوش نشنید / فریاد مگر ز زیر و از بم
عدلت نگذاشت آستی را / جز در سر زلف نیکوان خم
در مدت یکدو مه کم و بیش / صد دشمن بیش کرده‌ای کم
در موسم فتح زاب تیغت / از مرکز خاک بگذرد نم
بر روزن قبهٔ جلالت / گردون طبقی بود مهدم
یکچند ز دیو مردمی خصم / پنداشت که یافت اسم اعظم
خود کوری دیو را سلیمان / باز آمد و باز یافت خاتم
دشمن تو گرو ملک تسلیم / وین کار ترا بود مسلّم
تا نیست نگردد از حوادث / بنیاد بقای نسل آدم
همواره بنای دولتت باد / چون قاعدهٔ سپهر محکم

من تجلیات انوار طبعه

چون بر فراخت خسرو سیارگان علم / در خاک پست گشت سر اژدهٔ ظلم
صبح دم گرفت جهان گوهر از انجم / اندر هوای شاه زند جز بصدق دم
یکبیک ز بیم خنجر خورشید اختران / همچون مخالفان شهنشه شدند کم

بر روی آسمان اثر تیرگی نماند / الا ز گرد موکب فرخندهٔ عجم
دارای وقت نصرت دین کهف علو قدر / شاید که بر معارج گردون نهد قدم
سلطان نشان اتابک اعظم که قدر او / دارد حریم مملکت از امن چون حرم
از نور پاک شاه جهان مرتضی علی / زینت گرفت افسر کسری و تخت جم
دریا بدستگاه فراخش زند مثل / گردون بآستان بلندش خورد قسم
ای مهر و ماه تا ز قبل طاعت آمده / در حلقهٔ حواشی و در زمرهٔ خدم
ذات مطهر تو سپهریست از علو / طبع مبارک تو جهانیست از کرم
وقتی که دیگران بحشم التجا کنند / گرد تو از معونت یزدان بود حشم
زیرا که زیر دامن توفیق پرورند / از گرم دستبرد چرخ بدو کی رسد الم
صد ره فلک بخاک فرو رفت و کس ندید / بر دامن جلال تو هرگز غبار غم
تا کرد حزم تو محکم بنای ملک / هر لحظه با عنان تو فتحی شدست ضم
بر تو بدل چگونه گزیند جهان که هست / عهد تو همچو موسم اقبال مغتنم
روی فلک سیه شود آندم که رای تو / بر چهرهٔ زمانه ز عصیان کشد رقم
هرکس که پیش تو نرود چون قلم بسر / تقدیر در جریدهٔ عمرش کشد قلم
پهلو تهی کند اجل از تیغ تو ولیک / از دشمنان دولت تو پر کند شکم
خصم ترا زمانه بتعجیل میبرد / از عرصهٔ وجود سوی حیز عدم
از حضرت تو تیره شود ساحت سپهر / بر مجلس تو رشک برد روضهٔ ارم
شاها زمانه تیغ ستم را آب برد / زان تیغ آب تنگ بر تیغ آن ستم
بیم است گر تغابن این چرخ نیلگون / خون فسرده جوش زند در تن بقم

زین پس مکن بر انجم و افلاک اعتماد
کانجم شدند خاین و افلاک متهم

شمشیر تیز داری و بازوی کامکار
گرد از فلک بر آور و از روزگار هم

تا چرخ قد خمیده نگردد تمام راست
در قامت مراد تو هرگز مباد خم

چون گل همیشه باشی خندان و سرخ رو
خصم تو چون بنفشه سر افکنده و دژم

فی الشکایه والعزله

منم امروز و دلی زنده گیتی بدو نیم
بیم آنست دلم را که بجان باشد بیم

نه مرا مسکن و ماوی نه مرا خانه و جا
نه مرا مونس و غمخوار و نه یار و ندیم

بر دلم حسرت اصحاب بلائیست بزرگ
بر تنم فرقت احباب عذابیست الیم

که گمان برد که افتم من مسکین هرگز
در چنین رنج و مشقت ز چنان ناز و نعیم

چون نه زر یاد کنم چهره بر افشاند زر
ور غم سیم خورم دیده فرو ریزد سیم

شب ستاره شمرم زر و رخم زان باشد
زخم ناخن چو جدولی که بود تقویم

حال خود پیش که گویم من مسکین غریب
چاره خود ز که جویم من رنجور سقیم

کرد بر من لشکر اندوه چنان حمله درست
که همی آه نیاید بسوی من باد نسیم

از چنین محنت و غم جان نتوان برد مگر
که فلک باز شود مشفق و ایام رحیم

ز آتش محنت من گل بدمد گر خواند
تاج دین مفخر ابرار جهان ابراهیم

آنکه با سرعت عزمش نبود باد عجول
آنکه با سایه حلمش نبود کوه حلیم

آنکه او بر فلک جاه چو بدریست منیر
وانکه او در صدف ملک چو دریست یتیم

طبع او راز لطافت صفت باد مسیح
کف او راز کفایت اثر دست کلیم

گرنه فیض و کرم و عاطفت او بودی
کرمی در همه آفاق نماندست کریم

گرچه در نوبت او بود جهان ز احسانش
هست بر ذات فلک تهمت او تقدیم

ای از آن مرتبه بگذشته که از گستاخی
آسمان یاد جلال تو کند بی تعظیم

دهر با جود تو مفلس بود و چرخ خسیس
ابر با بذل تو بخیل بود و بحر لئیم

منتظم تا کف در بار تو اسباب حیات
منتشر در سر شمشیر تو آثار جحیم

خصم تو گرچه مسلم بودش ملک جهان
بسلامت نجهد تا نکند جان تسلیم

بود در بند وجود تو فلک عمر دراز
بود موقوف حضور تو جهان عهد قدیم

گل صد برگ چگونه دمد از خاک سیاه
گرنه خلق تو کند باد صبا را تعلیم

سطح اعلای فلک گرچه محیطست بشکل
هست در دایره قدر تو چون نقطه جیم

تا جهان گاه براحت گذرد گاه برنج
وادمی گاه مسافر بود و گاه مقیم

تا به اندیشه تو اقبال رهی باد رهین
قامت جاه تو تا حشر قوی باد و قویم

عرصه ملک تو از امن چو اطراف حرم
خاک درگاه تو از فخر چو ارکان حطیم

مدح قزل ارسلان در عید قربان

سپهر و مهر چو حجاج کعبه اسلام
بعزم بندگی شاه بسته اند احرام

یکی ستانه همی بوسدش برسم حجر
یکی بچهره همی سایدش برسم مقام

ز یکطرف گلوی گاو میبرد ناهید
ز یکجهت بره قربان کند همی بهرام

بامن و عافیت آراسته چو صحن حرم
حریم حضرت عالی شهریار انام

خدایگان ملوک جهان مظفر دین
که نصرت و ظفر او را ملازمند مدام

جهانگشای قزل ارسلان که بر تن خصم — بر خم نیزه فرو بست شاهراه مسام
ضمیر او که نمودار لوح محفوظ است — بدو دو عجز ببندند دو چهرهٔ اقلام
نخست طلعت نور از خیال رایت او — رسد بچشم جنین در مشیمهٔ ارحام
شها جواهر اکلیل و عقد پروین را — برای زیور ملک تو داده اند نظام
هنوز تا سر زانوست کبریای ترا — طمع که فلک دوخت از ضیا و ظلام
بحق رسید ترا نوبت جهانداری — از آن شد است مطیعت دل خواص و عوام
زمانه ناقهٔ صالح نگشته بود که چرخ — بدست چون تو کسی خواستش سپرد زمام
منزهست مثال تو از صلاح جهان — ز اعتراض عقول و تصرف اوهام
نگاشت عزم تو بر صورت فلک جنبش — سرشت حلم تو در طینت زمین آرام
نفیر کوس تو بدخواه ملک را بسماع — چنان بود که جعل را نسیم گل بمشام
در آن هوس که شود از دار خاتم تو — بدست حکم تو چون موم گشت سنگ رخام
امل بقهقهه خندد چو شیشه از باده — چو تو بمجلس شادی بدست گیری جام
توئی که تا کف پای تو بوسه داد رکاب — دگر سپهر حرون سر نمیکشد ز لگام
بپخت دشمن تردامنت بسی سودا — ولیک عاقبتش خشک شد تن بر خام
تو رستمی که بحمله به پیر زال جهان — چگونه پیش تو دستان زند بمردی سام
در آن دیار که عنف تو آتشی افروخت — لطیفتر ز هوا چیست آرد ش بقوام
در آن مقام که لطف تو باز دانه فکند — مسلم است که سیمرغ اگر کشد در دام
دهان فتنه از آن تلخ شد که رمح ترا — چو نیشکر شده شیرینی ظفر در کام
بگرد مرکز عالم خطی بکشت بظلم — درون دایرهٔ کاینات بنهند گام

مسام: سانفذ جلد بدن
حرون: سرکش

جهان ز عدل تو گردید است از چه عجب — نهد اساس دو روی سپهر فرجام
بموضعی که تو بر تخت حکم بنشینی — ستاره آنجا معزول گردد از احکام
مزاج سرعت عزم و ثبات حلم ترا — ز باد را حرکت داد و خاک را آرام
بدست تو چو شفق تیغ سرخ روی و هنوز — سپیدکاری صبح و سیه گلیمی شام
سپیده دم چو جهان را نوید عید داد — طلایه سحر از بام چرخ مینا فام
بگوش نامیه در میدمید باد صبا — که آن دم که ز عدل تو میکشد پیام
که تر و خشک جهان در ضمان دولت تست — بحق هر کس از این پس نکو نماید قیام
همیشه تا ز پراکندگی بنات النعش — بود چو روزی اهل هنر درین ایام
جهانیان را روزی مباد از دو روی — که چرخ جز تو کسی را برد بشادی نام
گهی بتخت ظفر بر بفرخی بنشین — گهی بباغ طرب بر بخرمی بخرام

فی مدح شمس الدین

دوش کز طرهٔ معنبر شام — چهرهٔ دهر گشت غالیه فام
از پی شهسوار ماه افکند — دهر بر نقرهٔ خنگ چرخ ستام
گرد شبدیز غیب یعنی شب — صحن آفاق پر ز گرد ظلام
تیره شد چشمهٔ زان فلک — از چه از گرد موکب اجرام
قصد افراسیاب شرق کرد — رستم رزم آسمان بهرام
آسمان زود بدست ظلمت چاک — قرطهٔ روز بر تن ایام
عقد گوهر نمای پروین را — از پی گردن سپهر نظام

ستام: لگام و سرافسار

نقش شنبه ازل مطرا کرد گوئی زرین این کبود خیام
هاتف غیب در چنین وقتی بر من از بام چرخ کرد سلام
گفت کای جان خط پرورت گشته مخمور جام از مدام
عقل را گو چرا نمی بندی از پی کعبه رجال احرام
شمس دین مطلع کواکب عدل کاسمان بیدشش کمینه غلام
راز دار قضا انجمکین آنکه زرایش بغیب کرد اعلام
آنکه از تازیانه امرش توسن روزگار گردد رام
وانکه از کنجخانه کرمش زر ناب آفتاب خواهد وام
بر در او عرق روان گردد آسمان از چشمه سار مسام
چرخ در رزمگاه کینه او برکشد خنجر اجل ز نیام
گرد بر گرد چشمه تیغش سر لشکر فتح نصب کرد اعلام
خلق او گوید از ره طعنه مشک را کای سیاه دل تمام
قلزم دست او کند هر دم در سر پل موج التقام
هست قدرش حریف خاص فلک گرچه گشتست خوان جودش عام
بالعقده صفت مهر میکردم گفت کم کن حدیث قرص خام
ای درخت پرنده بر گردون طایران جهان بر تو سهام
کرده سیراب فتح و نصر ترا بر لب چشمه تر آب حسام
مرکب سرفراز همت تو رفت بیرون ز ساحت اوهام
بر در جامه خانه کرمت چون قلم کرده آزغیان لاام

چرخ مه طلعت هلال ابرو کرده مدح تو حسن عقب انجام
آستان ترا فلک خواندم گفت تا کی دهی مرا دشنام
حجتی قاطع است شمشیرت که بدان خصم را کند الزام
اسب اندیشه در خلاب افتد بزم بیش ازین ره ابرام
تا کند ابر در صبوح بهار جام میگون لاله پر ز مدام
روز بزم تو تیغ زن بادا آفتاب طرب ز مشرق جام

و یکی ازین قصیده که دارد بهای چشم

ای نور طلعت تو شده رهنمای چشم دیدار جانفزای تو برگ و نوای چشم
از آفتاب طلعت ای سایه خدای نوری طلوع کرده شعاعش ورای چشم
در جیب قدر نور شفق طارم کبود هر روز سرخ روی شده در حیای چشم
نفرت گرفته طبع تو از بخل و ظلم و جهل چون آنکه از کدورت ظلمت صفای چشم
چشم بصیرت و خرد ار گیرد آبله باشد ز رای روشنت او را دوای چشم
خورشید زرفشانی و بر تخت سلطنت یک ذره پرتو تو شده کیمیای چشم
در دعوی که روح مجسم توئی ز لطف نزد خرد لقای تو گشته گوای چشم
چرخ کلاه دار در این عالم فراخ تنگ آیدش مثل تو دیدن قبای چشم
بی هیچ شک ز دوری و نزدیکی تو است ای نور چشم دولت خوف و رجای چشم
این مهر آتشی را چون خاک درگهت در دیده کرده جای خوش آب و هوای چشم
هر بخت کان نه دولت بیدار تو دهد از خواب داده است زمانه جزای چشم

خورشید را که تاج فلک شد ز روشنی — افزوده ز ظلمت و حیرت صفای چشم
گر گزبان ثنای تو شنید ای گوش — گر بکفش ننهد شکوه تو دوای چشم
هست این سخن صواب که گفتم نزد عقل — نادیدن تو هست سراسر خطای چشم
شاها بخاک نعل سمند تو که دیده است — سوگند بس عزیزتر از توتیای چشم
کین چشم من ز دیدن شه تا که باز شد — ای کس امید بخت که گشتم فدای چشم
بدرید جامه صبر تم از نور عارضت — کور اندوخت دست نه ما به بهای چشم
چشم ار بدیدن در تو سعی نکرد — حالی از آن مرادم شاها جزای چشم
گویند ها بخدمت سلطان روزگار — باشد برای جان و دلم نه برای چشم
لیکن چه چاره سازم ها روزگار چون — کارم نمیکند مراد و هوای چشم
دل در بلا فتاده ما ذیدن تو شاه — آری همیشه دل بود اندر بلای چشم
حرمان خود ز درگه عالی شهریار — از جور چرخ منم نه از جفای چشم
هر لحظه بخت راه زند بر امید من — از طلعت تو تازه بکردم نوای چشم
کارم چو چشم باشد و شب چو باشدم — شاها خیال قدر تو در سر بجای چشم
جز خاک در که تو نخواهم قرین خویش — گر عمر داد خواهد و زری ضیای چشم
چشم دعای دیدن تو کرد بر دوام — باشد که مستجاب شود این دعای چشم
دریای شوق بزم تو چون موج جان زند — بس در آید ار که باشد عطای چشم
بی چشم زخم در سر شاهی و سلطنت — باد ابقای دولت تو چون بقای چشم

در غروبیه قمر فرماید که

دوش چون تیغ شهنشاه فلک شب هنگام — گشت در دامن طاق فلکی خضب نیام
بود طرف فلک ظلمت شب همچون قیر — کوه مانند خم و رنگ شفق همچو مدام
مغربی گشته درست فلک و بوته تافت — چرخ ضراب و شفق کوره و انگشت ظلام
چون قمر زودی شده از زاغ و چو آتش با دود — یا چو مرجان و شبه مزرچو یا قیصر سام
ای عجب هر دم گر صبح ندیدم گرگ — از چه پیراهن یوسف ز شفق دارد شام ٨
زهره را سرمه و گلگونه ز شام و ز شفق — نیلش از رنگ سپهر آینه از ماه تمام
بر تن وشسن مه نکهت آن مشک که شد — گو تعقل کن و یک لحظه نسوی بام خرام
چون دوات زر و دستارچه عنبر — شفق و ظلمت شب جمع ببین شب هنگام
آن وزیری که ز حکم وی از بهر نفاذ — ز قضا و قدر بر نفس آید پیغام
عضد الدین که بدو گشت قوی ساعد ملک — ملک پشت و زیران شد و صدر اسلام
مشتری طلعت و خورشید سخا تیر قلم — پاسبان گشته علوش را کیوان بام
شمری بیش از قلزم دستش چون — شرری بیش نه از حدت تابش بهرام
با سر کلک وی از دست در آیند صدور — با کف دست وی از پای در افتند کرام
رایت عالی او از پی نظم عالم — آیتی گشت که او نسخ شود عهد نظام
از برای شرف بندگیش از اصلاب — سنگها ساخته تصویر قدر از ارحام
تا بنانش برکوع آمد و کلکش بسجود — فتنه ها کرد قعود و امن برفت بقیام
بلبل شرع که چون کرد قفای تحریر — گشت خندان چو گل از گریه کلکش احکام
هر که با حرمت درگاه وی آورد پناه — امنی یابد چون از حرم کعبه تمام
شقه چرخ چو خرگه همه تن خواهد چشم — تا بلشکر گهش آید بتماشای خیام

دانه نقطه که بفشاند بکلکش که عبیر ای بسا مرغ حقایق که شود بسته دام
زوزه‌ای صاحب عالم که همی همت تو بر سر چرخ نهد پای بدست انعام
صوت کلک و جمال تو شهاب و خورشید نعل و مسمار سمند تو هلال و اجرام
خوشه‌چینی شده از خرمن خلق تو شمال کاسه‌گیری شده از مجلس جود تو غمام
کعبه علم و سخا آمده و می بندند بسوی حضرت آمال خلایق احرام
خاص و عامند ز عدل تو برآسوده همی ای جلال تو شده خاص و خلایق همه عام
دشمن ار کینت خورد آب شکر گرم چو عود اندر آتش ز حسد سوخته باید بدنام
چند خامه در بار تو گو داند زیست مشک بر شقه کافور کند از ارقام
که کند هر نفس از غالیه بر سیم سواد بجز از کلک تو آن لعبت سیمین اندام
فربهی ملت از او گیرد و او هست نزار فکر اصحت از او باشد و او عین سقام
زرد رویست که او راز ضرارت شعار درد ماغیست که او راز مدادست زکام
پایه تخت وزارت ز تو جائی برسید که فرو ماند ادراک عقول و اوهام
سلطنت باد مدار و بجهان در صدری جز تو در ملک وزیر آمده در شرع امام
همه ترکیب تو با کلک و زبانی شیرین که ثنای تو مرا و را چو شکر شد در کام
سعی مشکور ترا در حرم از محض صفا شکر گوی آمده حج و حجر و رکن و مقام
صباح جاه صدا خورشید نوالا که شداست سلطنت را بکمال تو ز غیبت اعلام
زین پس ار عمر زمانی کند ایشعد جهان خوشخرام آیم در مدح تو چون مست تمام
دل مغرور که گشته است ز ایام جوان گر بیابم تو شنیدی نهادی یک گام
چه عجب گر بر دار از باد ستم چون باشد از دعاوی ثنائی تو در این دار الکلام

اگر

رحمت افزا و کرم او گشت تا چرخ تا بر اطباق درین خدمت آید اندام
تا کند دور سماء عزم رحیل و جنبش تا کند طبع زمین میل مقام و آرام
رفعت قدر سما اوج ترا باد زمین بسطت جاه ترا عرض زمین باد غلام
تا بود حاصل حکم تو قضا باد نفاذ تا بود لازم عمر تو بقا باد دوام

مدح قزل ارسلان با حسن بیان

گیتی ز فر دولت فرمانده جهان ماند بعرصه ارم و روضه جنان
بر هر طرف که چشم نهی جلوه طغز وز هر جهت که گوش کنی قرّ دامان
آرام یافت در حرم امن وحش و طیر واسوده گشت در کنف عدل انس و جان
گردون میان گشاد کمر از میان تیغ ایام بر گرفت زه از گردن کمان
ملکی چنین مقرر و حکمی چنین مطاع دیریست تا زمانه نداد از کسی نشان
منسوخ گشت قصه کاوس و کیقباد افسانه شد حکایت دارا و اردوان
بالید از نشاط تن تخت بر زمین بگذشت از این نوید سر تاج از آسمان
از غصه خون گرفت چو می ظلم را جگر وز خنده باز ماند چو گل عدل را دهان
شاید که بگذرد ز پی فرخی همای زین پس ز سایه چتر خدایگان
سلطان شرق قزل ارسلان که منت با صدمت کابش ایام را توان
آن شاه شیر حمله که شاهین همتش دارد فراز کنگره سدره آشیان
وقت طرب چو دست سوی جام می برد بر هم زند ذخیره بحر و دفین کان
شاها تویی که حمله با بس تو رعد چون بر بخیل سایه سائل بود گران

بحر سیت قهر تو که در او هر که غرق شد / هرگز نفید ز پس آن غوطه بر کران
بر خیزد از زمانه یکبار حرث و نسل / گر دفع فتنه را نکند تیغ تو ضمان
هر چند کور گشت عدو دید کارزت / بگزید و کرد بر همه آفاق کامران
با حجتی چنین که ببندد زبان چرخ / تیغ ترا رسد که بر اعدا کشد زبان
بر باد داده هیبت تو خرمن قمر / آتش زده شکوه تو بر راه کهکشان
هنگام کین چو نیزه بر افرازی از کنف / مریخ را خطر بود از زخمت سنان
وقتی که گم شود در سرکشان خرد / روزی که بگسلد ز تن پردلان روان
وآن آب منجمد که سنان گشت نام او / از تف حمله در رگ جانها شود روان
تو در میان لشکر چون مور بی عدد / هر یک چو مور بسته بفرمان تو میان
در تازی از کرانه چو شیران جنگجوی / کوپال بر زمین نی و بانگ بر زمان
آن لحظه کس نبوسد پای تو جز رکاب / وانروز کس نگیرد دست تو جز عنان
بدخواه ملک از نهیب تو هر نفس / خون در جگر بجوشد و مغز اندر استخوان
ای خسروی که تیغ فنا را قضای بد / بر دشمنان دولت تو کرد امتحان
گر گم شود پی زحل از چرخ باک نیست / بخت تو آگهست چه حاجت بپاسبان
گیتی طمع نداشت که تو سر در آوری / تا سایه بر سرت فکند افسر کیان
اینهم تواضعست که گردی گر چرخ / داند که مشتری به نیاز د طیلسان
دندان اره راهنر است از تیغ را / جلی است سخت ظاهر و عاریتی بس عیان
محتاج نیست طلعت زیبای تو بتاج / شمشیر صبح را نبود حاجت فسان
تا بسترد بدست صبا دایه بهار / گرد از جبین لاله و رخسار ارغوان

حرث: مزارعت
فسان: سنگ تیز کردن کارد

گلزار دولت تو که دارد نسیم خلد / آسوده باد تا ابد از آفت خزان
جاه تو سرفراز و قبول تو دستگیر / ملک تو پایدار و بقای تو جاودان

مدح صدر کبیر تاج الدین نما

دوش در وقت آنکه ظل زمین / گرد بر موکب شعاع کمین
راست گفتی مظله ایست سیاه / سر برافراخته بچرخ برین
دیدم اطراف ربع مسکون را / از سیاهی چو کلبه مسکین
آسمان چون زمین مجلس شاه / جلوه گاه جمال حور العین
قدح می در او ز سکره ماه / طبق نقل و خوشه پروین
تا بگرد از عرصه شطرنج / روی در روی کرده شاه و تعیز
راست چون شاه پیش رخ بعری / پیش تیر شهاب دو لعین
نسر طایر بعینه می گفتی / دو پیاده است بند گشته فرزین
من ز فکرت فکنده سر در پیش / بر گرفته سخن ز علیین
با خرد بر طریق استدلال / بحث میکردم از طریق یقین
گاه میگفتم از یکی مبدع / چند ابداع میکند تعیین
از چه مبدع یکی بود ابداع / صورت مبدعات نیست چنین
گاه ترتیب آفرینش را / بر طریق تماثل و تبیین
حد امکان دهر میجستم / خالی از نسبت شهور و سنین
همچنین منهی خرد میکرد / بکوتر عبارتی تلقین

ظل زمین: کنایه از شب
سکره: جام و کاسه
عری: کنایه از شه مات

شمه از حقایق اکوان   نکته از دقایق تکوین
تا بوقتی که دست صبح گشاد   از فلک عقدهای در ثمین
برکشید آفتاب آیت نور   تا دهد جرم خاک را تزیین
وز دگر سوی سینه دلبر من   برگرفت آن زمان سر از بالین
بتعجب نگاه میکردم   آن فروغ رخ و صفای جبین
ذره زآفتاب فرق بداشت   ماه من جز بزلف مشک آگین
لیکن از بس عنا و محنت و رنج   که نیاید بعمرها تسکین
در میان دو آفتاب مرا   گشت تاریک چشم عالم بین
هم در آن لحظه صورت اقبال   بزبان فصیح و لفظ متین
گفت بر خاک سده که ازو بهشت   سده مانند خاک بی تمکین
خیز و تکیه کن چنانکه من همه عمر   بر طریق ملازمت بنشین
تا ز برج شرف طلوع کند   طلعت آفتاب روی زمین
خواجه روزگار و صدر جهان   شرف الملک تاج دولت و دین
آنکه خورشید مهره بر چیند   گرد ابروی او ببیند چین
وانکه گردون لگام بار کشد   چون کند مرکب عزیمت زین
آفت اقتضای گردون را   سد اقبال اوست حصن حصین
از بر خوان بی نیازی او   شکم آگنده پر ز غث و سمین
دست افتادگان حادثه را   دامن جاه اوست حبل متین
کبک در عهد کامرانی او   کین صد ساله خواهد از شاهین

غث و سمین
لاغر فربه

هم درختان بید بشکنند   پیش قهر تو بیلک و زوبین
هم ترازوی چرخ را بشکست   بار حلم تو پایه شاهین
ای رقیبت غبار موکب تو   بسته میدان چرخ را آیین
وی ز شکرت دهان اهل هنر   گشته چون کام نیشکر شیرین
چرخ انگشتری صفت تا هست   کرده بر دیده همچو نقش نگین
تا ز نقش مخالفت کم شد   از جهان همچو صورت تنین
از نسیم شمایلت پیوست   در خوی خجلت است آهوی چین
وز سموم سیاستت دایم   در تب محرق است شیر عرین
تا ز نسرین و گل نشان آرند   مجلست باد پر گل و نسرین
بخت در مجلست حریف و ندیم   چرخ در موکبت رهی و رهین
تا یمین از یسار بشناسند   دولتت باد بر یسار و یمین

رهی
بنده

در وصف یکی از پرده نشینان حرم سلطنت

سر برافراخته سپهر برین   مهد میمون پادشاه زمین
زنده مکرمت زبیده وقت   مریم روزگار عصمت دین
آنکه در خانقاه عصمت او   درس تشریف خوانده روح امین
وانکه حکمش ز حلقه بیرون کرد   چرخ فیروزه رنگ را چو نگین
ای بعدل و سخا رسانیده   رایت ملک را به علیین
تا نبوده جهان برحمت تو   زلف شمشاد و عارض نسرین

چرخ در عهد تو مده بهم / سینهٔ کبک و پنجهٔ شاهین
پیش مهد بلندت از دهشت / پادشاهان در او فتاده زرین
در جنابت بسجدهٔ تعظیم / خسروان بر زمین نهاده جبین
کرده رضوان دعای دولت تو / ماهریان خلد را تلقین
آسمان از لطافت کرمت / کمری بسته از مجرهٔ متین
زهره را از ظرایف نعمت / گوشواری رسیده از پروین
حرم عصمتت چو پردهٔ غیب / نه گمان برده ره در او نه یقین
گر قبول تو سایه برگیرد / برکشد آفتاب خنجر کین
گر شکوهت نقاب بگشاید / مژه در دیدها شود زوبین
وهم را پرده دارت از پس در / بانگ بر میزند که دور نشین
از پی خاک آستانهٔ تو / زلف جاروب کرده حور العین
عقلا پاسبانت از سر بام / میل در دیده کشید که مبین
روز چند از غبار عارضه / گشت رخسار عافیت پر چین
آخر از فتح باب صحت داد / آسمان آن غبار را تسکین
لطفها ساخت کردگار در آن / شکرها کرد روزگار بر این
پادشاها تویی که در ثنات / نظم من بنده آیتیست مبین
چون زبان در ثنات بگشایم / برکشد چرخ نعرهٔ تحسین
دست چون در دعات بردارم / روح قدسش بجان کند آمین
از ره شعر منکرم که مرا / در دل از علم گنجهاست دفین

شاعری در مذاق همت من / بی ضرورت نمیشود شیرین
هر که چون گل درو بشد با تو / بادش از خار بستر و بالین
وانکه از جان آفرین تو گفت / از جهان آفرین بر او نفرین
تا ز یزدان بود معونت حق / باد یزدان ترا همیشه معین

در مدیحه فرماید

ای بوجودت نظام جنبش دوران / قصر جلال تو طاق گنبد گردان
تیک بر آسوده هم ز مبدء فطرت / نفس تو چون عقل کل ز نسبت طغیان
صولت قهرت بجند نفر عقوبت / بار نوالت شکسته کفهٔ میزان
رای تو تعلیم داده تختهٔ آداب / عقل نو آموز را چو طفل دبستان
قدر تو فرسوده بر معارج رفعت / زیر قدم فرق ماه و تارک کیوان
نامده از کنجخانهٔ عدم انصاف / مثل تو در ساحت سراچهٔ امکان
عزم تو دارای هفت قلعهٔ مینا / عدل تو معمار چار صفهٔ ارکان
چهره دوشیزگان حجلهٔ معنی / هست در آیینهٔ ضمیر تو پنهان
رخش فلک را اگرچه تند و شموس است / داغ ریاضت نهاد حکم تو بر ران
هر نفسی بر جهان طلایه حرمت / تنگ کند بر سپاه حادثه میدان
گر سحری دم زند نسیم خلقت / کلبهٔ خاکی کند چو روضهٔ رضوان
ور غضبت شعله زند بر سیاست / دود بر آرد ز سنگ چشمهٔ حیوان
پنبه نهاد از ازار جامه گون / مکرمتت تا فکند سفرهٔ احسان

فکر تو روزی که از وجود کند بحث ... عقل قلم درکشد بحکمت لقمان
نطق تو چون زه کند کمان عبارات ... یاد نیارد کس از فصاحت سحبان
گر بنخشی ز ملال تا برسانم ... قصه از ماجرای خویش بپایان
نیمشبی بوده‌ام فتاده بصد نوع ... از غم و محنت بکنج خانهٔ احزان
طبعم از آسیب روزگار مشوش ... خاطرم از محنت زمانه پریشان
خود چه توان گفت یا چه شرح توان داد ... حال غریبی فتاده دست بهجران
گاه بناله فشانم از جگر آتش ... گاه بگریه برانم از مژه طوفان
پای امل کرده بر دامن و آنگه ... دست حوادث مرا گرفته بدامان
از سر غفلت بخواب در شدم امشب ... از بس اندیشه مانده واله و حیران
راست نگارین خویش دیده‌ام در خواب ... کامده بودی بمن چو سرو خرامان
در شکن سنبلش شکسته صبا بوی ... در چمن عارضش شکفته گلستان
حلقهٔ زلفش بگرد عارض گلگون ... صد دل غمگین فکنده در خم چوگان
غمزهٔ او در کمان ابروی مشکین ... جان و دلم را نهاده ناوک مژگان
از سر زلفش عیان و سلسلهٔ مشک ... زیر عقیقش نهان و رشتهٔ مرجان
گفت زهی بی حفاظ کرده فرامش ... آنهمه عهد و وفا و آنهمه پیمان
خیره بشهر غریب چند نشینی ... گر نه اسیری بروزگار محبان
عزم چه داری چه کار میکنی آخر ... هست در این خطه کارهات بسامان
گفتم چون منیت کس که باز شناسد ... نخل رطب بخش را ز خار مغیلان
لاجرم افتاده با مقامر گردون ... مهرهٔ امید من نشسته ز حرمان

بود

دیده نیم روی زر چو سکه بمی زانک ... سختی پیشانیم نبود چو سندان
این سر و دستارها که بینی ازین قوم ... صورت بیجان بود چو نقش بر ایوان
ای کرمت خستگان زخم بلا را ... کرده بصد گونه لطف مرهم و درمان
هست ز انعام و جود تو که بیاری ... کار هواخواه بنده از دل و از جان
مفزع و فریادرس توئی همگان را ... شاید اگر پیش تو برآورم افغان
گر ید بیضای موسوی ننمائی ... ای کف تو رشک قلزم و حسد کان
عیسی اگر ز آسمان در آید و یک چند ... خواهد ازین قوم هم بنسیه آرد و نان
تا نشود بر مرور سال و مه و روز ... گنبد گردون ز سیل حادثه ویران
دولت تو باد آنچنانکه نیابد ... هیچ تغیر ز دور جنبش دوران

غزل شیرین و مدح صدرالدین

ای کرده گرد ماه ز شب خرمن ... گریان ز حسرت تو چو باران من
آری دلیل قوت بارانست ... آنجا که گرد ماه بود خرمن
رخسار و زلف تست عجب کاری ... جان فرشته و تن اهریمن
ای هندوان زلف تو ترک آیین ... وی آهوان چشم تو شیر اوژن
تشویر خورده رخ تو لاله ... وآزاده کرده لب تو سوسن
بنمای روی و عقل بغارت ده ... بگشای موی و شهر بهم برزن
من پیش عشق تو سینه سپر کردم ... تا دل بود ز حادثه در مأمن
لیکن به پیش ناوک مژگانت ... مانع نمیشود سپر و جوشن

ای باز مانده حسن تو آن کرده — کاسیب مهرگان گل گلشن
ای دوستان مهر تو آن دیده — کز کین مقتدای جهان دشمن
فرزانه صدر دین که همی سازند — بر درگهش صدور زمین مسکن
آن سروری که طوق مر اثنا را — گردون سر گرفته نهد گردن
در سایهٔ تحکم او کرده — خورشیدهای راست فرادامن
از امتلای نعمتش آتش را — چون آب نفرت آمده از روغن
زین پیش بر مخالفت حکم او — ایام تند بود و فلک توسن
امروز سر و با همه آزادی — در می نهند بندگیش گردن
ای آستان قدر ترا مرکز — تا گشته هیچ وهم به پیرامن
ای جان جن و انس به تو خرم — وی چشم مهر و ماه به تو روشن
در گوش دشمن تو قضای تو — کرده نفیر خوف که لا امن
و آمال در دماغ مطیع تو — داده ندای امن که لا تحزن
کشتند نیک نام بعهد تو — گردون سفله و فلک ریمن
قهرت چنان بکوفت مخالف را — در هر طریق و هر سخن و هر فن
کامروز گرچه بر سر غربال است — صد ره تو آتش هیبت پرویزن
لعل از نشاط خدمت انگشتت — رخساره بر فروخته در معدن
از شرم حلم و سرد بد اندیشت — کرده عرق جبین دی و بهمن
جز مدح تو نزاد درین دوران — طبعی که شد ز قافیه آبستن
زآسیب سنگ و آهن اگر گفتم — کاتش جهد صواب بود آن ظن

ریمن: حیله باز
پرویزن: غربال

از صدمت شکوه تو میریزد — خون از عروق سنگ و دل آهن
در کف قضا بجنبد خنجر قهر — ایام از نشاط به پیراهن
پیراهن بقای ترا بادا — بر قد روزگار کشان دامن
عید خجسته باد که شد دایم — عید عدوی تو ز عنا شیون

من رشحات سحاب طبعه

ای نوشته دولت منشور ملک جاودان — همچو عم سلطانی و همچون پدر سلطان نشان
موسم نوروز و ملک خرم و شاه جوان — فرصتی باشد طرب را زین نکوتر در جهان
تخت گو بنشین مربع تاج گو بفراز سر — در پناه دولت فرمانروای انس و جان
خسرو اعظم اتابک نصرة الدین کز علو — قصر قدرش طارم افلاک را شد آستان
آنکه بی رزم تیغش چین به رخسار سپهر — و آنکه دور افکند عدلش خم ز ابروی کمان
پرتوی از رای او پیرایهٔ خورشید و ماه — نکته‌ای از لفظ او سرمایهٔ دریا و کان
خوانده تیغش بر خلایق خطبهٔ فتح و ظفر — داده عدلش در ممالک مژدهٔ امن و امان
ملک نادیده چو او لشکرکش و کشورگشای — دهر نازاده چو او فرمانده گیتی ستان
بر در ایوان عدلش چون قمر صد رهروان — بر سر بام جلالش چون زحل صد پاسبان
ای اتابک دولت از قدر تو فرخنده گاه — وی به کام همتت ابراج برجیس آشیان
رایت از رفعت فلک را حاکمی بس کامکار — عدلت از رحمت جهان را دایه‌ای بس مهربان
چون قضا پیوسته اعدا ساخت کارگر — چون قدر همواره آفاق فرمانت روان
از هجوم قهرت اندر تنگنای معرکه — چون عدوی تو دهد مغز حسرت استخوان

ببردن

چون تو کس را افسر شاهی نزیبد بعد از آن / ملک را دل بر تو میباید نهادن جاودان
هر کجا از آتش تیغت بر آید شعله‌ای / آفتاب آنجا شراری است آسمان آنجا دخان
آسمان با صد هزاران دیده اختر کور است / تا نبیند بدست دیگری مهد عنان
پادشاهی اسخا و عدل سرمایه است و تو / در سخا چون حاتمی در عدل چون نوشیروان
نیست اندر کیسه چرخ از کفت نقدی دریغ / نیست اندر پرده غیب از دلت رازی نهان
صنع ایزد در وجودت بهر آن با خیر کرد / تا کند تیغ تو دفع فتنه آخر زمان
چون تو اندر مسند شاهی نشستی روزگار / بعد از این در سایه عدل تو سازد آشیان
در پناه حفظ تو از بهر ترتیب کله / گرگ در باب مصالح راز گوید با شبان
تا جهان را میوه فتح و ظفر بار آورد / قهرت اندر دیده دشمن همی کارد سنان
دست در هم دادت اسباب جهانداری چنانک / آسمان را ماند انگشت تعجب در دهان
خسروا این بنده را در عهد سلطان شهید / هر گر اندر چشم ناید حاصل دریا و کان
در خیال آمد آنکه گر گیتی برافتد فی المثل / ملک او باقی بماند دولت او جاودان
در دلم بگذشت کاید دولت او را زوال / باورم نامد که باشد مدت او را کران
چرخ گردشها نماید کان نیاید در خیال / دهر نیرنگها برون آرد که ناید در گمان
فتنه را ناگاه باز افتاد دستی اینچنانک / ملک و ملت را بماند انگشت حیرت در دهان
اینچنین زخمی زدش ایام دون و وی کشند / اشک در چشم خدنگ و چین در ابروی کمان
هم ترا باید نمودن داوری با روزگار / هم ترا باید کشیدن انتقام از آسمان
بنده از این دولت از دیرینه شاید در بطبع / همچو سوسن در ثنای شاه تر دارد زبان
گر قبولی باشدت چون بخت گو هم بنده است / یک زمان سر بر مدار از این همایون آستان

تا بپاید گردش گردون تو با گردون بپای / تا بماند نوبت عالم تو در عالم بمان
تا ابد عهد همایونت نسترین با دوام حشمت / هم ملوک عهدی بحمد الله و هم صاحبقران

تجدید مطلع

مرکز پرگار عالم نقطه دور زمان / زبده تأثیر انجم حاصل کون و مکان
موج دریای سماحت فیض ابر مکرمت / چشمه خورشید دانش آب شمشیر بیان
مطلع صبح کرم بل طالع سعد سخا / مقطع عمر ستم بل قاطع بیخ هوان
ابر روی گوهر آدم نجیب الدین که هست / بر سر آمال ابر جود او گوهر فشان
خسرو تخت بلاغت آنکه شیرین آمدست / از شکر ریز دهان او دهان عقل و جان
آنکه گر معمار جاه او نبودی بی‌خلاف / چار دیوار طبایع برفتادی از جهان
چون خرابی آبرو دان همچو شمشیر خطیب / گر نباید راست چون شمشیر او در میان
پله میزان گران گردد ز سنگ حادثات / گر کند بر آسمان سلطان اینش سر گران
از نهیب هیبتش گر بر فلک بادی وزد / زهره بیجا در بماند مشتری بی طیلسان
ور فروزد آتش خشمش نبیند تا ابد / آسمان از خوشه همچو کاه و از خرمن نشان
آتش طبع جوانش گر نه دستی بر زدی / قرص خور کی گرم گشتی در تنور آسمان
عزم او بادیست در جان سکون آتش زده / طبع او آبیست خاک افشانده در چشم گمان
خط ظلمت سای او آمد شبستان خرد / رای ملک افروز او شد روز بازار امان
مه سکال دولتش آمد کمان وش خانه‌دار / از پی این میکشد تیر فلک بر روی کمان
از برای آنکه گردد صید با همتش / نسر طایر گشت آشفته بر این نسر آشیان

بارها دیدم ز شرم تندهٔ الای او / آبگینه شکل شکسته سپهر شیشه سان
ای سریر فضل را آتی تو فغفور آمده / وی جهان لطف الطبع تو باشد قهرمان
چنبر حکم تو شد بر گردنان مالک رقاب / اختر رای تو شد در برج دین صاحبقران
دست تو گر دست او آمد بجان حرص و نیاز / باخت در یکدست نقد کیسهٔ دریا و کان
میکنی در باب زرنجشی علوای باد سرد / از پی این میکشد بار دگر فصل خزان
حبذا خلق تو حیا تاثیر تو کز شرم او / هر دم آرد رنگ و بوی گلستان در گلستان
چون تو فرزند نجیبا را در فطرت نزاد / فیلسوف خرده دان عقل قیس در کس خوان
روزگار تو خون انجیند زرا که همچون ذوالفقار / خامه تو نمر زبان آور شد و هم کامران
در شب خط نعرا حبیب هر دم عنبر را / هم براق تیز گام و هم اژدر زیران
تشنه شد کلک تو بخون دشمن هر کس رود آب / گر زبان از تشنگی بیرون فتادش از دهان
آرزو چون بخشند در کام حاسد کلک تو / زهرهٔ یام را داده بخون اونشان
سر ورا چون دوی ز فیض چشمه خورشید شد / روی خاک آلوده این سالخورده خاکدان
خواستم از خازن گنج هنر یعنی ضمیر / گوهری کز تابش او نقش جان گردد عیان
لاجرم آورده شیم گوهری کز شرم او / بر جبین گوهرش در عرق گردد نهان
با وجود اینچنین گوهر روا باشد اگر / خاک را بر سر کند از رشک گنج شایگان
تا نینگیرد ز میدان هنر گرد ملال / مرکب سرتیز خاطر را گران کردم عنان
باد شیر چرخ اسیر پای بند حکم تو / خصم سگ فعلت شده در دست محنت ستهان

جدی از شاخ حیاتت برگ خورده هر نفس
تو ز بر خوان امیدت گاو برده هر زمان

از این

ازین قصیده عیان شد مرا عیار سخن

زهی گشاده ز طبع تو چشمه سار سخن / شکفته در چمن خاطرت بهار سخن
بگوش و گردن حوران نگر که بربسته / بر رسم نور نشان در شاهوار سخن
پیاده اند ز تو هر سخنور از پی آنک / تویی مبارز تحقیق و شهسوار سخن
بنوک خامه فکر صورنگار بدیع / گرفته گلشن ارواح از نگار سخن
نقود جمله سخن هیچ گشت و قلب نمود / که نیک نیک بغیر زدهٔ عیار سخن
بدست لست عنان سخن بجز دست / نبینی از در تحقیق در مهار سخن
سزا کار برصدر عراق مجد الدین / اگر نه طبع تو گشتی بنطق یار سخن
شعار خامهٔ شرع تو بد شعر و لیک / همی نزیبد بنکو ترای شعار سخن
ز موج قلزم طبع و دولت مضاعف گرد / روان و تر و بلند آیدار سخن
تیغ فضل گشادی جهان جام نظم / بجاه و عقل شدی فضل در دیار سخن
ترا سخا و سخن نیک زدست شده / تو شهسوار سخایی و شهریار سخن
همیشه تا که بود از زره طبیعت اصل / بنفس ناطقه ناچار افتقار سخن
ترا بجز بدل خویش افتخار مباد / که هست طبع و دولت مرکز مدار سخن

طبع آزمائی غلبهٔ بدشمن بفتح و فیروزی

خدایا دو کن چشم از این دولت میمون / ازین شاه مبارک ای خالق قدر وقت و
شه مشرق لمغانشه آنکه در مغرب بمثل وی / بفیروزی چو اسکندر بهروزی چو افریدون

بهر ماهی نو کرد نصیب او ز بهجت اختر
یکی مملکت دیگرشان یکی فتحت دگرگون

خردمندان دولت را ابتاریخ فتوح اندر
شکنها زیادت گشت از معنی که رفت اکنون

ملک چون سوی من آمد جهان را داد دستوری
بقهر کردن غارت کیان مفسد ملعون

سپاه او همه بودند شیران و جهانگیران
ز لطف بیتشان حاشو تنفر طبعشان مفتون

یکی شد کشته در وادی یکی شد مرده در بیشه
یکی شد خسته بالا یکی شد بسته هامون

یکی را باده ساغر ز تلخی گشته چون حنظل
یکی را مغز در تارک ز سردی گشته چون افیون

یکی را شد بطبع اندر ز فکرت شادمانی غم
یکی را شد بچشم اندر بحسرت روشنائی خون

برفتند از میانشان چنین بس سرگشته و حیران
بخفتند از گرانشان چنین بیچاره و محزون

چنان رفتند کز غیرت بیشان طعنه زد گیتی
چنان جستند کز حیرت بیشان خنده زد گردون

زهی ای شهر شاهان ز خشم شد توران
مدار دولت عالی دلیل طالع میمون

دلیرا زا بکردار زبان خسته جان در تن
امیرا زا بکردار اسیران کرده جز از دون

اگر لشکر کشد آید سوی مغرب ز ترکستان
خطر خیمت بلا گرد و بلا جهت بلاساغون

سنانش در خراسان تا اسبش بر لب دجله
رکابش در نشابور است و بیشش بر لب جیحون

تف تیغ و دم خشمش همیشه بر بداندیشان
بسان غوث سیست برهامان برقارون

یکی را تیغ او در آب با ماهان کند همبر
یکی را خشم او در خاک با قارون کند مقرون

همیشه در کار خسرو مشرق چنین خواهم
سعادت را شده تاریخ و دولت را شده قانون

خداش یاور و ناصر سپهرش بنده و چاکر
حسودش هر زمان کمتر فتوحش هر زمان افزون

ولی در خط فرمانش غضنفر از طالع فرخ و
عدو در بند و زندانش دلیل از اختر وارون

بلاساغون
پای تخت افراسیاب

۶۰
۴۷۵
۵۳۵

تغزل دو صفحه

تغزل خیره آ

مرا نشان ده از بزم شاه با دخران
که سپیده چه کردم همی بگرد دوران

چمن بشکل عروسیست خسته از جلوه
جهان چو روی نگاریست خسته از هجران

زبرگ لعل زمین پر ز تخت افریدون
ز شاخ بند چمن پر ز تاج نوشروان

چو دوستان قدیمی ز رنج روز وداع
ز روی زرد و دم سرد داغ نشان

کجا طبیبی با هم کنون که از نکبات
پدید کرد عروسان باغ را ترفان

چمن چو روی من از باد زعفران گون شد
سزد که با چو معشوق من شود خندان

ز کار من که شکسته است سر بکفر ای
بهار من که ببیند ز دهر باد خزان

چو دستیار ببرزگیت رنج را راحت
چو روزگار چو آمیت درد را درمان

گزیده چهره او رنگ ثبوت مانی
خجسته عارض او رشک طلعت بستان

ز ملک خوبی او را مکین دهد اولا
نه ماه چهره او را امکان ز نقصان

رخ ورا ست چمن چاکر از سر اخلاص
لب ورا ست جهان بنده از بن دندان

وصال اوست چو الطاف شاه جابرکش
فراق اوست چو شمشیر شاه جان افشان

محمد ابن ابوبکر سنجر عادل
خدایگان جهانبخش و شهریار جهان

ز باد پای وی آهن چو پا د آتش پای
ز بیم وی اعدا چو چرخ سرگردان

کمینه چاکر او صد چو حاتم طائی
کمینه بنده او صد چو رستم دستان

ایا بچشم بکین تو مملکت بینا
و یا بتیر خدنگ تو سلطنت پران

در آن زمان نه جهان همچو کام شیر شود
زبان تیغ شود لعل همچو تیغ بان

ز بیم نیزه شود روی آفتاب سپر / ز هول خون دواند گوشهای چشم کمان
گهی سپر چو زره گردد از سنان سوراخ / گهی زره چو سپر گردد از عمود گران
گهی بسینهٔ گردان فرو رود خنجر / گهی ز دیدهٔ مردان برون جهد پیکان
درخش تیغ نماید ره عزیمت عقل / گشاد تیر گشاید در دریچهٔ جان

در وصف یکی از وزرا

زمانه داد بفرمان کردگار جهان / بدست خواجهٔ دوران زمام کار جهان
نشان دوحهٔ اقبال صدر دولت و دین / که گشت خامهٔ او نخل مشکبار جهان
وزیر شاه نشان آصف سلیمان قدر / که شد مسخر او طبع کامکار جهان
خدای عزوجل در ازل مفوض کرد / بنوک خامهٔ او ملک شهریار جهان
یکی چو سنگ منقش نمود بمقدار / بچشم همت او حاصل یسار جهان
چو کلک معتدل و مستقیم قامت او / نرست هیچ نهالی ز جویبار جهان
پیام داد جهان بر زبان باد صبا / که برد بادهٔ الطاف او خمار جهان
از آن پناهی دوران نمود مکرمتی / بر آستان سرافراز او مدار جهان
مدور رتبت او سر بسر شرف مسفر / حدیث رفعت این سقف زرنگار جهان
ز بهر حلقهٔ گوشش غلام او چه عجب / اگر جواهر انجم شود نثار جهان
زهی سحاب نوالی که بست هر سر سال / ز خون خصم تو پیرایه لاله زار جهان
ز دست فتنه بماند ز تیغ ظلم فتاد / که خامهٔ تو برآمد بکارزار جهان
ز رنگ طارم کحلی مرا مقرر شد / که گرد رخش تو شد رنگ اعتبار جهان

بعون

بعون رای تو هر بامداد محو کند / زمانه غالیهٔ ظلمت از عذار جهان
ابد که شد کهن گشتهٔ جهان آمد / بروز خرم تو سرمایهٔ وقار جهان
بوقت خشم تو دروازه گشاده گرس / خراب گشت ز آسیب روزگار جهان
اگر نه عدل تو دریافتی خراب شدی / ز جور حادثه بنیاد استوار جهان
خجسته بخت مبارک تنت کجا افتاد / مدید بانی این اکنون حصار جهان
بدان خدای که در گوزهٔ زر حد ساخت / ز نعل رخش تو هر ماه گوشوار جهان
که در فراق جمال تو آه سینه مشش / شکست قاعدهٔ شمع تابدار جهان
غلام خاطر خویشم که در رهٔ مدحت / پر از لآلی معنی کند کنار جهان
بنزهتی گذرد بر تو جشن خرم عید / گر او شکسته شود رونق بهار جهان
بداغ مهر تو مخصوص شهریار فلک / بروز عمر تو مصروف روزگار جهان

فی المدیحه

ای زنده بقوت تو ملک راستین / سلطان بر حق و شهنشاه راستین
شهپر برای تیغ تو افکند روح قدس / گیسو برای پرچم تو کرد حور عین
در دیدهٔ سهیل سنانت کشیده میل / در ابروی هلال کمانت فکنده چین
که در دیار ارمن و که در دیار فارس / دشمن تو هزیمت و حاسد ز تو حزین
در عرصهٔ دو ملک دو کاری چنین شگرف / در مدت دو ماه دو فتحی چنین متین
خصم ار چه نرم گشت نگوید ترک ملک / تا بر نسازد آتش تیغت قرار کین
تا موم را در آتش سوزان نیفکنی / از کام او برون نرود طعم انگبین

باسر گذشت خصم تو بحیند اگر چه هست / حسد کو ظلم و بغض و حسد دلیش کین

تا عاقبت چو با صفت آخر او فتاد / چون تیز گرد باس قوه دندان او چنین

بودند قلعه هات همه پر ز سیم و زر / از جود صرف کردی و بخرمی آن این

من قصاید العالیه

شبی بحسیمرا ابدا عیان کن فیکون / حدیث حسن تو میرفت و ابی الحدیث شجون

نشان زلف و رخت یک بیک همیدادند / که پیچ و حلقه این چند و تابش آن چون

چنان نمود که گوئی بعکس می بیند / مثال طلعت تو در سپهر آینه گون

از آن رخ و عارض دلجوی تو دو صد بیدل / بر آن رخ و گیسوی مفتول تو دو صد مفتون

خرد چو رونق دیوانگان عشق تو دید / بصد بهانه آورد خویش را بجنون

دلم حکایت زنجیر زلف تو بشنید / عقال عقل بیفکند الجنون فنون

مرا ز ضعف دل و سوز سینه امشب یاد / نه قوت حرکت بود و نه مجال سکون

ز عشق چشمه نوشش توام درین مدت / برفت بر رخ من از آب دیده ها جیحون

هنوز آتش سودا همی نهم بر دل / هنوز دامن مژگان همیکشم در خون

ز سوز سینه من آتشی و صد داغی / ز جام محنت من جرعه و صد محزون

کنون ز هستی من شد این دو حرف نماند / دلی چو چشمه میم و قدی چو حلقه نون

رخ تو مینهد این نوع زخم را مرهم / لب تو میدهد این جنس درد را معجون

اگر نه مرهم و معجون علاج نپذیرد / سر مدایح صاحبقران شرع فنون

خدایگان صدور زمانه صدر اله آن / که قامت فلک از بار شکر او شد نگون

بسی

بسی بماند که گردد ز بس عمارت عدل / چهار ربع زمین در پناه او مسکون

ز شوق اوست که دوشیزگان قصر قدم / براز در حجب امکان همیکنند برون

زهی ضمیر تو هر شب بیک اشارت رای / گشاده در تتق غیب روی صد خاتون

ز حفظ اوست که اجرام عالم علوی / ز استحالت جوهر مسلمند و مصون

برسم خدمتی اندر پی جنیبت تو / فکنده مهر ز روز اطلس فرش اکنون

بدست حکم تو اجرام آسمان عاجز / بجنگ قهر تو احداث روزگار زبون

هوای طاعت تو آن نسیم جانپرور / که از میانه آذر بروید آذرگون

زمین ز بغض تو بر خصم تر تنیست عفن / که آورد طمع اندر هوای او طاعون

بجنب گوشه دستار و رکن مسند تو / چه جای افسر دارا و تخت افریدون

هر آن سخن که تو گوئی برای ضبط جهان / هزار لشکر جرار باشدت مضمون

تراست معجزه سروری باستقلال / نه چون نبوت موسی بشرکت هارون

اگر چه حادثه بخشد بخواب امن و قرار / نمینهند مژه بر هم ز بس فتور و فتون

زمان زمان ظلمت شب تیش آمیزد / که در مجاری مغزش پراکند افیون

فلک ز عقد حسابت حساب باز گذاشت / که حشو و بار ز آفاق الوف تا قانون

بمهر تست اگر قطره ایست در دریا / بداغ تست اگر لاله ایست در هامون

بعلم اگر چه قیاست با نبیا کنند / بعقل نیز نهی از هزار افلاطون

بزرگوارا بعد از هزار قرعه و قال / مرا زمانه بصد رنج کرد راهنمون

دو سال شد که بر این فرخ آستان مرا / نشد است دست تفکر بزیر روی ستون

چنان مکن که مرا با هزار گنج هنر / بروزگار تو حاجت بود بدستی دون

دوشیزه: باکره

اکنون: پارچه سیاه

همه بدعوی عصمت برآمده چو ملک / ولیک بوده چو ابلیس در ازل ملعون

بعقل چون حشرات زمانه نامضبوط / بطبع چون حرکات سپهر ناموزون

کشیده سر بسوی گردون کبر چون نمرود / فرو شده بزمین ز بخل چون قارون

اگر بتابع ایشان بود فلک چه عجب / که جز متابعت گاو کی کند گردون

ولیک از اینهمه فتنه و هیچ فایده نیست / چو نیست منزجر این دور روزگار حرون

منم که پار همین روز هم در این مجلس / همین تظلم و فریاد کرده ام کاکنون

جهان بکام تو بادا که جز در این معنی / دعای من باجابت نمیشود مقرون

مخالف تو چو بدر از خسوف در کم و کاست / ولی موافق تو چون هلال در افزون

طلوع کوکبهٔ عید بر تو میمون باد / که هست طالع تو بر جهانیان میمون

حرون: سرکش

من شحات اقلامه

شهی که ملک تفاخر کند بگوهر او / برید عالم غیبست رای انور او

خدایگان ملوک زمانه نصرت دین / که بوسه گاه سپهر است سدهٔ در او

سر ملوک ابوبکر بن محمد آنک / مزین است رواق فلک ز منظر او

پناه دولت عباسیان که چتر سپهر / برد وقت حوادث پناه بر در او

سهیل گوشه نشینی بود ز دولت او / سماک نیزه گذاری بود ز لشکر او

هلال حلقه شود روز عید در میدان / بپیش رمح فلک سای ملک پرور او

شهنشهی که سراسر صحیفه های فلک / بروز عرض بود یک ورق ز دفتر او

بسر فرازی از آنمایه در گذشت که تیر / همای سایه تواند فکند بر سر او

بجان.

جهان چو خطبه بنامش کند کواکب او / کنند درج سعادت نثار منبر او

ز بزم او چو معطر شود مشام جهان / فلک عرق کند از شرم بوی مجمر او

همیشه نصرت و تایید پیشرو باشند / بهر طرف که رود رایت مظفر او

بماند دشمن دجال صورتش در گل / چو خر ز صاعقهٔ گرز گاو پیکر او

بزیر پردهٔ ایام هیچ راز نماند / که هیچ نور نشد بر دل منور او

بدور عالم از این آب و خاک ترکیبی / نکرده اند به از طینت مطهر او

کسی که در خور ملکست و تست در عالم / کنون بگوی که ملکی کجاست در خور او

خدایگانا دانی که کیست طالب ملک / کسی که غم غربت نکیب در بر او

ضیغت

بباد ملک چو آب حیات نوش کند / اگر ز خون عدو پر کنند ساغر او

عروس ملک گرامی تراست زانکه نبرد / برون ز گوهر شمشیر شاه زیور او

مدار دولت و دین بر محیط آن فلکست / که رمح خطی شاه است خط محور او

ترا بیک حرکت کشوری در افزاید / چو اسپ تکشی بر عدو و کشور او

فلک مشام کسی خوش کند ببوی مراد / که خاک معرکه باشد عبیر و عنبر او

اگرچه خصم تو دعوی سلطنت دارد / زمانه گرد برآرد ز تخت و افسر او

تراست حجت قاطع بدست یعنی تیغ / چگونه پیش رود دعوی مزور او

عدو اگرچه نماید چو خار تیز تری / شود چو غنچه ببادی دریده مغفر او

کسی که خاک جناب تو نیست بالینش / برون ز خاک نسازد زمانه بستر او

همیشه تا دول اندر جهان کون و فساد / بود مسخر فرمان چرخ و اختر او

بعون و عصمت حق دولتت چنان بادا / که چرخ از بن دندان بود مسخر او

فی المدیحه

ای صدر دین و نصرت دین از لقای تو	وی فخر ملک و رونق ملک از بقای تو
عیدست همچنانکه تو شادی و روز عید	شادند ملک و دین به بقا و لقای تو
ای چون پر همای حسام و قلم در کفت همای	بر خلق فرخست همایون همای تو
دولت ندیم تست و خرد همنشین تو	تأیید خویش تست و ظفر آشنای تو
ای عالم شریف که اندر جهان فضل	صافیست از غبار حوادث هوای تو
پنجاه سال بیش بود گر کنی شمار	تا هست دور چرخ بکام و برای تو
پاک و منزهست ز کبر و ریای خلق	پنجاه ساله مرتبه کبریای تو
آن چیست از کرم که نکردست کردگار	از دولت ملوک و سلاطین بجای تو
فهرست معجزات سوانان مرسلست	احوال روزگار عجایب نمای تو
خورشید عالمی تو و رخشان ز برج ملک	ور شرق تا بغرب رسیده ضیای تو
چرخ بلند را نبود قدر طالعت	ماه دو هفته را نبود روی رای تو
در گوش چرخ حلقه سبز و نعل مرکبت	در چشم ماه سرمه سبز خاک پای تو
صد آفتاب مضمر و صد بحر مدغمست	زیر زره دراعه و بند قبای تو
در زیر تو اگر بگدا حاجت اوفتد	دو دوست درفشان تو باشد گوای تو
یکساله دخل قیصر و فغفور چین بود	یکروزه در ضیافت خسرو عطای تو
چون کارگاه ششتر و بغداد و روم گشت	بازارگاه لشکر شاه از سخای تو
گر فیلسوف زر کند از مس بکیمیا	داد کفایتست و هنر کیمیای تو

معیار نقش و خاطر مردان عالم است	نقش شریف و خاطر مردآزمای تو
جان مخالفان تو از رنج کاسته است	تا دیده‌اند طلعت راحت‌فزای تو
تا که ربود دولت تو دشمنان مدام	پاینده باد دولت دشمن‌ربای تو
هر چند بر وقار و حیا خشم غالبست	بر خشم غالبست وقار و حیای تو
بر هر زبان که لفظ شهادت گذر کند	شاید که گر زبان نبود بی دعای تو
یارب که جاودانه بمانند اینچنین	تو در وفای شاه و جهان در وفای تو
زانسان نگارین بم که بهشتی معمور است	چون بنگرم بصفحه کاخ و سرای تو
از ذر نقش و صورت و روی بهشتیان	گویی بیافرید جهانی برای تو
معلوم رای تست که هستم زیربا	من بنده در سرای تو مدحت‌سرای تو
خواهم که بر شود سخن من بر آسمان	تا باشد آن سخن ز بلندی سزای تو
هر چند گر عطای تو حشمت فزون شود	از صد عطا بهست مرا یک رضای تو
تا پادشاه تن همه اوقات دل بود	از تو بشکر باد دل پادشای تو
عید تو باد فتح و هر روز عید باد	از خدمت تو بر خدم و اولیای تو
امروز عز و جاه جزای تو در جهان	فردا بهشت و حور ز یزدان جزای تو
تو شاه را بشیر و بشیر تو بخت نیک	تو کدخدای شاه و خرد کدخدای تو

من نفایس اشعاره

آن جهانداری که اصل دولتست ایام او	حجت فتح و دلیل نصرتست اعلام او
بشکند ناموس لشکر از یک تهدید او	بفکند تیر یک صد دشمن به یک پیغام او

شکر یزدان آن کند ظاهر که باشد ای او — چرخ گردون آن کند حاصل که باشد کام
انچه ازو دید که او اقلام اقالیم افرز — قاسم ارزاق هفت اقلیم کرد اقلام
جان ستاند بی نبرد او هام دار دشمنان — راست گوئی دست عزرائیل گشت اندام
تیغ خون آشام خونخوارش چو کرد آهنگ جنگ — صبح دشمن شام گشت از هیبت صمصام
وهم او بر راه دشمن دام خذلان گسترد — هر کجا شد دشمنش زد او قدر دام
شهریارا گر مخالف جست در کین تو کام — نوش نعمت زهر محنت کرد اندر کام
در غنیمت مایه اقبال بود آغاز او — در هزیمت غایت ادبار شد فرجام
چون نقاب روی گردون تب از چشمان ضم — شد جهان بر چشم او چون دیده همنام
از بن دندان عزیمت کرد و زنیش تو شد — چون بن دندان ازو می موی اندام
او شبانی بود عاجز بر سر اغنام خویش — لاجرم گرگ اندر افتاد هیبت اغنام
تا بود شمشیر بران تو او را در قفا — هر کجا گامی نهد بر عکس باشد کام
خسروا گوئی بر اعلام تو نصرت عاشقست — زانکه بر اعلام بست آرایش اعلام
گر بخوانی بر خطا خوزا بخدمت پیش خویش — مست گرده هم بتعجیل اندران اقدام
ور فرستی کید و جادوش اسوی فغفور چین — مسجد جامع کند انخانه را صنم نام
هر مسلمانی که طاعت دار و منقاد تو ست — نیست از خیر و سلامت به اسلام
جام جمشیدی اگر کس ننمود از روشنی — رانعی در روشنی و شش ترا است از جام
خسروا شاها همی نخواهم اندر آگردون که هست — اختر فرخنده تو اختر اجرام
همچو کیوان اختری اجا گرد و فرمانبرند — تیر و ماه و مشتری زهره و بهرام
می خور از دست بتان گر نگید گر زیبا ترند — در بهاران نرگس و شمشاد و گل بادام

چون بهار بی خزانم چون تو باقی باز بن — مجلس میمون خویش از عیش باد پرام
از شعاع دولت تو روشن است ایام ما — هر که این دولت نخواهد تیره بادا یام
هست بی حد و نهایت با تو انعام خدای — تا جهان باشد تو باشی چاکر انعام

من عرائس الکاره

ای مهر و مه نتیجه رای منیر تو — حل کرده عقدهای فلک رای ضمیر تو
فخر زمین و نصرت دین و دولت — ایزد برای نصرت دین شد نصیر تو
آن بحر زاخری که ز روی مناسبت — دریای اخضر است کمینه غدیر تو
وان ابر زاهری که مقدر شد از ان — تا خشت در منازل دولت مسیر تو
سرمایه بحار و معادن بود جهتر — گر نقش کنم نقطهای خطیر تو
شد مکرمت ملازم ذات تو بهر آنک — تو ناگزیر اوئی و او ناگزیر تو
نقاش وهم اگر چه که استاد چابکست — نگاشت بر صحیفه امکان نظیر تو
اهل زمین اگر چه اسیر زمانه اند — اینک زمانه با همه شوکت اسیر تو
گردون که پیش موکب جاهت بسر گرائیست — هر دم سپر بیفکنند از سهم تیر تو
زان اگه سرو ناز بر دید چو کند نا — لرزان بود ز پنجه چون برگ سیر تو
حیفی تمام باشد از انجا که راستیست — خون تیر اگر رود سوی دشمن صفیر تو
جمشید راستینی و زان افسر — خورشید روز و شب بکلاه و سریر تو
سلطان نشان عهدی از آن مهر و در طبع — مریخ زیر رایت کمتر اسیر تو
گردون بتیز سر و ز تو راضی کهم نام — در سلک بندگان تو آرد دبیر تو

دانم که هست انجم و سیاره را چو تو — لیکن بقول حاجب و رای و زیر تو
صاحب قبول صفهٔ روحانیان شدست — بخت جوان تربیت رای پیر تو
خلق تر از نسیم عبیر است لاجرم — شد جیب چرخ پر ز نسیم عبیر تو
دانند همگنان که ظهیر است آن تو — او را چه قدرتش بود از ظهیر تو
تو دستگیر خلق جهانی در این جهان — یا داخدای در دو جهان دستگیر تو
روشن نشود براهین عقل و شرع — هر دعوی که آن نبود دلپذیر تو

من قصائد الغراء

ای ذروهٔ سپهر نهم آستان تو — وی توسن زمانه زبون زیر ران تو
دولت بهر دو پای فتاده به امر تو — نصرت بهر دو دست گرفته عنان تو
در دفتر سیاه و سفید زمانه نیست — جز حرز نوشته ام از بهر جان تو
آن گردش گرت چو شبی زاید از زمین — صبح ظفر طلوع کند ز آسمان تو
آبی بجوی فتح و ظفر در نمیشود — یکروز جز ز چشمهٔ تیغ و سنان تو
بر چشم خصم خواب نیارد گذشت اگر — رمزی کند بگوشهٔ گردون گمان تو
ورنه مدار دارچه گران جانی عدو — در پیش زخم ناخج و گرز گران تو
در جان خصم صاعقه افتاد از گفت — چون برق داد خنجر عالم ستان تو
هر صبحدم ترا ز فلک این بود خطاب — کای چرخ پیر چاکر بخت جوان تو
مرضیت تیر تو که نشیمن نساخت آن — اندر زمانه جز بدل دشمنان تو
بر کوه دید جای اگرچه ز زردی قدر — باشد ورای قبهٔ اعلی مکان تو

ناخج
نیزهای یکذرعی

زان

زان هندو دکوه بکوه آفتاب چرخ — تا یک شبی بخسبد بر آستان تو
آوارگان دهر ستمگر کنون شدند — آسوده در حمایت امن و امان تو
این بارگاه سبز که فراش غیب زد — از روی مرتبت نشود سایبان تو
وان منطقه که جمله بجوهر مرصع است — هم نیست لایق کمری بر میان تو
بر چرخ بس نماند که مریخ چون زحل — گردن بعهد هندوی پاسبان تو
واجرام چرخ نیز بپیچند سر کنون — یک لحظه چون زمانه ز حکم روان تو
لاف از دلاوری زد و شد بر خر و سپرم — بهرام پیش دست و دل قهرمان تو
ما هست مشکلات سپهر آنچنانکه کس — واقف نشد بر آن چو دل غیب دان تو
دوران چرخ حادثه زا گر زمان مباد — جز بر مراد و وفق دل کامران تو

من تغزلات الملیحه

از روی تو چون گرد صبا طرهٔ گیسو — فریاد برآورد شب غالیه گیسو
از زلف سیاه تو مگر شد گرهی باز — کز مشک برآورد فلک تعبیه هر سو
از شرم خط غالیه تا شد تو بت ماند — در بادیهٔ غم با جگر سوخته آهو
خواهی که صدف دیده گهربار زند او — هنگام سخن عرضه مکن رشتهٔ لولو
ای لف شب انگیز و رخ روز نمایت — چون عنبر و کافور بهم ساخته هر دو
آخر دل رنجور مرا چند برازی — زنجیر کشان تا بسر طاق دو ابرو
گفتی که بزرگ کار تو و زی سره گردد — آری همه امید من این است ولی کو
گردون ستمکار جفا پیشه ممناد — تا از تو شود کار یکی دلشده نیکو

سره
زر تمام عیار و سره خرجی
نیکو و راست و بی عیب

بستم در اندیشه که خیری بگشاید ... زین همانه شش گوشه درین قلعه تو

آن به که نهم روی بدرگاه وزیری ... گر بهر شرف چرخ کشد غاشیه او

دستور جهان صدر زمین آنکه جوان گشت ... از دولت او چرخ خرف گشته بد خو

آن کز هوس استی طبع لطیفش ... هر سال دو چشمه خور سوی تیر از او

گر تیغ فلک شرح دهد منصب دلکش ... بی آب شود خنجر بهرام ابیالو

چون حضرت او دید جهان گفت بگردون ... زین پس نکند هیچکسی یاد من و تو

ای کلک سهی طلعت فرخنده جنیبت ... از طعنه بر افروخته وی شب هندو

بقاعده بزم تو ناهید فلک را ... بیرون نشد از دل هوس روضه مینو

هو اسطه حرز مدیح تو بنیاد نخست ... نقاش سبک دست قضا صورت بازو

چون تکیه کند رای تو بر تخت معدد ... ارکان فلک جمله در آیند بزانو

یکبار کی از چشمه خور دست بشستم ... کان هم نزند با کف زربخش تو پهلو

کلک تو چرا در طلب خون اعادیست ... کس دید نهالی که شود دسته خیرو

پیش تو کنه کار بود سوزن یک چشم ... گر باز بجوید دلی از زاده تیهو

خاصیت عدل تو چنان باد موشش ... گر چشم غنایت نگرد باز به تیهو

خیرو
گل خطمی سرخ رنگ
و بشیه بهار

من صنایع طبعه

ای ز حشمت جویبار حسن عبهر یافته ... وز لبت باغ ملاحت شاخ شکر یافته

نافه زلفت دم عیسی مریم داشته ... سرو قدت نار ابراهیم آزر یافته

درس عشق لی لوح پیشانی تو آموخته ... رمز فتنه حلقه گیسوی تو دریافته

الا

زلف را در رزمگاه فتنه سرتیغی گرفت ... از هلال شام گون لعل معنبر یافته

بر بساط دلربائی همچو شاهی شد رخت ... از کمند عنبرین بر فرق افسر یافته

هم ز عکس زلف تو مه پرده خوش ساخته ... هم ز دور چشم من گردون هی تر یافته

بر سر چاه زنخدانت که آب یار ... یوسف دل از خم زلف تو چنبر یافته

تار زلف تو که بود کسوت حسن آمده ... مجلس دل از نسیم خود معطر یافته

هر نفس از غایت گرمی بازار غمت ... طوطی جان خویشتن را سوخته پر یافته

همچو اشک خامه دست و آصف سر ملت ... آب یاقوت لب تو آب کوثر یافته

صاحب عادل نظام الملک صدر دین که او ... مطلع آمال را بیننده اختر یافته

خواجه محمود افعال محمد نام و صیت ... آنکه شاخ ملک ازو بنیاد از و بر یافته

ریزه از خوان جودش قرص مهر اندوخته ... پایه از قصر جاهش چرخ اخضر یافته

بی نشان پایدار او که حرز ملک شد ... خوشه خط ثریا را برابر یافته

کمترین نواب ایوانش که آمد بر بام ... برگ شاخ جدی را او راق دفتر یافته

در سگال او که قانون تفاوت آمده است ... چون زحل خود را سیه روی بداختر یافته

حاسدان او بسان دود تیره روزگار ... خویشتن را در تب محرق چو اخگر یافته

گاه جولان براق همتش از بس غبار ... خنجر بهرام آب خود مکدر یافته

گاه این فیروزه گون گلشن مشام خویش را ... از نسیم کلک او بر بوی عنبر یافته

شد هلال راست قامت کلک میمون طلعتش ... روز کارش بر زبان الله اکبر یافته

مشتری حکما عطارد فطنتا از خط خویش ... عارض اقبال من هم زیب و هم فر یافته

گشت طفل بخت تو در مهد سیمین فلک ... از عروس ماه روی زهره مادر یافته

مهر کو در جشن احسانت کمینه مطبخی است — کاسهٔ مینای گردون زان فرو زر یافته
دست تو گر دست او گرد است ار با خاصه زر — نقد دار الضرب کان زان پس مختصر یافته
خرمن ماه سخای تو ز بسیاری که هست — کیل میکائیل را پیوسته با سر یافته
مسند دین از تو بس صدری معظم داشته — کار ملک از تو نظامی بس موقر یافته
عطرسای رستهٔ بستان که خوانندش صبا — از نسیم شیمت تو مشک اذفر یافته
دشمنان تو چو حوت چرخ بی آب آمده — خویش را در شست عزمت صد بار مضطر یافته
پیش خلقت کیست گل جز خادمی بیجان لقب — کیسه از خورشید اقبال تو پر زر یافته
گر نبودی شرع مانع گفتمی بی هیچ شک — کی ز تو امید رزق ما مقدر یافته
شاه این بیتی که او را در ثنای جاهت است — ای الفاظ تو گوش عقل زیور یافته
از فلک سلطان قدرت نصرت ردی ساخته — در زمین میدان حلمت کوی عنبر یافته

من ابیاته الفصیحه

مرا تشرف اقبال بامدادگاه — نوید عاطفت آید ز دور آستان شاه
چه گفت گفت چو رویت بکعبهٔ کرم است — نیاز عرضه کن و حاجتی که هست بخواه
زمین ببوس و بنه جاودان ز خیرهٔ عمر — که کیمیای حیاتیست خاک این درگاه
اگرچه مدت غیبت دراز گشت ولیک — زبان عذر بیکبار هم نشد کوتاه
بیا که حلم شهنشه ثبات آن دارد — که منهزم نشود از چنین هزار گناه
ز آستانهٔ او برمگیر زین پس روی — که هست دولت و دین را ازین حوالی گاه
رضای او ز کاینات کن عوض — جناب او را از حادثات ساز پناه

بر

شب بخدمت او همچو شمع باش بپای — بروز بر در او همچو صبح خیز بگاه
که آفتاب سعادت برآنکسی تابد — که همچو سایه رود در رکاب ظل اله
خدایگان ملوک زمانه نصرت دین — که گرد موکب او گرد روی کفر سیاه
جهانگشای ابوبکر بن محمد کوست — ز فرق تا قدم آرایش سریر و کلاه
خدایگانی کاندر فضای بارگهش — عدیل قبهٔ چرخ است قبهٔ خرگاه
بپیش خیمهٔ بیجاده رنگ او در رزم — بود ز بیخطری چرخ را ثبات گیاه
همان نفس که سر از جیب خسروی بر زد — فتاد بر رخ مهر و سپهر دامن جاه
ز بسکه بر در او سجده میبرند ملوک — مجال نیست قدم را از ازدحام جباه
ز کامکاری قدرش هر آنچه دعوی کرد — فلک مقر شد و حاجت نیامدش بگواه
شعاع دولت او هست در مضیق سپهر — چو نور طلعت یوسف میان ظلمت چاه
ایا شهی که ز امداد حشمتت هرگز — نیافت حادثه در ساحت ممالک راه
نماند آینهٔ دولت تو روشن از آنک — ز هیچ سینه بعهد تو بر نیامد آه
تویی که سر بسر آثار تاجداری دید — هر آن زمان که خرد در رخ تو کرد نگاه
رسید خاک جنابت ز قدر بر افلاک — فتاد نام بزرگت ز عدل در افواه
هر آن زمین که بر او ابر رحمتت بارید — دمید ز آب و گلش کیمیا بجای گیاه
برفق و لطف جهان را ز اطاعت آوردی — اگرچه حکم تو عاجز نبود از اکراه
بپیش موکبت از فتح و نصرتست حشر — بگرد رایت از یمن و دولتست سپاه
شمال قهر تو با مکر و بدسگالی خصم — حدیث حملهٔ شیر است و حیلهٔ روباه
همیشه تا بنوبت سال و ماه محفوظ است — یکی بجنبش مهر و یکی بگردش ماه

گروه — جمع
جباه — جمع جبهه پیشانی

حساب عمر تو در ملک باد چندانی
که حصر آن نکند دور سال و مدت ماه

در مدیحه میفرماید

زهی نظیر تو چشم زمانه نادیده
سیاستت بسزا گوش چرخ مالیده

خرد که بر دو جهان نافذست فرمانش
بر آستان تو خر بندگی نورزیده

ستارگان که ز آفاق بر سر آمده‌اند
ز خط حکم تو یک لحظه سر نپیچیده

بجسته صورت اقبال گرد جمله جهان
هزار باره و آنگاه در تو بگزیده

ز سنجق تو بهجت نور فتح می‌تابد
چو روشنائی چشم از سیاهی دیده

سنجق ماه چه علم

محیط چرخ سراپرده ایست جاه ترا
در او بساط نشاط تو گسترانیده

بفر دولت این قصر آنچنان آمد
که مثل او نه بدایت کس نه شنیده

چه گویمش که سپهریست پرستاره و ماه
ز حسن بر فلک آفتاب خندیده

برای زینت دیوار و سقف او بحیل
زمانه رنگ ز رخسار حور دزدیده

در او بوقت قدوم مبارکت مه و مهر
بزیر پای چو طفلان نثار برچیده

ز روشنائی صحن سرای او در وی
همی نماند اسرار غیب پوشیده

از آن زمان که من او را مثل زدم بسپهر
سپهر یک سر و گردن ز فخر بالیده

بخفته در کنف او بامن و آسایش
جهانی از ستم روزگار ترسیده

ز غیرت و حسد سقف از رقش صد بار
سپهر ازرق بر خویشتن بپیچیده

بهر قصه قصری بدین درازی حیف
نباشد این نمط از عاقلان پسندیده

حدیث کوته و شیرین بگو چو من گفتم
عنایت ملکش بر فلک رسانیده

همیشه بزم شهنشه در او مزین باد
جهان بشادی او جام مهر نوشیده

من اعجاز فصاحته

ز آن زلف عنبرین که برخ بر نهاده
صد گونه داغ بر دل عنبر نهاده

مخمور عشق را نبود چاره چون تو
مهر عقیق بر می و شکر نهاده

از اشک لعل ساغر چشمم لبالب است
تا لب چرا بر آن لب ساغر نهاده

خود از برای سر ز زره از مهر بود
تو جنگجوی عادت دیگر نهاده

در بر گرفته دل چون خود آهنین
و از زلف چون زره را بر سر نهاده

سر بر نه مشکین ز نخست مگر که پای
بر آستان شاه مظفر نهاده

ای شاه شاهزاده که اقبال گوهرت
کز فخر پای بر سر اختر نهاده

بوبکر بن محمد کاندر دیار کفر
آتش هزار بار چو حیدر نهاده

دولت بتست زنده و ملت بتست شاد
کاین هر دو کار لایق و در خور نهاده

با آنکه در بدایت عمری هزار بار
پا بر سر سپهر معمّر نهاده

کس را فراز خویش نبینی چو از علو
مسند فراز گنبد اخضر نهاده

زان دم که از لب تو لب‌تشنه است آب شیر
لب ابهر بر لب خنجر نهاده

هر کس که با مناقب حیدر بدیدت
داند که جبر بر در خیبر نهاده

تا کرده بر بان سنجق تو سوی هوا
تکبیر در زبان دو پیکر نهاده

دیریست تا هم از تک اسب و ز گرد راه
رخت مسیحان همه بر خر نهاده

دیریست تا بجای صلیب و کلیسیا
محراب راست کرده و منبر نهاده

زنار بست خصم تو چون دید کز ظفر
تو داغ بر جبین مه و خور نهاده
اقبال زاد با تو برابر بیک شکم
خود را بدیگران چه برابر نهاده
دانند همگنان که تو تنها بذات خویش
صد لشکری که روی بکافر نهاده
فر خدای با تو و اعجاز مصطفی
بر خود چرا معونت لشکر نهاده
پشت و دولت همیشه قوی باد زانک
بنیاد ملک هر چه قوی تر نهاده

من نتائج طبعه العالیه

ای قصر ملک را ز معالیت کنگره
حزم تو کرده مرکز اسلام را ازره
در طلعت نجوم افق را مطالعه
با منظرت سعود فلک را مناظره
چون مفتی ضمیر تو گیرد قلم بدست
بر جبهه زمین نهد از رشک محبره
زانرو ز بار حجت عدل تو قاطع است
کامد زبان خنجر تو در محاوره
انکار دولت تو کسی را مسلم است
کز عقل و شرع سر کشد اندر مکابره
سوداالمزاج خصم تو زان در بر کشید
کز دیک عشوه داده شهرش مزوره
باطل طاعت نفس انکه نهد خصم
کاسیب قهر تو دهدش تنگ حنجره
در تنگنای معرکه گردون تن تو را
از صدمت رکاب تو باشد مخاطره
تا بر کف تو نسخه احسان نوشته اند
هر دم زمانه را کند از سر مصادره
از بهر مرکب تو که نعلش بود هلال
شد کهکشان چو آخور و پروین چو توبره
خورشید اگر ز حشمت تو بر کناره است
قانع بدیده بانی این سبز منظره
این حسبت از کجاست که با چون تو ضیغمی
از مرغزار چرخ رباید همی بره

چندره
کند و قید

چندان بقات باد که هنگام حصر آن
عاجز شود محاسب وهم از مراتبه

و منه قدس سره

هر چه فر و جاه و قدر است ای همایون بارگاه
در حریم حضرت جمع آمده اقبال را
در ازل چون نقش شرک تو بستند نقشبند
دولت آمد آستانت و داد خود را جایگاه
در فضای ساحت قدر تو گردون از شکست
در جناب کبریای تست گیتی را پناه
شیر شادروانت از ثور و حمل گیرد شکار
آهوی ایوانت از خلد برین جوید گیاه
هر که اندر سایه خورشید ایوانت گریخت
ایمنست از خوف و فرد از ذر گیتی گناه
صبح و شام از خادمان خاص درگاه تواند
از پی کار تست آری این سپید و آن سیاه
گرچه گردون صد هزاران دیده از بالا گشت
از سر حسرت نیارد کرد در رویت نگاه
هر که خاک درگهت را تاج سر سازد بطوع
زیبدش گر از روی نخوت بر فلک ساید کلاه
پیشگاهت گر ندادی دهر تمکین سجود
تا کند از خاک درگاه تو تزیین جباه
گر ملوک هفت کشور بر درت حاضر شوند
از مثال بارگاهت حشمت اندوزند و جاه
ور برجعت با جهان آیند اسکندر و جم
پرده دارت ندهد ایشانرا درین درگه راه
بر وضوح دعوی آن آسمانت ها گر آنست
گر گواه عدل خواهی عدل شاه اینک گواه
آنکه میبوسند خاک درگهت را انس و جان
از جلال تست کو نی از قدر پادشاه
خسرو خورشید فر کیخسرو گیتی ستان
شاه کیوان قدر گردون منصب انجم سپاه
آنکه چون اسبش ز راه کهکشان آخور کند
خوشه گندم شود در آخور خورشید کاه
صد ره ابرش گر بسوی جهان صد میل رفت
در دو چشم آفرینش گرد کحل انتباه

شادروان
سراپرده

خرمن

شاد باش ای شاه حیدر رتبت نیکو نام
دیر مان ای خسرو دریا دل کان دستگاه

گرچه در دولت رسیدی تو بجایی کز شرف
در کفت اعرصهٔ آفاق بیند پیشگاه

باش کین رتبت ز نسبت با جلال قدر تو
اول عهد خروج یوسفست از قعر چاه

تا جهان بر پای باشد در جهان بر پای باش
باده نوش و جام گیر و نغز رای و جم کلاه

شاد بنشین اندرین فرخنده اقبال آستان
نام جوی و کامیاب و عیش ساز و جام خواه

من سحر بیانه

زهی چو عقل علم گشته در نکوکاری
مسلم است ترا منصب جهانداری

کلاه گوشهٔ حکم تو از طریق نفاذ
ربوده از سر گردون کلاه جباری

درآمده ازل زیر سقف همت تو
چهار عنصر عالم بکار دیواری

فتاده جرم زمین با همه ثبات قدم
بجنب حلم تو در تهمت سبکساری

کمینه قاعدهٔ تیغ تو جهانگیری
کمینه خاصیت دست تو گهرباری

تویی که تا ابد از رنگ و بوی دولت تو
چمن برنگرزی شد صبا بعطاری

ز دست ساقی لطف تو یک پیاله بود
که نرگس افکند از دست جام هشیاری

ز صوت بلبل حکم تو یک نوا باشد
که گل بپای درآرد لباس زرنگاری

فرو گرفت جهان را مهابت تو چنان
که هست دم زدن دشمنت بدشواری

زمانه را که بغفلت بخواب در شده بود
کشید حزم تو در دیده کحل بیداری

جهان کلاه ز شادی بیفکند گر تو
بهفت قلعهٔ افلاک سر فرود آری

تویی که حجت تیغ تو قاطعست بر آن
که تو بمملکت بحر و بر سزاواری

درین مجال سخن منت سپهر را چند
که عذر لنگ برون می‌برد ز رهواری

جهانیا ز تو امروز چشم آن دارم
که زیر دامن انصاف شان نگهداری

کسی که در حرم عدل و رحمت تو گریخت
دگر بدست زمین و زمانش نسپاری

تو پادشاه زمانی چه باشد ار نظری
ز روی لطف بر احوال بنده بگماری

بزرگوار تو با اینهمه عزیزی فضل
روا بود چو منی در مذلت و خواری

درون پردهٔ فکرت مرا عروسانند
که زهره شان تفاخر کند پرستاری

اگر که چرخ خلافی کند تو دفع کنی
وگر زمانه خطایی کند تو نگذاری

مکن مؤونت احوال من باستقلال
که ننگ باشد اگر خواهم از فلک یاری

بضاعت سخن من از آن عزیزترست
که در بزار رسد اندر جهان خریداری

همیشه تا که جهان را عمارتی نبود
مگر بشرط نکوکاری و کم آزاری

بنای عمر تو معمور باد تا بابد
که تو بنای جهان بعدل معماری

من دلائل بلاغته

می خور که هست موسم شادی و خرمی
آن که بروزگار گذرانید بی غمی

فصل گل و نوای نی و بانگ عندلیب
بی ساغر شراب کجا باشد آدمی

بی می مباش زانکه ز تاثیر جام می
گیرد اساس قاعدهٔ عمر محکمی

آن ساغر ملون مصقول را نگر
گویی مگر که جرم هلال است در کمی

زین طشت سرنگون سیه کاسهٔ حریف
در هم مباش و نوش کن از راح درهمی

می نوش و ساغری بمن مستمند ده
کاینست ای نگار علامات آدمی

گر تاج میدهی و گرم تیغ میزنی — جائی نمیروم که توام درد و مرهمی
یکدم بیا که دم بدو باز آمد از تنت — وقتست اگر دمی زنی از روی همدمی
با این جمال و حسن و جوانی و شاهدی — ای فتنه جهان مگر آشوب عالمی
ای لف یار چینه گلزار میزنی — بر کوی ما که از چه پریشان و درهمی
از من مپرس آن رخ خوب که در خیال — پیوسته در سراچه چشم چو محرمی

من آثار افکاره

دوش آوازه در افکند نسیم سحری — که عروسان چمن راست گه جلوه گری
عقل خوش خوش چو خبر یافت از این معنی گفت — راستی خوش خبری داد نسیم سحری
گر چنین است یقین دان که جهان از گل و — چون بهشتی شود آراسته چون در نگری
گل اندیشه چو از وصف ریاحین بشکفت — نوش کن باده گلگون بچه اندیشه دری
صبحدم ناله قمری شنو از طرف چمن — تا فراموش کنی محنت دور قمری
مجلس بزم بهار آی که آراسته اند — نقشبندان طبیعت رخ گلبرگ طری
همچو مستان صبوحی زده افشان خیزان — شاخهای سمن تازه و بید طبری
سخن سوسن آزاده نمی آرم گفت — آن نه از کم سخنی دان و نه از بی هنری
دوش تا که سخن او بزبان آوردم — آسمان گفت بنزد گر آن در گذری
چند گوئی سخن سوسن و آزادی او — مگر از بندگی شاه جهان بیخبری
آن جوانبخت جهانبخش که از هیبت او — باد بر غنچه نیارد که کند پرده دری
گر صبا تحفه برد گرد سپاهش بچمن — چشم نرگس شود ایمن چه از بی بصری

خسروا گوش بنفشه است و زبان سوسن — که بعهد تو برستند ز لنگی و کری
هر کجا در همه عالم خللی ظاهر بود — گرد اقبال تو بی منت گردون سپری
ابر در بزم چو دست گهر افشان تو دید — خویشتن زد به پیش فلک افکند و گری
که چو اسراف کنش در کرم از حد بگذشت — تو بنوعی غم این کار چرا می نخوری
فلکش گفت جز این کار دگر هست مرا — هم تو میخور غم بیهوده که بیکارتری
تیز خوردند بسی این غم و هم سود نداشت — تو درین باب قوی تیز ز قضا و قدری
بعد ما گر طلب پایه قدرت ناگاه — دیده عقل فرو ماند ز کوته نظری
خواست اندیشه که در کنه جلال تو رسد — عقل گفتش که تو هم بیهده سازگری
شهریارا تو سی آن گر قبل خون عدوت — گل کند گاهی یکتائی و گاهی سپری
صوت فتح و ظفر معتکف حضرت تست — نی غلط رفت تو خود صورت فتح و ظفری
خاتم ملک در انگشت تو گرد آهن ضدی — چه زیان دارد اگر خصم شود بو پری
تا جهان سر ز گریبان فنا بر نارد — وز حوادث نشود دامن آفاق تری
در جهانداری چندانت بقا باد ای شاه — که مهندس نکند عقد تو اگر شمری
تا تو از دولت و اقبال بدان پایه رسی — که بپای عظمت تارک گردون سپری

در مدح و اعتذار از بعد ملازمت حضرت

زهی مسخر حکمت ز ماه تا ماهی — نه ستاره سپاه و سپهر خرگاهی
تویی که از پی ترتیب ضبط روزی خلق — بدست تست گر افزائی و اگر کاهی
چو بندگان مه و خورشید در شب و روز — نشسته اند بهر خدمتی که در خواهی

توآن ستاره شکاری که شیر بیشهٔ چرخ
زبیم تیغ تو تن در دهد به روباهی

بحلم و پرخردی چون خرد در ارواحی
برفق و خوش سخنی چون سخن در افواهی

بملک مصر خدایت عزیز کرد و هم او
که داد تخت عزیزی بیوسف از چاهی

زتست چهرهٔ دین را طراوت از پی آنک
تیغ محیی آثار صنعة اللهی

بر دشمنان تو از چشم روز بینائی
دهد ضمیر تو از راز چرخ آگاهی

شکست نامده زهیچ روی عهدت
مگر بطرّه و جعد بتان خرگاهی

کجا کند مه و خورشید چون کشی می لعل
بروز پیش تو خورشیدی و بشب ماهی

خدایگانا دانی که خدمت تو مرا
مقدم است بر اغراض مالی و جاهی

زمانه سرزنشم کرد و گفت خیره چرا
فتادی از در شاه جهان بگمراهی

جواب دادم و گفتم که نیک باز اندیش
گر این میانه منم یا تو مخطی و ساهی

اگر فتاده ام از مدحت شه از دوری
گزیده ام بدعا خدمت سحرگاهی

مرا چو شاه گزیدست و شاه ایزد را
ز من نه بندگی افتد نه شاه از شاهی

رسید موسم نوروز و دشمنان حسد
همی برند نفسهای سرد دیماهی

تو بر سریر ملک شه نشسته چه عجب
اگر بود همه نوروز تو ملکشاهی

برغم اعدا عشرت دراز باد از آنک
نگیرد از پی خفاش نور کوتاهی

بامر و نهی بران بر زمانه حکم که نیز
زمانه را نبود جز اوامر تو نواهی

من طرایف ابکاره

درین هوس که من افتاده ام نیادانی
مرا بجان خطر است از غم تو تا دانی

مزاج دل بتأمل بدیدم اکنون زود
کند چو زلف تو سر در سر پریشانی

قیاس دیده گرفتم ز دور و برد محبت
که بر سر آوردش موجهای طوفانی

تو مرد آن نه که روزی نعوذ بالله اگر
کسی بپای درآید سری بجنبانی

چنین که اسب جفا را تو برکشیدی تنگ
بوقت حمله زگردون عنان بگردانی

کم اوفتد چو تو چابکسوار در ره عشق
که هرچه میرودت چون ماه میرانی

چو بلبلان ضمیرم نوای عشق زند
زلوح چهرهٔ من حرف حرف برخوانی

بدین صفت که تو دانی زبان مرغان را
عجب که می نکنی دعوی سلیمانی

بخشم گفتی تو دوست زپای برگیرم
حکومتیست که بدستت در است و نتوانی

کمینه دست نشان تو در جهان فتنه است
بمانده بر سر پا تا کجاش بنشانی

مباش غره بدان زلف کافرت که تو را
بعهد شاه جهان باز روی مسلمانی

سر ملوک جهان تاجبخش نصرت دین
که ختم گشت بر او تا ابد جهانبانی

شهنشهی که ببیند درون پردهٔ غیب
ضمیر روشن او رازهای پنهانی

گذشت گوشهٔ چتر جلالش از عیوق
فرو نیامده هرگز سرش بسلطانی

ایا شهی که بهر لحظه ساکنان فلک
نهند پیش تو بر خاک تیره پیشانی

توئی که دامن همت بگاه عرض هنر
بروی جمله ملوک جهان برافشانی

ترا بحجت دیگر چه حاجت اندر ملک
که در جبین تو پیداست فر یزدانی

بقدر عمدهٔ ترتیب هفت افلاکی
بعدل زبدهٔ ترکیب چار ارکانی

در آن مقام که آید خسروان در عقد
تو ما بس اول اگرچه نباشدت ثانی

اگر بکلی ملک جهان در آری سر
نبایدت مدد از هیچ انسی و جانی

اشارتی بسر تازیانه بس باشد / نگویمت که بسوی عنان بگردانی
ز کیمیای بقا آفریده اند ترا / بالتفات تو ارزد زمانه فانی
جهان و هر چه در او هست آن محل دارد / که تو ضمیر مبارک بدان برنجانی
مثال ذات تو اندر جهان کون و فساد / همان حکایت گنجی است کنج ویرانی
هر آن صفت که خرد را نظر بدان برسد / چو بنگری بحقیقت هزار چندانی
بتندئی که کند خصم تو چه پندارد / که باز گردد ازو باس تو بآسانی
درخت اگر چه تنش پر بود بآن نرسد / که اره دست بر او زند کند دندانی
ترا بر غم عدو عمر باد چندانی / که روزگار نماند تو همچنان مانی
گشاده دست مراد تو بر جهان یکبار / بلطف بدهی و گاهی بعنف بستانی

من طلایع افکاره

سر سلطنت اکنون کند سرافرازی / که سایه بر سرش افکند خسرو غازی
فلک کلاه غرور را نیز مان بنهد / که هست افسر شه بر سر سرافرازی
خطاب خسرو انجم کنون بگردانند / که مصلحت نبود خسروی بانبازی
همای چتر همایون چو بال بگشاید / ازین سپس نکند جغد دعوی بازی
چنین که قلزم دولت در آمدست بجوش / ز موج او نه خطائی جهد نه انجازی
چنان بساخت جهان را هوای طاعت شاه / که از طبیعت اضداد در رفت ناسازی
از آن گذشت که گستاخئی کند پس از این / سحر بپرده دری یا صبا بغمازی
ازین سپس بصدا بانگ پنج نوبت شاه / کند منادی اسلام را هم آوازی

خطا و انجاز
دو شهر است

خدایگان سلاطین عصر نصرة دین / که دولتش بحوادث همی کند بازی
شکوه شهپر شاهین همتش بشکست / دل عقاب فلک از بلند پروازی
نشان پرچم رمحش یکی بسرتیزی / گرفت قلعه گردون یکی بسربازی
زهی بمصر ممالک ترا عنایت حق / عزیز کرده الحق سزای اعزازی
مسافران فلک را بوهم همراهی / مدبران قضا را برای همرازی
ز مجلس تو نظر بگسلند همی بایند / بدان طمع که بخشایگریش بنوازی
تو ملک بردی و دشمن بگرد تو نرسید / که این سخن مرغزیست با رازی
سپهر از خط حکم تو سر نخواهد تافت / اگر بتیغ سیاست سرش نیندازی
عیار ده در اخلاص تو نخواهد گشت / اگر بوته کین سالهاش بگدازی
ترا بملک تهنیت نیارم گفت / که عقل را بود اینجا مجال طنازی
سپهر و مهر بخاک در تو می نازند / بسیط خاک چه باشد که تو بدان نازی
ستاره را من عصمت ز بیم در چیند / چو دست حکم سوی جیب آسمان یازی
اجل ز دشمن جاهت جهان بپردازد / چه لحظه بمهمات ملک پردازی
همیشه تا غم و شادی بنوع ممتازند / تو شاد زی که ز شاهان عصر ممتازی
نفاذ امر تو در مملکت چنان بادا / که اسب حکم بر اجرام آسمان تازی
ریاضت تو چنان کرده ملک تازی را / که همعنان تو دو با شریعت تازی
اگر بغیبت تو خصم فرصتی طلبد / حدیث سگ بود و دستگاه برازی

من محاسن ابیاته

نیرای گرفته وی گل از عارض تو خوی
تا باغ عمر تازه کنیم از نسیم می

دامن کشان بحضرت سلطان گل خرام
تا سرو در هوای تو بندد کمر چو نی

بلبل نگر که در طلب باغ عارضت
فرسوده کرد عرصهٔ آفاق زیر پی

ای دلبری که قرطهٔ زنگار فام گل
از رشک چهرهٔ تو قبا شد هزار پی

از یک دمی که نزهت رخسارهٔ تو کرد
لطف بهار تعبیه شد در نهاد دی

گل پارهٔ حریر زهم زقبه بهشت
بگذار تا عذار تو نسبت کند بوی

از نرگس سیه دل جادو سؤال کن
کاین جور تا چه مدت و این عشوه تا بکی

عدل خدایگان وزیران جهان گرفت
زین بیش تیغ جور مکش بر زبانهٔ

فرخنده صدر دولت و دین آنکه دست او
برهم شکست قاعدهٔ خاندان طی

عادل نظام ملک محمد که رای او
بر روی شهریار کواکب نهاد کی

چون در کار گنج سماحت بدو سپرد
منسوخ ماثر دستور ملک ری

تقدیر بی اشارت رای رفیع او
در حیز وجود نیاورده هیچ شی

آدم که زاد بخت همایون لقای او
اقبال گفت ابتک الله یا صبی

گر هیچ خشم کینه ورش تیزتر شود
بر خیمهٔ بقا نماند طناب پی

طبعش باز گفت که سیم درم مخواه
کاین یک سیه دل آمد و آن یک سفید پی

جایی که نعل ابرش خودکام او زنند
گردون چگونه میل کند سوی تاج کی

آنکس که نور ناصیهٔ آفتاب دید
دانم که طبع او نکند یاد هیچ فی

ای چرخ رفعتی که چو کیوان سپرده
از پای قدر رفتن و تارک جدی

پیش کفت چگونه ستایم محیط را
کس گفت پیش چشمهٔ کوثر حدیث فی

گر مهر با تو لاف سخا میزند رواست
داند خرد چراغ هدایت ز دود نی

چون بنده از مآثر الطاف او گرفت
خورشیدوار گرد شمال نهاد طی

زین پس بهند بیون مدیح تو گنج زر
تا حشر صفدران سخن میبرند هی

تا لازم عیادت بود اعتدال طبع
بادا رسیده صیت جلال تو بجی

ذات مبارکت که پناه سعادتست
آسوده در پناه جهان آفرین حی

مطبوع طباع گجزا مطبوعست

ای صبح شب زدای گر تیغ آفتابی
یا در میان زنگ خطا گوهر صوابی

از کورهٔ اثیر چه تیغی علم کشیدی
تا تو به مذهب خورشید زرتابی

گفتی که هست نسل من از دودمان آتش
چون دایه کرد برای چه میشتابی

زینسان که تا بخانهٔ چرخ از تو پر شد
بشکن بانه ز نهانخانهٔ عند آبی

بشکفت اگر گلاب خور شعله پوشیدی
چون خوشه خاطر خورشید انتسابی

والا عماد دولت و دین آنکه خنجر او
بر گردنان عهد کند مالک الرقابی

آنجا که چرخ عتبهٔ اقبال او گشاید
دهر سیه سفید چه باشد یکی عتابی

خود را شهاب تافته دانی حرام شاید
تا از برای خیمهٔ قدرش کند طنابی

معذور دار اگر ز حسام سنان تخش
بر طاق مینهم سخن طارم سدابی

هین ای قصب ز پرده برون آی از که تیغش
از ماهتاب گرد برون طبع ماهتابی

هان ای نهاز خشک لب تشنه اکنون
باری بوی جرعهٔ انعام او خرابی

ای دشنه تاب جگر سوز مدلی شد
تا در دل منافق او از پی کبابی

ای مهر اگرچه مشعلهٔ عالمی ولیکن — زنهار تا که از خط فرمانش سر نتابی

شبدیز شام را مخر ای ماه نو بکاهی — چون از برای مرکب او میکنی رکابی

دریا که آبروی جهان بود و مدد گرفته است — پیش سحاب لطف تو تن داده در سرابی

ای چنبر از گهر لاجورد قامت — در برج فتح و لوح ظفر کرده آفتابی

با آنکه مه نگاشته رستهٔ عدو شست — در مجلس تو گیتی یکی سیمگون شرابی

گر دشمن تو دیو صفت شد چه باک باشد — اینک خدنگ تیز روت میکند شهابی

همت گرفته تیغ صفت شب دو رنگی — زان گشت خاکسار و سیه دل ز رنگ آبی

تا از برای نرگس مخمور هر سر سال — در قحف لاله قطرهٔ باران کند شرابی

بادا طرب سرای ترا آن شرف که تا هست — گردد ز بهر زینت او کمترین بنایی

تغزل

آخر ای آینه رو از چه سبب ننمایی — تا ز آیینهٔ جان زنگ هوس بزدایی

ز آب حسن تو بگوئی که چه کم خواهد شد — گر بر آتشکدهٔ سینهٔ من بخشایی

مطلع دیدهٔ من پر ز ثریا گردد — چون نقاب شبه گون از رخ خود بگشایی

زعفران زار رخم تازه شود ز آب دو چشم — چون کند سنبل خوشبوی تو گل فرسایی

همه سرسبزی بستان جمالت که از او — ارغوانست مرا در حرم مینایی

روز بازار بقا کی شکند چون آورد — لعل شکرشکنت عادت روح افزایی

دوش با باد صبا زلف دراز تو میگفت — کی هوا خواه من آخر تو کجا میآیی

خط سبز تو که طغرای جمال افتادست — هیچ دانی چه نوشتست بر آن رعنایی

هر که بیند خط گل پوش تو گوید با چرخ — کین چه مشک است که بر دامن مه میسایی

چون شد از حاشیهٔ گل خط سبز تو پدید — عقل شد همچو قلم سر زده سودایی

همچو آوازهٔ خورشید ز من چند کنید — آه من در شب هجر تو فلک پیمایی

شمس دین بحر محیط هنر آنکس که تمیز — کاستوار است بدو قاعدهٔ دانایی

خلق مشکین دم او باد صبا را گفته — از ره طعنه که ای بادیه رو هرجایی

از پی مدح شکر خاصیت او باشد — نغمهٔ طوطی شیرین سخن گویایی

شاید از جام جهان در زر و گوهر گردد — چون کند دست سخا گستر او دریایی

ای جوادی که ز شرم کرم تو کانست — شاه رومی نسب چرخ کند خودرایی

چرخ هرچند که فرماندهٔ ملک قدر است — هر زمان پیش تو آید که چه میفرمایی

زان سبب رست ز دریای قضا تیر شهاب — تا بدان حلقهٔ سیمین فلک بربایی

شام را از حبش ظلمت از آن آورده — تا که بر درگه جاه تو کند لالایی

نعل شبرنگ ترا گفت جهان بر من تا — چون نبرزد بکف حسن مه نو همتایی

گفت گردون که تا با تو برابر نفتد — گفت کای پیر فرومانده بدو برنایی

تیغ سبز تو که جان گرد عدو بر سر آن — مست در کنج سیاست که بر مینایی

ذره گر شود از عالم مجد تو پدید — زال رستم کش گیتی بکند رعنایی

از لب تو نشود کام خرد شیرین تر — چون کند شمس که مدح تو شکرخایی

باد هر روز غلامان تو اعدای تو — تا که هر کوکب عیش است شب یلدایی

من بدایع اشعاره

منادی ز فلک گشت سوی خلق کردمدی
که پادشاه شریعت سید صدر بدی

مدار عالم اسلام ناصر الدین آن
کز اوست قاعده دین و رونق دینی

رکاب عالی او بار نهضتی فرمود
مستقر جلالت ز حضرت اعلی

شهان کرد رهش تو تا کنند و دا
سران خاک درش طیلسان کنند ردی

شعار شرع گر بار تازه شد که رسید
بشارتی بمقیمان عالم کبری

رسید باز چو موسی طور و شاید گر
ز بهر تهنیتش ز آسمان رسید عیسی

زهی مخالف تو نیل جهل را فرعون
زهی موافق تو طور بخت را موسی

ثنای تو از فتح چون دعای سحر
هوای تو مد در رزق چون بخار ضحی

ستوده لفظ تو آبی ز چشمه کوثر
خجسته کلک تو شاخی ز دوحه طوبی

کهی لطف تو گر و بیان برند حیات
کهی ز نطق تو روحانیان کنند غذی

ز بارگاه تو اقبال ساخته
رنجته جای تو خورشید یافته مادی

بر آستان تو دولت مقیم شد که ز نون
اساس جاه تو بگذشت زین بلند بنی

جهان جاه گرفتی بذو الفقار قلم
علی گرفت جهان را بذو الفقار ...

ز مشتری که شد اقضی القضاة کشور چرخ
رسید بنزد تو هر دم تمسک فتوی

ترا بعلم هزاران مرید و معتقد است
ز ساکنان صوامع بعالم علوی

۷ زهی آنکه نویسد عطارد ش بر حریر
ثنای جاه ترا مشتری کند املی

۸ هر آن سخن که ثنای تو شد ز غایت صدق
توان موافق آن یافت آیتی ز نبی

اگر تو دعوی ملک ختن کنی از خلق
دو گیسوی تو گواس بود بر آن دعوی

بنزد خلق که مولای خاندان تو اند
چه تحفه است وجود حضرت ...

ردی
ردا

ضحی
وقت ظهر

نبی
قرآن

شود ز دیده او آفتاب طالب نور
اگر ز پیش لقای تو بگذرد اعمی

در آن مرض که بود منقطع امید حیات
ز یاد لطف تو حاصل شود امید شفی

ز رخنه‌ها دشه بر سینه مخالف تست
جراحتی که نه مرهم پذیرد و نه طلی

با آسمان ز مرد مثالشان مبند
مخالفان تو گر فی المثل شوند افعی

ز ننگ آنکه ثریا شد اشک دشمن تو
گمان برم که ثریا فرو رود بثری

تویی که اهل زمین اجل و عقد امور
کند ضمیر تو از راز آسمان انهی

اگر چه چتر تو شد آسمان بصورت و شکل
ز بهر چیست درو آفتاب را مجری

با آفتاب چه نسبت کنم ترا که ز قدر
بسایه چتر تو با آفتاب گرد مری

تبارک الله از آن دم که اهل حضرت تو
مبشر تو رساند نامه بشری

بسا کسا که بر او جان نثار کرد از شوق
که بر بشارت تو جان بود نثار اولی

چو در فراق تو اقبال شد مخالف خلق
موافقان تو بودند در غم و شکوی

یکی گروه چو وامق ز حسرت عذرا
یکی فریق چو مجنون ز فرقت لیلی

هزار شکر که باز آمدی بمسند خویش
ز بخت یافته بر بهر داد استکنی

بزرگوارا چون قصد مدحت تو کنم
بجاه تو همه الفاظ من شود معنی

ز قاصدان سعادت بمن فتوح رسید
قصیده چو کنم در مدیح تو انشی

ز بهر مدح و ز عشق ثنای تو همه عمر
تنم بمهر اسیر است و دل بعشق فدی

همیشه تا که ز پاکان سخن رود بجهان
بود مقالت اول حکایت یحیی

هر آنکه با تو نباشد ز دل چو یحیی پاک
بریده باد سر او بتیغ تو یحیی

منازع تو و خصم تو رفته از عالم
یکی بعلت طاعون یکی بمرگ فجی

طلی
طلایه

ابو یحیی
حضرت عزرائیل

موافقان ترا دولت از جهان اقطاع — مخالفان ترا محنت از جهان اجرای

در مدح صدر زمان و اشاره بیکی از بدگویان

مرا زمانه بدور سپهر ثابت رای — بچار طبع یکی بحر داد گوهر زای
پناه ملک جهان صدر دین که لازم شد — نهاد سایه او را خواص همای
قضا نشان وزیری که رای ثاقب اوست — ز روی آینه ملک شاه زنگ زدای
ز بهر خدمت او آسمان مواضعه داد — که بیش ازین بگشاید بدست صبح قبای
ز ملک دهر برافکند رسم ظلمت را — بعون رای ضیا گستر جهان آرای
جناب حضرت او را کجا توان پیمود — بگام وهم زمین گرد آسمان پیمای
اگر مدد نکند عزم آسمان سیرش — درآید ابلق تیز آسمان از پای
زهی ستاره ضمیری که میرد هر دم — ز شرم رای منیر تو آفتاب از جای
نشان عارض ماهست حجتی روشن — که حلقه سپر تنگ تو شد فلک فرسای
ز بهر گوشش غلام تو ماه را هر شب — مدار سد که سر حقه فلک بگشای
ز بهر عصمت خاک در تو گردون رفت — غبار حادثه از روی آن کیا به سرای
نتیجه رای تو چون پیشگاه عرش گرفت — لطیفه گفت فلک را که خسرو پیشتر آی
بنای ظلم ستم آنگه فرو شود بزمین — چو آستان جلال تو بر کشید خدای
طرب سرای رفیع تو مشرقی آمد — کز او طلوع کند جام آفتاب نمای
اگر ز خلق تو گردون لطیفه راند — چو باد سرد برآرد نسیم روح افزای
مزاج گرم براق تو شرح می ندهم — که باز تیره شود روی صبح غالیه سای

عجب که ماه ز خرمن دونی نبرد سپید — چو روی خصم تو شد بر نشان کاه ربای
محیط مکرمتا قصه رهی یکدم — ز روی بنده نوازی ملاحظت فرمای
روا مدار که در باب من دراز شود — زبان طعنه این یکدو قوم کوب گدای
اگر مرا ز جناب تو غیبتی افتد — بسا زنخ که زنند این خسان یاوه درای
مدبران ازل نصب کرده اند مرا — برای خدمت این آستان عرش آسای
ز بهر گوهر مدح تو آسمان بخشید — مرا بجای زبان خنجر سخن پیرای
سپهر آینه پیکر مرا روان داد — ز بهر سبز زنش طوطیان شکرخای
ازین طراوت گفتار و شیوه روشن — که چرخ پیر نیارد چو من ز ترسای
دوام عمر تو خواهم ز چرخ چندانی — که ضبط آن نتواند کسی بقوت رای

لغز خطاب بشمس

ای جرم نور بخش ندانم چه پیکری — ماناکه طوق مرکب خورشید کشوری
چون زرگران صنع ترا نیک ساختند — پنداشتم که تاب شهنشاه خاوری
برتر ز رفتن تو مرا اعتراض نیست — چون زر ورق مذهب در پای اخضری
زین پس کمان شمال سر از راستی متاب — چون تیغ آب داده بهرام لشکری
از نور خویش طارم شب را مدد فرست — گر شمع خرم گرفته این هفت منظری
چون عاشقان تشنه جگر بیش ازین مباش — با روی زرد گشته و با قد چنبری
از عکس آفتاب هم اکنون روا شود — در خدمت تو کوکبه نور گستری
گردون بحکم تربیت شاه اختران — حاصل کند ز بهر تو منشور دلبری

بنگارگی چو عارض خوبان بخط مرو / گر خامه وار وصف تو گردیم سرسری
اینها که گفته شد همه اوهام باطلست / نعل سمند آصف جمشید سروری
فرخنده صدر دین که جهان از لقای او / تحصیل کرده مایهٔ فرخنده اختری
والا محمد بن محمد نظام ملک / آن آسمان رفعت و خورشید برتری
آن صاحبی که پیر جهاندیده وقف کرد / بر بخت شیرخوارهٔ او ملک پروری
آخر بسعی دست گهربار او رسید / تا پس نیاز بر سر گنج توانگری
تأثیر حسن اوست که هر شب برون رود / از طبع آفتاب تمنای برتری
از ماه روزه شحنهٔ فرمان قاهرش / بر روی روزگار نهد داغ چاکری
زان دم که چرخ قاعدهٔ عدل او نهاد / معدوم شد رسوم قدیم ستمگری
آنجا که نقشبند ازل صورتی کشد / تا جلس شود ه آینه اشکال آذری
صدرا بدور حاکم عدل تو باده کیست / تا بر سپاه عقل کشد تیغ داوری
از بارگاه قدر تو هر شب ارسید / گردون لاجورد قبا را که خون گری
شام و سحر چو کلک ترا مقبل شده / معلوم شد که عاقله رای قیصری
شمع از پی فروغ طربخانهٔ تو شد / چون شاهدی که شانه زند زلف عنبری
خورشید وار مین که چو تابنده گشت باز / از نام بنده خاتم ملک سخنوری
تا طعنه میزنند بتان سرو و ماه را / از عارض منور و قد صنوبری
هر سر بهار دولت بخت جوان تو سال و ماه / تا از نهال سایه ور بخت برخوری

تغزل بی نظیر در مدح وزیر

باز بر طرف مه از غالیه دام آوردی / گرد بر گرد سحر پردهٔ شام آوردی
هر سیاهی که شب از دودهٔ دوش فلکست / در سر سلسلهٔ غالیه فام آوردی
تا که سیمرغ خرد صید هوای تو شود / بر گل از طوق سیه خط حمام آوردی
طاق ابروی تو وسمه که از و گرد نزاد / مژده نو شدن ماه صیام آوردی
بندهٔ آن لب لعلم که بیک بوسهٔ او / حال شوریدهٔ ما را بنظام آوردی
ساغر چشم مرا پیش بخون لعل مکن / کاب دیده و رگ گوهر جام آوردی
گفته هر نفسی تازه ولی دارم تو / بیش ازین رنجه مشو بسکه پیام آوردی
در پی جان و دل سوختگان بودی و بس / می ندانم که ازین هر دو کدام آوردی
ای شکرخنده نگاری که بهنگام سکال / طوطی سدره نشین را سوی دام آوردی
تا شود منظر چشم تو سراسر پر نور / رسم این شاهد طاووس خرام آوردی
بارها موی کشان چرخ زمرد گون را / بر در خواجه خورشید غلام آوردی
صدر دین آصف اعظم که زمین بطش / پای بارگه دولت رام آوردی
ای که صد بار بسوی ای جهان افروزش / از در خسرو سیاره سلام آوردی
وانکه از خط زره پیکر شب کرد اش / روز را در پی جلباب ظلام آوردی
ای جهان پرتو انوار کف دستور است / هر چراغی که بر این طاق رخام آوردی
ای فلک فروغ دل صاحب خورشید عطاست / هر نشاطی که ز تأثیر مدام آوردی
ای صبا صبحدم از نکهت خلق خوش او / نزهتی در چمن باغ مشام آوردی
ای حسام از اثر خامهٔ چون خنجر تیغش / رخت تا خانهٔ تاریک نیام آوردی
زان شده خلک تو ای ابر که همچون کف او / در جهان قاعدهٔ بخشش عام آوردی

ای زری که درین محیط کرم در وا عادت بخشش و آیین کرام آورده‌ای
دیده ابر سیه کاسه بمان دم ترشید کرپی کشت امل طبع غمام آورده‌ای
آن زمان کرپی توقیع قلم کردی تیز حسرتی در دل مجروح حسام آورده‌ای
دبهر ابرش خوشنکام تو بشکفت پرین زانکه از فتح و ظفر طوق و ستام آورده‌ای
خلق خوشبوی تو تا باشاه ریاحین سکفت ای گل کهنه قبا باز چه لام آورده‌ای
ای خرمیش دل خسته کان آب علبن زین یکی دانه که در سلک کلام آورده‌ای

لام
زنده وجسته قه کهنه
ولاف وگزاف

در مدح یکی از فضلا

لاف ضیا میزند مشعلهٔ خاوری خیز و بیک فکن سلسلهٔ عنبری
بار سپید سحر بال ضیا گسترد گر بکند زلف تو دعوی شب‌گستری
چرخ بدست سحر چاک زند هر شبی پیش تو مظلوم وار سر طبه نیلوفری
هیچ شبی نگذرد تا نکند روی تو کوکبه وزرا سوی جهان بربری
پیش خرامان مشو در چمن ای لاله پست شیوهٔ رفتار تو غیرت کبک دری
نزهت روی تو برد آب سمن کب صبح شاخ صبوح آر پیش تا زجهان خوری
پیش کر دو وان چشمهٔ کهسار چرخ در دل ساغر فکن تلخ خوش گوهری
زهرهٔ خوش طبع را پیش نشان تا کند چرخ جلاجل نما در دف اذخری
شاخ گران زن مخور بیش غم انجهان خون قدح خور مخور بیش غم آن سری
رنگ صفت باده کرند عکس او باسپه زنگبار صبح کند داوری
ای صنمی کافتاب از پی تحصیل نو خدمت روی ترا گشت بجان مشتری

از لب لعلت حیات چشمهٔ کوثر گرفت سایهٔ طوبی چرا زیر قدم بسپری
بزم علما هدی صدر شرع رسل گر پی او منتسب شد رایت نیک اختری
افسر رهبان آنکه زخاک درش زرگر قدرت زند تاج سر سروری
لفظ شفابخش او نایب روح الله است آمده در شان او آیت جانپروری
لذت لطف خدا گشت نهان در لبت لذت آب حیات طعم نی عسکری
تا شکرت را خدا گونهٔ یاقوت داد پر عرق شرم شد روی حجی آذری
طارم نیلوفری هیچ گلی خوش نکرد تازه ترا از روی تو در چمن دلبری
بر فلک دلبری روی تو گویم که چیست تیره کر آفتاب طعنه زن مشتری
روی سیاه زحل گرد نحوست گرفت تا زند پیش او بیش دم برتری
زهره سوی تخت او تیز نگه میکند موج زنان در دلش حسرت خنیاگری
گر نفس خلق او آب آتشش برد عقل تمنا کند منصب خاکستری
تازی خوشنکام او باد صبا را چه خواند شیفته و بیقرار سر زده هر دری
نسبت عالی او دوش خرد شرح داد چرخ بسی طعنه زد در گهر قیصری
چون کرم کرد کار جلوه کند کعبه را پست کند رونق کار بتکده آذری
هر که بگوش خرد دعوی موسی شنید پیش تامل کند در سخن سامری
دیر زیای آفتاب در کنف ظل بخت گرد در عرش آستان آب فلک میبری
چون بتو اقطاع داد ملک شریعت خدا گنبد فیروزه یافت هیئت انگشتری
رای منیر تو گفت صبحگه خیر را گر پی این هر چند شمع صفت چون کری
پیش تو نیرنگ چرخ پای ندارد بلی معجز موسی شکست قاعدهٔ ساحری

آب شد گل مباد پیش تو آنکس که گفت   رسم تخلص بسوخت آتش بی قهری

تجدید مطلع

رو که بکام تو شد مملکت دلبری   عارض گلگون مدار در زره عنبری
از مه شبگون نقاب پرده بگیسو فکن   تا که ز تشویر او پرده کند مشتری
بو که ز باغ رخت دیده من برخورد   پیش که از برگ گل سبزه برون آوری
تا که ز لعل لبت کدیه کنم بوسه   نقد روان میدهم گوهر دل برسری
ای بتبسمی کافتاب لاف زمانی کشد   پیش رخت روز و شب غاشیه چاکری
سوسن آزاد را چرخ زبان بند کرد   تا نکند خامه او وصف خطت سرسری
ور نشدی آشکار معجزه لعل تو   قفل زدی روزگار بر در پیغمبری
از دهنت چون قضا حلقه یاقوت یافت   پشت پر از اشک لعل دیده انگشتری
نقش بوسه روزگار در دل ما وا کند   چون ز رخت شد عیان چشم خوش عبهری
هیچ شبی نگذرد تا نکند چشم تو   قافله فتنه را سوی جهان رهبری
گر نهی چرخ وار تیغ تبسم را ز دست   بر در خورشید عقل از تو کند داوری
ذات کرم تاج دین آنکه از او دیده شد   دست دل مردمی جان و تن سروری
خسرو آل حسین آنکه بدو فخر کرد   هم نسب احمدی هم گهر حیدری
دولت او کودکی گشت تقوی بلند   گر پی او میکند طفل ازل مادری
گر که خویشتن عدل کند رای او   چرخ زند بر زمین آینه خاوری
کلک سنان فعل او چه بسوی قبه زند   اشک روان گرد تیغ بر رخ نیلوفری

چون سوی بحر کفش تیز نگه کرد برق   ابر سراسیمه را گفت برو چون کری
چرخ بسی جهد کرد تا بجنابش رسید   چون نسپرد ناکسی بارگه قیصری
عرشش جنان با سپهر با همه جاه و جلال   طالع سعد ترا گشت بجان مشتری
توسن ایام را رای تو تحسین نکرد   شیر نگه کی کند سوی نی لاغری
از پی آن تا برد خصم ترا آبروی   دلو پدید آمده است از فلک چنبری
هندوی هفتم سرا حارس ایوان تست   ورنه کجا یافتی منزلت برتری
تربیت مشتری گر نکند طالعت   چرخ نبیند بخواب چهره نیک اختری
از پی خصمت که داشت با تو سر کردنی   در کف مریخ بین تیغ اجل گوهری
تا که زند آفتاب خاتم اقبال تو   در دل کان تازه کرد قاعده زرگری
گر کند عزم عیش رای تو باطل کند   زهره بربط نواز حرمت خنیاگری
ز آتش غیرت شود تیر فلک سوخته   چون قلمت تر کند چهره خاکستری
از مه خنجر من گدا پیشکش باد آورد   گر تو بدست ضمیر فرش ضیا گستری
سوی من خسته دل از سر رحمت نگر   گرچه ز بس منزلت سوی فلک ننگری
پشت مرا زور کار همچو نفس از بار غم   حلقه صفت میکند گرچه نیم هم دری
گرنه مرا مدح تو حرز حیات آمدی   خامه کجا راندمی بر ورق شاعری
خاطر محمود را آینه دان گر از او   آتش غیرت فتاد در جگر عنصری
نیست عجب گر شود عیسی تازی زبان   از پی گفتار او عاشق شعر دری
مدح تو دانی چه آب فلک میبرد   زانکه زبانش گرفت طبع نی عسکری
شاید اگر زین مقام خاطر من بگذرد   زانکه همین است و بس حد سخن گستری

در جواب حکیم فرخی فرماید

هر صبحدم که شاهد مه روی خاوری / از روی مهر محو کند خال عنبری
فراش غیب چشمهٔ خورشید را کند / قندیل سان معلق ازین طاق چنبری
در کورهٔ اثیر جهان آتش افکند / تا آفتاب تازه کند رسم زرگری
ایام همچو مردمک چشم عاشقان / از سعی آفتاب کند لعل پروری
چرخ از تنور تافتهٔ صبح برکشد / قرص خمیرمایه چون زر جعفری
از بهر برگرفتن زاغ سیاه شب / صبح سپید جامه کند قصد کازری
وز بهر منهزم شدن لشکر ظلام / خورشید برکشد ز میان تیغ گوهری
تا روزگار چهره بشوید ز گرد شب / گیرد فراخ چشمهٔ خورشید کوثری
گیتی درین زمانه که خود شرح میدهد / هر روز گویدم که بخوان لوح شاعری
با طایران سدره سوی شعب روح دار / روزی گر این نشیمن تاریک بر پری
تا طفل وار جان تو در مهد قالب است / ای بس که در مشیمهٔ ایام خون خوری
صبح پگاه خیز شود بی قدم روان / پیش عنان خسرو دوران بچاکری
تا زیر چرخ نعل صفت کرده قرار / از چار طبع کحل جان چون پری
یکچند شد که نایب روز مهروار / در قبضهٔ تصرف این هفت اختری
صدرا ز بهر جرعهٔ جام نوال شد / در فصل نوبهار کند لاله ساغری
زمزم صفت مرا دو چشم از جفای چرخ / چون در جوار کعبهٔ دولت مجاوری
ماحی نکث جور و ستم صدر دین که اوست / صیقل گری آینهٔ وی قیصری

اقضی

اقضی القضات عالم عادل که رای او / گرد از برای حجت اسلام گوهری
آنجا که نور افسر اقبال او رسید / باشد کلاه گوشهٔ خورشید سرسری
هنگام حکم قاطع او چرخ تیز رو / از تیغ عزل خسته کند حلق مشتری
کیوان که سر بچنبرهٔ رفعت نهاده است / چون قدر تو بدید نزد لاف برتری
با برق گفت شمع شمشیرش که زهر خند / با ابر گفت بحر نوالش که خون گری
سلطان همتش بدو گیتی که ننگرد / شیر عرین کجا نگرد سوی لاغری
چون خطبهٔ جلال تو میخواند روزگار / گرد آسمان دایره کردار منبری
چون بر سریر عدل سلیمان توی چرا / بر بام آسمان نزنی کوس قادری
چون صبح گشت حلقه بگوش غلام تو / از شام بخر چرا اعلام سروری
خورشید و ماه را دو غلام سیاه خوانم / رای جهان فروز تو از بس منوری
زانجا که استقامت میزان عدل تست / میزان چرخ را بیکی حبه نشمری
روزیکه صفدران بغایت تیغ برکشند / چون حد خویش بر همه اعدا مظفری
طبع لطیفه پرورش همی از مدح تو / آگه فتاد بر سر گنج سخنوری
تا این دو شمع تافته نیلگون لگن / روشن کنند قاعدهٔ نور گستری
آنروز تیره باد که چون شاه خاوران / از پای قدر تارک افلاک بسپری
این یک قیاس آن غزل فرخی نهاد / کای ابر بهمنی بچه اندیشه اندری

من براهین علو طبعه

ای ظفر موکب ترا در پی / دو جهان پیش همتت لاشی

در صف بندگان تو مریخ / روز رزم از قبیل بسملی
بر تن خصم بسته راه مسام / نوک پیکانت از ترشح خوی
سالها بگذرد که حادثه را / نرسد در حریم ملک تو پی
در تن اژدهای آیت تو / مار افعی شود عصا در وی
تا بدیدست ماه چتر ترا / جرم خورشید همعنان جدی
هر شب از امتلای غصه کند / خون دل در کنار مغرب قی
بر زبان نشان ز نذر مدحت / هر زمان بانگ بر زمانه که هی
وز نه معجون کند بجای شکر / زهر آغشته در مفاصل نی
عقل در سایهٔ قبول تو دید / نور خورشید از ورای ظلمت فی
نفس کل از برای ابد ز تو / بی اساس خلقته بیدی
چنگ در دامن قضا زده بود / کرمت گفت الضمان علی
ای خرد در نشاط مجلس تو / آستی داده با طبیعت می
آسمانی چنین که حضرت تست / از جفاهای آسمان تا کی
نیست دل گر سیه مراد خوی / سردی روزگار و موسم دی
چون میسر نمیشود به مراد / خدمت صدر شاه و قربت وی
داغ حسرت نهاده ام بر دل / گفته اند آخر الدواء الکی
تا بکلی زمانه طی نکند / نسخهٔ مکرمات حاتم طی
دایم از معجزات جاه تو باد / آسمان را سجل دعوی لی
تا ابد زیر سایهٔ علمت / از در بلخ تا نواحی ری

مخفف بنشید شد
فی
سیآ

فضیلت علوّ سخن و مراتب فضل خود

هر کجا تازه بخندید گل رخساری / بر رخم بشکفد از خون جگر گلزاری
عشقبازی بجهان کار چو من بیکاریست / که جز این کار ندارم و جهانم کاری
گر تهی داری جانیت بباید ناچار / گر دلی داری بگریزدت ای دلداری
اندرین واقعه تنها نه منم عالم / هر کسی انجد خویش بود تیماری
همه آفاق در اینجا دو نه زند مرا / وین عجبتر که در آفاق ازیم آزاری
چشم من چون گلوی کشته از خون من است / تا فتادم بکف خیره کشی خونخواری
بر دل از عشق جز این نیست که یاد ربایی / آب بی تیرگی و آینه بی زنگاری
تا بیازار غمت دست بشوی از ردم / داستانیست ز من بر سر هر بازاری
طرهٔ او زد و چشمم بکحل خواب ببود / دل بامید چه دادم بچنین طراری
بارها در دلم افتاد که این مظلمه را / بدر صدر آفاق برم یکباری
قبله و قدوهٔ شاهان جهان صدرالدین / که ندارد دو جهان پیش کفش مقداری
آنکه خطش ز پی دفع حوادث هر روز / گرد معمورهٔ اسلام کشد دیواری
وانکه در کشف حقایق چو زبان بگشاید / آسمان را بدر تأویل زند مسماری
ای بجود تو توانگر شده هر درویشی / وی بتوفیق تو آسان شده هر دشواری
عاشق ذکر جمیل تو و شاهان جهان / در حدیث دل و می با سخن دیناری
چرخ با آن عظمت گشته بجاه تو مقر / بس بود خاصه بخصمان تو قوتی است ازاری
نه غلط میکنم آنکیست که خصم تو بود / کوژپشتی خرفی خیره کشی غداری

حال گند خواهد اگر چون گل ما را تبه تاب | زود باشد که شود در دلش انگل باری
بسته چون طوق کبوتر ز نبردی وجود | طوق فرمان تو در گردن هر جباری
آسمان تازه نهالی بدماند ز زمین | آن چه دانی تو که بختی کندش بار آری
سالها حاصل کان گر بکف آرد خورشید | کم ز یک ورز عطای تو بود بسیاری
لاف دریا چه زنم قاعده کان چه بهم | گر حدیث کرم جود تو گویم باری
جاودان فتنه سر از خواب گران بر ندهد | تا در آفاق چو چشم تو بود بیداری
پیش رای تو خرد با همه هشیاری خود | همچنانست که مستی بسر هشیاری
صفت گلبن جاه تو دریغست دریغ | جز بالحان چو من بلبل خوش گفتاری
شعر پندار که گوئی بحقیقت وحی است | آن حقیقت چو بیتی بود از پنداری
در بهارستان طبعم تماشا بنگر | تا ز هر زاویه عرض دهم گلزاری
این سخن گرچه که در صورت دعویست ولیک | عقل داند که بر اینش نرسد انکاری
یارب این کفر ببین باز که گوئی افلاک | بسته اند از بر هر منطقه زناری
من کیم بر خلق تصدکو نه هزارم محز | سخره بهیزان کشته نباشد عاری
آبروی از پی نان بیهده دادم بارها | آتشم باد چرا خاک نخوردم باری
بعد ازین چون بجناب تو تولا کردم | چشم دارم که ز چرخ خمم نرسد آزاری
بخت هر حادثه را گر نهد اکنون می | و آسمان هر گنهی اکند استغفاری
تا چنان پست نگردد در و دیوار وجود | که بماند ز رسوم و طللش آثاری

تمت | خانهٔ عمر تو معمور چنان باد که نیز / به ز عدل تو جهان را نبود معماری | القصاید

المقطعات

مِنْ بَدایعِ اَفکارِهِ فِی المُقَطَّعات

خدایگان جهان مالک الرقاب امم | توئی که هست زبان تو ترجمان قضا
نهد محاسن خلق تو از نفایس عطر | هزار گونه بضاعت در آستین صبا
زند باد شکوه تو در موسم دی | که خون ببفسرد اندر عروق نشو و نما
شب گذشته مرا می گذشت در خاطر | که چیست موجب یخ بند و علت سرما
در آن میان نفسی بر کشید حاسد تو | که از برودت او زمهریر گشت هوا
درست گشت مرا کاصل برف و سرما هست | سپید کاری حساد و سردی اعدا
لطیفه به از این هم بیاد می آمد | اگرت ملال نگیرد کنم بنظم ادا
ز تف قهر تو دل گرم کرده بود جهان | فلک مفرح کافور ساخت بهر دوا
نه سهو کردم گر بهر خاصیت تقدیر | زمانه را همه کافور میدهد عمدا
که تا چنانکه ترا پیش ازین نظیر نبود | نزایدت پس ازین نیز تا ابد همتا
ظهیر مثل ترا خاصه در چنین حضرت | زبان مدح نباشد پسنده کن بدعا
بگو تو شاد بشاهی و بن پای حسنات | حسد برد همه امروزهات بر فردا

فِی الشِّکایَةِ وَ الهَجْو

من از طعن تو ای قاضی خر اعمی | کجا دانم طریق شاعری را
زکردی گر هوای کفر خیزد | چه زحمت موکب پیغمبری را

زخاری گر درخت شرک روید | چه نقصان ذوالفقار حیدری را
زبان را ذوالفقار آسا کنم تیز | که بیمانی نبود خیبری را
چنان بیجو توام سودا گرفته است | که شستم لوح مدحت پروری را
سیه دل بوده ما ما جوالی | که پوشیدی گلیم مدبری را
ندانم تا چه بدبختی که هرگز | ندیدی چهرهٔ نیک اختری را
ز زن کمتر نهٔ گه گاه سخن | مراعات رشید از هر بری را
مرا طبعی است رخشنده که تابش | حسد آرد چراغ خاوری را
ز نظم دلفریب معجز من | طرب زاید روان انوری را
اگر چون خار دامن گیر باشد | نمائی سیرت بدگوهری را
ازین پس همچون گل مه عهد میکش | جفای گنبد نیلوفری را
چه بودی گر جهان ز دانش من | خبر دادی جهان سروری را
نصیر الدین الغ صاحب که کرد | بتیغ آئین ملک سنجری را
غبار رخش او پیرایه بندد | شمال مشک بیز عنبری را
سرشک جام او سرمایه بخشد | زلال خوشگوار کوثری را
قرینش در زمانه دلبری باد | کزو غیرت بود حور و پری را
همیشه با رخ و زلف نگاران | نوید آماده کار دلبری را

اشارهٔ بحکم حکیم انوری در وقت بدن زباد

ای خسروی که از رخ دوشیزگان غیب | هر لحظه دست فکرت تو درکشد نقاب

در عرصه گاه خدمت تو فی المثل مرا | الحاح و سبق جلوه نماید کم از غراب
حظت بهر زمین که سپر در سر کشد | ممکن نشد که رخنه کند تیغ آفتاب
وز بیم میل قهر تو کان دم بدم بود | بر چشم دشمنانت نیارد گذشت خواب
شاها ز کوته گوش و زبان راز راه لطف | بشنو ز من سوال و بتشریف ده جواب
آنکس که حکم کرد بطوفان باد گفت | تا سیب آن عمارت عالی کند خراب
تشریف یافت از تو و اقبال دید لیک | در بند آن نشد که خطا گفت یا صواب
من بنده چون بحجتش ابطال کرده ام | با من چرا بوجه دگر میرود خطاب
بر من وبال شد هنر من به پیش تو | هر ساعتی که من بهنر گردم انتساب
گوئیست گرد عالم و گوپیست شو فلک | بر من ببینم چو که فتادم بدین عذاب
طوفان من گذشت که نه ماه سال حسیم | از آب دیده شربت و از خون دل کباب
سهل است این سه ماه دگر نیز همچنین | تن در دهم اگر نه نانم بود نه آب
لیکن ز دست فاقه نترسم عاقبت | ترسم من ز جان برآیم و هم خسرو از عذاب

قطعه

عالی رضی دین توئی آن شمع دل که هست | لفظ شکرفشان تو پیرایهٔ صواب
تا شمع دولت تو برافروخت روزگار | در کام آرزو چو گشتست صبر آب
چون بخت در رخ تو شکرخنده زد چو صبح | شد تیره رخ ز غیرت آن شمع آفتاب
بشنو حکایتی ز شکر خوشتر و بدان | چون شمع هستم مرده نه تن دارم نه تاب
یاری که شمع مجلس انس است در جهان | بر من بر ای شمع و شکر کردی خطاب

جاری بیان من عتاب چو شکر بس / افتاد چون بپای شمع اندر فتراب
تدبیر چیست گر پی تدبیر آن کنون / چون شمع اندر آتش و چون شکر اندر آب

قطعه

ای خداوندی که در منشور عالمگیر عدل / خسرو پیروز جنگت آمد از گردون خطاب
مسهل بودی خورش و داروی احتساب برد / صفرت از روی حزن و کلفت ز روی ماهتاب
عکس عدل است آشکارت گر نه قند آسمان / مانع آید طبع خرچنگ فلک از انقلاب
می ندانم من که دیشب خور ز شرم رای تو / بسر اپا ساختی حسنی از تب با لحجاب
گوهر افشان دیده خصم تو ای بهر چیست / زانکه جز شمشیر تو چیزی نمی‌بیند بخواب
کار شرع و رسم دین از جود تو ای جان شدند / کاهنین سرمایهٔ شمشیر تو زرین بُعاب
پشت پا زد جهان را جود حاتم دست / چرخ از تر من بخند و مسکر ضطراب
با چنان پشت دستی همت ز روی چرخ / گر نهیبش ملکون شد جسم و جان آفتاب
آب را بجست شمشیر تو در چشم عدو / زان قبل پیدا شد است اندر دو چشم و حباب
دشمنان دولتت را بسکه خون بر خاک ریخت / اکنون تیغ ترا کنیت شد بو تراب
خسروا یکی را این توت آدم خوار ترین / تا مرا از روستائی تا نمانم در عذاب
اهل معنی را رها کرده خار را برگزید / در خود امین گر دن بهند در حجاب
چون فلک تشنیم و تا شد بهر شام و چاشت / کاشکی ممکن شدی مدت عمرم شتاب
بر خود مسوز بیاشم که تا کی همچو شمع / باشم از بهر خورش در اضطراب و التهاب
دی شنیدم یا یکی از ابنای جنس روزگار / برده بم نوعی ز شفقت حرف گردن جناب

پس در اثنای سخن گفته فلان تعریضی / از چه میدارد عزیزان سخن را در نقاب
این سخن گر دیگری گفتی جوابش مر و را / چون شیشان نمیخواهد مانده آمد در باب
با دم باد صبا گر نیستی احسان ابر / کی دمیدی گل ز خار و چون تجستی سحاب
تربیت باید سخن را زانکه دست تربیت / خاک را مردم کند والله اعلم بالصواب

قطعه

خدایگانا شاکر درای تست قضا / عجب نباشد اگر بگذرد بحکم ادب
ز چوب منبر خشک اند نشاط گل دمد / نسیم لطف تو چون بگذرد بلفظ خطیب
قطره‌ها مد دریا نه ذره در صحرا / که از فوائد انعام تو نیافت نصیب
مرا دوستیت نسبت است تنگی ای / تو در زمانه غریبی و من ز جای غریب
ز فر بزم تو دی بوده در نعیم بهشت / ز دست حادثه امروز میکشیم تعب
مرا ازین میش صوفیانه یاد آمد / اگر بخیزد بخیزد مرگ یا ترتیب

قطعه

سلام من برسان ای صبا بحضرت آن / که رکن کعبهٔ ارباب معرفت در اوست
گره‌گشای گرههای مشکل خردمندان / حدیثهای گهربار همچو شکر اوست
اگر کسی مثل ستر جام جم پرسید / که چیست آنکه بد نشان خرد مسخر اوست
باتفاق اشارت بدو کنند همه کس / که عکس آینهٔ خاطر منور اوست
سپهر فضل و جهان هنر رضی الدین / که حسن منظر او ترجمان مخبر اوست

گرا رسد که زند لاف مهتری سخن … نگشته معترف اول بآنکه کهتر اوست
بباغ فضل چو او هیچ سرو سرور نیست … که جاه اصل و شرف شاخ و مکرمت بر اوست
بسی تفحص حال سخنوران کردم … ندیده ام که کسی در جهان برابر اوست

مِن افکارِه ابکارِه

مرزبان برادرزاده مم

این فلک سر بمن فرو آرد … که تو گوئی که خاک پای منست
زینت آفتاب و زیور ماه … عکس جام جهان نمای منست
سایبان سپهر پوشش … آستان درسرای منست
آفتابی که عقل ذره اوست … ذره ز آفتاب رای منست
حجتی کان زبان فتنه ببست … سر تیغ جهان گشای منست
دو جهانرا بپشت پای زدی … که کمین فضله سخای منست
پایت ار زده شد ز صد تیر آن … خود چنین ماجرا گوای منست
درد در پایت اوفتاده بعکس … که گناه من و خطای منست
چون بپایت رسیده آسیبم … گر ببری سرم سزای منست
عقل سوگند بر جهان میداد … که اگر دولت هوای منست
بسر من که درد پاش بچین … که تو دانی که بوسه جای منست
جاودانی که چرخ میگوید … که بقای تو با بقای منست

من جواهرِ طبعه

بزرگوارا

بزرگوارا دانم که بر خلاف قدر … حقیقتی است که خر گرد کار قادر نیست
بحکم آنکه بد و نیک هرچه پیش آمد … مقدر است هنال اگرچه ظاهر نیست
بسعی من نشود هیچگونه روزی بیش … ز روی کم خردی مر اگرچه یار نیست
ولی عنایت صاحب که در مصالح خلق … بهیچ دقیقه ز انواع لطف قاصر نیست
چو سوی جمله نظر میکند بچشم کرم … چرا بجانب من هیچگونه ناظر نیست
بصد امید دل اندر تو بسته ام که زان … زبان حال بامتایم هیچ ذاکر نیست

مِن ابیاتِه الرقیقة

ای قبای سپهر آمده تنگ … از چه از رشک حلقه کمرت
زلف جاروب کرده زهره و ماه … تا بروبند خاک رهگذرت
روی بر هر طرف که آری … همرهانند نصرت و ظفرت
گرچه از خدمت تو دور افتاد … بد روز از ملازمان درت
مددی راست میکند ز دعا … تا فرستد دو اسبه بر اثرت

در تغیر خاطرِ ممدوح

ای گسسته قلاده پروین … زهره از بهر عقد بازویت
به نعیم وجود پرگرده … هفت کشور شکم ز پهلویت
نیست در خزینه افلاک … کسوتی کان سزد ترازویت
دی مگر اندکی تغیر داشت … رای صافی و روی نیکویت

خسرو اختران ندا میکرد | گر من و نه وثاق بند و بیت
کو عروسان خلد تا بینند | گره زلف خود در ابرو بیت

در اعتراض بنظم یکی از شعراء

فرمان ده اکابر دنیا بهار دین | دوران عمر و جاه ترا انقراض نیست
تا آفتاب دولت تو ارتفاع یافت | کار مخالفان تو جز انخفاض نیست
از بس که چرخ مدح تو بر دیدها نوشت | در دیدها بجز که سواد بیاض نیست
در حل و عقد حبل متین است عزم تو | زان همچو رشته فلکش انقراض نیست
گر هست در جهان اثری از شمائلت | جز نکهت ربیع و نسیم ریاض نیست
افتاد کان صدمهٔ قهر ترا اگر | تا نفخ صور هم طمع انتهاض نیست
رای تو رایضی است که گردون تند را | بی جد و جهد او همت ارتیاض نیست
قدر تو کوکبی است که بر آسمان ملک | تا صبح محشرش خطر انقضاض نیست
شب نیست تا زمانه که آبستن عنایت | از زادن مراد تو اندر مخاض نیست
بی اذن تو زمانه تصرف نمیکند | در کاینات اگرچه تمال قراض نیست
گر اعتراض کردم بر شعر دیگران | زان منقبض مشو که گه انقباض نیست
بیرون دولت تو چه چیز است در جهان | گر صد هزار گونه بر او اعتراض نیست
جاوید نی که پیش عطاهای نعمتت | بحر محیط بیش ز رشح حیاض نیست

در تقاضای شمع

ای در وجوه شمع و شکر نورا | نقد هر کیسه کاسمان دوخت

چشم گردون ندید روی امید | تا تقاضا شمع دولت بفروخت
من که پروانهای عدهٔ تو | جمله در انتظار شمع بسوخت

من دقایق افکاره

خدایگان جهان شهریار روی زمین | تویی که رایت عزت همیشه منصور است
بزنده کردن ارواح نصرت و تایید | صدای نوبت تو پیچو نفخه صور است
بیاد بزم تو گردون صبوح کرد مگر | که صوت مرغان همچون نوای طنبور است
تنک شرابی مسکین بنفشه بین که بگاه | سرش فرو شد و نرگس هنوز مخمور است
شنیده ام که زبانزد گر من بکشود | کسی که او بزبان جلال مذکور است
درین شرف که مراست داد بخت | که سعی بخت و زمانه چگونه مشکور است
ورای این سعادت دگر مقامی نیست | برون از آنکه زادراک آدمی دور است
مراد انست تنها زمانه حاسد بود | چنانکه در همه شهر این حدیث مشهور است
کنون عنایت خسروان اضافت شد | اگر حسد برد از من زمانه معذور است

من عرایس ابکاره

ای سینهٔ روزگار پرجوش | از آتش تیغ آبدارت
هرچه از لب آرزو برآمد | ایام بهاده در کنارت
در مدت عمر نارسیده | خورشید دو اسبه غبارت
چون عزم سفر درست کردی | دولت که همیشه هست یارت

پیش از خشم تو بسجده ام — منزل منزل در انتظار است

قطعه

ای خسروی که رایت جاه و جلال تو — سر بر محیط عالم علوی فراشته است
شاها منم که خامهٔ اقبال روز و شب — مدح تو بر صحیفهٔ جانم نگاشته است
از چهرهٔ زمانه فروشوی گرد ظلم — کایزد ترا برای او نه ببازی گماشته است
گردون مظله ایست که در عرصهٔ وجود — خصلت همیشه بر سر ملکت افراشته است
مگذار ضایعم که مراد دور روزگار — بر اعتماد جود تو ضایع گذاشته است

ومنه قدس سره

پناه و مقصد اهل هنر صفی الدین — تویی که همت تو سر بر آسمان سوده است
هر آن صفت که ز جیب قلم بر آرد سر — بعمر دامن جاهت بدان نیالوده است
قلم که دعوی وصف کمال تو کرده — رخش بدوده خجلت همیشه اندوده است
بزرگوارا بی سعی تو درین مدت — دلم ز غصه و جانم ز غم نفرسوده است
ز چرخ سفله جفاها کشیده ام گرچه — هنوز نالهٔ من هیچ گوش نشنوده است
از آن زمان که در اینجا نشسته ام صد بار — همه بسیط زمین صیت تو پیموده است
کنون بکام و بناکام میروم که مرا — جهان عنان ارادت ز دست بربوده است
بخدمت آمده بودم بگاه دی گفتند — که خواجه دوش بساط شراب فرموده است
ز خرمی همه شب تا گه دمیدن صبح — چو بخت خویش نخفته است و نیز نغنوده است

کنون ز مستی و بیخوابی شبانه هنوز — چو خلق در کنف امن تست آسوده است
ز روزگار دو ز حکم نکایتی است عظیم — که این سعادتم امروز روی ننموده است
ز خدمت تو چو مرا فرصت وداع نبود — کنون امید ملاقاتم از تو بیهوده است
تو سود کن ز جهان نام نیک اگرچه مرا — دو هفته عمر بامید تو زیان بوده است

فی الهجا

حاجب جلد کت از راه هنر — اینهم از جلدی این قحبه زنست
ورنه آن سیم سر زرین گوش — چه سزاوار چو تو سیمتن است
یکشبی کلبهٔ من روشن کن — که بعشق تو دلم مرتهن است
چند ازین جلد که حاجب رگ زد — تا درین رز چه دستان و فنست
حاجبت رگ زد و گر حق خواهی — حاجبت لایق گردن زدنست

قطعه

خدایگان و سر خسروان روی زمین — تویی که طبع لطیفت سراچهٔ قدم است
در اهتمام تو آسوده اند خلق جهان — از آن جناب رفیع تو عرصهٔ کرم است
قضا بنام تو پرداخت دفتر افلاک — صدای دولت و ملکت صریر آن قلم است
کمینه بندهٔ درگاه اگرچه رنجور است — خدایگان جهان خسرو مسیح دم است
جهان خلق همه معترف بدان شده اند — که خسروی چو تو امروز در زمانه کم است

حسن کلام در تقاضای صلهٔ بزرگان

بزرگوارا از دست گوهر افشانت — همیشه کار زمین و زمان گهر بخشی است
اگر ز رفعت و قدرت فلک بصد درجه — فراز خویش نبیند ز خویشتن مَنی است
مرا بخلعت زیبا و استر رهوار — بزرگ کردی و این از بزرگ آئینی است
هنوز زین و لگامی امید میدارم — وگرنه من بچه دانم که استرم زینی است

قطعه

حامی ملک سعد دولت و دین — چرخ در سایهٔ حمایت تست
صحف آمال و نسخهٔ ارزاق — تا ابد در کف کفایت تست
کرم شاه کار خویش بکرد — بعد ازین نوبت عنایت تست

ومنه ایضاً

خدایگان صدور زمانه شمس الدین — توئی که طلعت تو نور دیدهٔ خرد است
از آن برقص درآید فلک که در گوشش — صریر کلک تو همچون نوای باربد است
بحضرت تو که پیوسته نیک باد ترا — نموده ام و سه نوبت که حال من چه بد است
ز عیش تیره همی کردم اینقدر فریاد — نه زانکه کسوت من اطلس است یا نمد است
مرا اگرچه تو تشریف خاص فرمودی — هنوز موجب فریاد بر قرار خود است

۱۲۰

بدر دین حاکم آفاق مبارک توئی آنک — گلبن ملک تو تازه و تر و شکفته است
آستین کرمت بر بی غرض دنیائی — صد رهٔ از روی جهان گرد حوادث رفته است
این سعادت که ترا روی نموده است هنوز — صد یکی نیست از آنها که فلک نهفته است
سخنی هست مرا از تو نهان نتوان داشت — که ز رای تو خرد هیچ سخن نهفته است
آمدم سوی تو تا کنم از صدق نیاز — آن گهرها که بمدح تو ضمیرم سفته است
پرده از راز پس در گفت که او هست نخفت — زان سپس طبعم از آن لحظه هنوز آشفته است
تو که بیداری چون دولت و هشیار چو عقل — خفته و مست مرا نام ز چه معنی گفته است
تو نه مستی که عقل من شیدا مستست — تو نه خوابی که بخت من مسکین خفته است

فی الشکایة

دی بزرگی سؤال کردم و گفت — رای تو در حل و عقد ملک رفیع است
خواجه مرا داده است انعام — وز کرم او خلاف وعده بدیع است
لیک دربان شکایتی است که با او — سود نمیدارد ار هزار شفیع است
گفت در خواجه و شکایت دربان — باز مگو این سخن که سخت شنیع است
بر در او منع چون کنند که امروز — قبلهٔ حاجات هر شریف و وضیع است
گفتم ازین درگذر بفضل چه حاجت — درگه او بارگاه فضل ربیع است
این سخن از من بدو رسان که بزرگیست — رتبهٔ توقیع این مثال رفیع است
سیم کنون بذل کن که بخت جوانست — کار کنون کن که روزگار مطیع است

عده

وصف الحال

خدایگانا بر بنده شد گیتی تنگ / نماز و روزه و حج بر جهانیان فرضست
ولیک عرض کنم حال خود که نزد صدور / گشایش غم اصحاب حاجت از غرضست
معلق است دلم در گشایش غم وام / چنانکه گوی بین السماء والارضست
بحالتی برسیدم که تا بآب سبوی / هر آنچه وجه معاش منست از قرضست

قطعه

پناه قدوهٔ شاهان عصر نصرت دین / توئی که خاک درت کیمیای فرخ بخت
بگرد موکب قدرت نمیرسد گردون / که در میانه مسافت هزار فرسخست
بساعتی بکشند رمح او طلسم عدو / پیش معجز موسی چه جای سحر بخت
زبس خسی در پهلوی مخالف تو / گمان مبر که بجز خنجر ترا رخت
تو آن شهی که زبیم سنان تیز تو / رخ سپهر چو روی سپر پر از لخت
زمانه پای کابت ندارد اندر جنگ / از آن عنان مرادت هماره در چنگست
بحکم آنکه من از خاک درگهت دورم / زغصه هر نفسم از زمانه صد حسکست
مجال عذر فراخست از همت لیکن / زبان نطق ندارم که وقت بس تنگست
حدیث لنگی استر بعذر پیش آمد / اگر بخته نگوئی که عذر هم لنگست
ترا بقای ابد باد در نکونامی / که ملک و دین را از نام دشمنت ننگست

وله ایضاً

خدایگان کرام جهان صفی الدین / توئی که همت تو هست با فلک همزاد
زمانه چون تو کریمی بهیچ دور ندید / سپهر چون تو بزرگی بهیچ عهد نزاد
نجاست صاعقه آنجا که دشمنت نشست / نبرد حادثه آنشب که دولت تو بزاد
نسیم لطف تو در باغ دامنی نفشاند / دمید نکهت عنبر ز طرهٔ شمشاد
سموم قهر تو با کوه صدمتی ننمود / نبرد آتش موهوم در دل پولاد
چنار پیش تو لاف گشاده دستی زد / کنون نه دست ندارد ازین سخن جز باد
از آن لطایف نعمت که باز فرمودی / اگر کنم مثل شکر صد یکی بنیاد
چو سرو تا باید در مقام آزادی / بخدمت تو بپائی بایدم استاد
تو فرض کن که چو سوسن همه زبان گشتم / کجا ز عهدهٔ تقریر آن شوم آزاد
مرا از آن گره بسته یاد می آید / که چند کار فرو بسته مرا بگشاد
توقعی که در آن باب بیشتر و امسال / اگر ز تست کمی ور ز بی زریست مباد
چنین که من بتقاضای زر فرو شده ام / حدیث غله عجب گر نیایدم بر یاد

در شرح احوال خویش

سپهر فضل و هنر مالک الرقاب امم / توئی که همت جهان کرم بتو آباد
تو آن کسی که ببیند طلیعهٔ حرمت / کمین آتش موهوم در دل پولاد
بهر مقام که قدرت بصدر بنشیند / بپای خدمت باید زمانه را استاد
بخدمت تو در این چند روز چند / نوشته ام دو سه احوال خویش داده بیاد
مگر بعین رضا ننگریسته ای / که هیچگونه تشریف من شامل امداد

ولیکن از ره انصاف در دیوان بود / در این معامله الحق مرا خطا افتاد
بضاعتی بنود شعر خاصه که چو من / که پیش چون تو بزرگی توان تحفه نهاد
کسی که قطرهٔ شبنم بپیش ابر برد / چو خاک باشد بنیاد سعی او بر باد
ترا که چشمهٔ آب حیات در دهن است / کجا بجرعهٔ نقش سراب گردی شاد
کسی که گیسوی حورا گره زند رضوان / سزد که یاد نیارد ز طرهٔ شمشاد
ولیک از سر تصدیق وعدهٔ کرمت / سزد که جان خراب مرا کند آباد
بصد شکم امل من شد است آبستن / ز وعدهٔ تو ندانم که تا چه خواهد زاد
چو گفتم آن گره بسته زود بگشایم / گره بصد شد و بگشوا زان گره بگشاد
تو کار من بکرم گر بسازی ورنه / همیشه پیش تو اسباب عیش ساخته باد
بدست من نبود جز دعا که میگویم / بغیبت و بحضور این که ایزدت بدهاد
هزار بنده همه سرو قد و سیمین بر / که یکان و دوگان هر طرف کنی آزاد

من براهین فضله

یا من حوی المعالی بالصارم المهند / العالمین منه ظل النعیم سرمد
ای برفراز گردون قدرت نهاده مسند / برخور ز ملک باقی وز دولت مخلد
فاضت علی البرایا من کفه العطایا / کفت ید الرزایا عن جندل المجند
فرمانروای عالم مقصود نسل آدم / شاهنشه معظم بوبکر بن محمد

جندک نمر

فی المدح والاعتذار

پناه ملت و راعی خلق و نصرت دین / تویی که چرخ بنام تو نامدار شود
بنای شرع بسعی تو مرتفع گردد / اساس ملک بعدل تو استوار شود
چو در شب حدثان صبح دولت تو دمید / چه جای صبح که خورشید شرمسار شود
تو از بزرگی جایی رسیده امروز / که آسمان ز قبولت بزرگوار شود
چه وهمها که درین بسته بود مهر و سپهر / که دولت تو بر اطراف کامکار شود
امیدوار بود اکنون زمانه از تو / که نظم و رونق عالم یکی هزار شود
ز فیض نعمت تو ابر درفشان گردد / ز نشر مدحت تو خاک مشکبار شود
کسی که مدح تو گوید بجای آن باشد / که پیش همت تو کاینات خوار شود
اگر قبول کنم عطات معذورم / که پیش رای تو این نکته آشکار شود
که ابر قطره بدریا از آن فرستد باز / که تا بوقت گهر در شاهوار شود
بیاب کام دل از روزگار چندانی / که روزگار تو تاریخ روزگار شود

قطعه

عماد دولت و دین صدر و پیشوای عراق / تویی که بزم ترا ماه نو پیاله شود
ز ابر دیده چو باران اشک میخواهم (۱) / لب سند ز تیغهای سرد ژاله شود
مرا ز شادی جاه تو هر نفس باری / ز خنده همچو گل و روی همچو لاله شود
چو از حوالهٔ شمس طبیب یاد آرم / ز عین غصه همه خنده هام ناله شود
هنوز از آن قدری باقی است و میترسم / از آنکه باقی عمرم درین حواله شود
دو روزه راتب من مانده بود اگر بدهی / وگرنه از پی آن وامهای حاله شود

X

امید من بتو گفتا چه بیش منت از آن — هزار ساله بزی تا هزار ساله شود

من رشحات سحاب طبعه

ای قضا دولتی که در عالم — آنچه حکمت کند قدر نکند
وانچه با خصم میکند تیغت — با گیاه آتش شبنم و مطر نکند
شرف ذاتت آنچنان آمد — کاندر او سلطنت اثر نکند
هر که دل بر نگاشت کینت — جز بجان بیگمان خطر نکند
بعد ازین رایت جهانگیرت — فلک هفتمین مقر نکند
نیک دانی که بر سپهر هلال — نشود بدر تا سفر نکند
گر شبیخون کنی بر اهل عراق — فتح این باب جز سفر نکند
عمر من در امید بوک و مگر — هیچ سودی دگر مگر نکند
شهریارا سزد که در حالم — کرم شاملت نظر نکند
انتقام از عدو بکش کامروز — با تو کس دست در کمر نکند
گر نگشتم بخدمتت مخصوص — کار طالع کند هنر نکند
پیش از اینم مدار بی پر و بال — تا کس این قصه را سمر نکند
کانچه با بنده کرد شهر غزنی — با قصب پرتو قمر نکند
در گذرهای او گلست که پیل — جز بکشتی در او عبر نکند
گر بخدمت نمیرسم چه عجب — که از او اسب ره بدر نکند
سخنی چند بشنو از بنده — که در آن شرح مختصر نکند

هر که از حال زیر دستانت — چون بداند ترا خبر نکند
گرچه در حال دولتی ببیند — بر پل عافیت گذر نکند
ای چنان بوده در جهانداری — که ز تو کس ناله در سحر نکند
با وحی صادقم که در مدحت — خاطر هیچ مدح گر نکند
بود دور گر ثنای ترا — جبرئیل امین زبر نکند
هر که بیتی شنید ازین قطعه — سخن عقد در دگر نکند
گفته من بفال دار از انک — مدد بحر جز بشر نکند
بر خور از خود که آنچه عدلت کرد — در نمای نبات خور نکند
جاودان باش تا مدار فلک — عاقبت گرد این مدر نکند

در تهنیت ورود

ای فلک قدر یکه هر شب نور رای و تیغت — دیدبانان افق را دیدها گریان کند
آفرینش چون قلم سر بر خط فرمان نهد — چون دبیر خاص نامت سر بفرمان کند
جاهت ار گیرد حضیض خاکرا در اهتمام — از کمال رفعتش هر ذره کیوان کند
زخمهای چرخ را انعام تو مرهم نهد — دردهای ظلم را انصاف تو درمان کند
صوت اقبال نام عمر بن یحیی بود — هر کجا احیا رسم آفت و احسان کند
مصر جامع گشت تبریز از قدوم فرخت — کو عزیز مصر تا تقریر این برهان کند
مملکت با نور عدل و سایه انصاف تو — شرم دارد گر حدیث عدل نوشیروان کند
عقل هم در بدو فطرت دید کایزد در زمین — لطف و قهر ترا دلیل نصرت و خذلان کند

جستجوی پی قدرت که آن نه ممکن است / سالکان خرد را ز تکاپو سرگردان کند
طول و عرضی همت عالم را که است همت / بر مراد خویش بی تحدیدی او جولان کند
نکهت خلق و نسیم مجلست از خرمی / هر زمان روی زمین چون روضهٔ رضوان کند
هر چه آزارست عدلت از جهان بیرون برد / هر چه دشوارست لطفت بر زمین آسان کند
کعبهٔ اقبال درگاه تو آمد زان قبل / روز و شب گردون طواف آن بن دندان کند
تا بدوران مکنت متصل بادا چنانک / دور دایم قصهٔ پیوند این دوران کند
تا که هر روز از نشاط و خرمی عیدی کنی / آسمان هر لحظه پیشت دشمنی قربان کند

فی الشکایة

خداوندا من آن جراح عمرم / که دایم هفت عضوم ریش باشد
زمین پر اسپ و دینداری نیابم / چو کشتی رفت و کافرکیش باشد
تو اگر زر کسی را گر بجوئی / در این عهد از وفا درویش باشد
در این شادی دوران که یابم / دل مرد محال اندیش باشد
بسی گر زمن بیش است بیش است / سلیم است این بهل تا بیش باشد
چو مهر از پس بر آید آدمی را / حقیقت دان که سایه پیش باشد
مرا زان نقش آبادان چه خیزد / که پانصد خس در معیش باشد
تیری و زم آن راکش ز رفعت / کمر شمشیر و جوزا کیش باشد
ز زنبوری بسی کمتر که بر وی / دم دم جای نوش و نیش باشد
قمر با کل سخا و هتا کند لیک / بساط ظلمی گزاو بر خویش باشد

چو جای من بمیند اند قومی / که ایشانرا ز من چون عیش باشد
اگر دستوری یابم بهنگام / چنان دانم که جای خویش باشد

من شواهد علو طبعه

پناه ملت اسلام مجد دولت و دین / دلت نهان جهان آشکار بشناسد
ضمیر پاک تو آن صیرفی استادست / که نقد هفت فلک را عیار بشناسد
فراست تو بیک التفات سر قدر / درون پردهٔ لیل و نهار بشناسد
کسی در تو بچشم خرد نگاه کند / مواقع کرم کردگار بشناسد
توئی که پیش و پس موکبت بسر دود / هر آنکسی که یمین از یسار بشناسد
جهان جاه ترا طول و عرض ز آن بیش است / که وهم هندسه دانش کنار بشناسد
نشان بکذر همتت کسی داند / که سالکان افق را مدار بشناسد
نهاد غیبت تو ملک را فراوان خار / شکفت نیست اگر گل ز خار بشناسد
حقوق خدمت تو بر زمانه بسیار است / بس است اینکه یکی از هزار بشناسد
زمانه راز تو آبی بروی کار آمد / روا بود که کنون روی کار بشناسد
سپهر منت این اصطناع بر گیرد / ستاره قیمت این روزگار بشناسد
همیشه تا نظر عقل دارد این تمیز / که طبع دی ز مزاج بهار بشناسد
بقای ذات تو در ملک بیش از آن بادا / که عقل مدت آن را شمار بشناسد

ومنه قدس سره

خورشید صدور عصر صدر الدین | بی لطف تو جان عدوی تن باشد
وندر حرم حمایت و حفظت | دوران سپهر مؤتمن باشد
ذات تو چار صفهٔ ارکان | عیسی و سرای اهرمن باشد
جود تو و التماس محتاجان | یعقوب و نسیم پیرهن باشد
شمعی است جلال تو که در جنبش | نه طاس فلک کم از لگن باشد
با خلق تو باد چون روا دارد | کو همدم نافهٔ ختن باشد
با لطف تو بحر کی بر آرد سر | کو معدن لولوی عدن باشد
اطراف ردا و رکن دستارت | آرایش صدر انجمن باشد
ایام کریم و عهد میمونت | تاریخ مفاخر زمن باشد
قدر تو بجای چرخ بنشیند | وانگاه بجای خویشتن باشد
دوری ز در تو اهل معنی را | چون طعنهٔ دوست دلشکن باشد
صدرا سر آن نداشتم کامسال | جز درگه تو مرا وطن باشد
ایام رها نکرد کان دولت | روزی دو سه رافع حزن باشد
از کاری و خدمتی که در حضرت | هر چه آن نرود بدست من باشد

فی المدیحه

صاحبا افسر مه کار ترا | نعمت و عنبر جاودانی داد
نفحت خلق تو نقش کرد صبا | بر حواشی سوسن آزاد
شمهٔ از خصایص کرمت | آسمان در مزاج ابر نهاد

پیش دست و دل گهر شکنت | بحر آبی آب را چه خوانم باد
چون شدم لازم تو روا نیست | گر نیاید مراز گردون یاد
زندگی ضعف یکذرهٔ تو | آتش فتنه در جهان افتاد
ماه نزدیک شاه انجم رفت | تا ز دست جهان کند فریاد
تیره کرد آسمان ز دوده شب | چهرهٔ اختران و می زاد
دست مشاطهٔ قدر بر کند | طرهٔ حلقه حلقهٔ شمشاد
کاتب غیب گفت محو کنم | نقش این طارم کهن بنیاد
باد گفت از هوا در اندازم | این معلق حصار گوی نهاد
گرد بی صبر گفت بنشانم | پیش تو مرکب تکاور باد
تا ابد بیش عرض پاک ترا | از جهان هیچ آفتی مرساد
زانکه بر صحت تو موقوفست | انتظام امور دانش و داد
سده فرخ تو چون گردون | از تصاریف دهر ایمن باد

من درر البیان فی الشکایة عن الزمان

بحکم آنکه خرابست صاحبا امروز | ز تند باد حوادث وجود در بنیاد
بقصد خون کرام اختران میان بستند | بکین اهل هنر آسمان کمین بگشاد
زمانه پیش گرفت از سیاه کاری خویش | فلک بقاعده کرد از ستیزه بیداد
گذشت مدت یکسال کنج عزلت من | که هیچگونه حدیث عمل نکردم یاد
نبود در دلم انصاف عزم آنکه چو خاک | دهم ز آتش آز آبروی را بر باد

زبون وصنعه محنت کنم دل دانا اسیر و بنده شهوت کنم تن آزاد

ولیک چون کنم از رغبت عمل کم که روزگار که بروی هزار لعنت باد

زمین بپای حوادث که بکدروز برد هر آنکه دست تصرف بچند سال نهاد

عجب بمانده ام از روزگار خود که چرا گلی ندیده مرا صد هزار خار نهاد

ایا بداده در ابداع حسن سیرت تو خدای عز و جل شرط معدلت را داد

ندیده هیچکسی در سیاست عدلت ستم کشی را غمگین و ظالمی را شاد

بعهد عدل تو صدرا که باد دست ببرد مگر بوجه تلطف بطره بگشاد

روا مدار که بیداد بیند آنکه نکرد بعهد دولت تو ایام حکم خود برداد

در تقاضای شراب

اگرچه باده درخور نباشد امسال که در سرای خود از تشنگی مگس گیرد

ولیک بنده زتشنگی همی نگذارد که مزد پای نه از راه دسترس گیرد

بشهر و برزن این جهکان عجب نبود بروز روشن اگر خلق را عسس گیرد

جهان باده بداد و برفت همین نیست که هیچکس به و بی جرم عربده کس گیرد

در شرح مهاجرت

مربی فضلا بدرمانه شمس الدین تویی که قفل امل را بجای تست کلید

از آن سپس که میان من و تو عهد درا زمانه حبل متین مواصلت ببرید

ترا بمرو ده و دو حرمت فشانم مرا بسوی نشابور رهنمون بکشید

چو تو بااسم رسالت درآمدی ناگاه دلم ز شوق ملاقات تو ز بر برمید

شبی بقاعده با پرده از شمی چنانکه پرده صبر ز غبن آن بدرید

مرا بخدمت تو مهر دوستی آورد نه رغبت زر و سیم و نه حرص نقل و نبید

حدیث رؤیت صانع مرا محقق شد که دست معتزلی غالبست و جبه بدید

رسول را چو بدیدنی بمنت او نیم دید خدای را بقیامت چگونه بتوانی دید

قطعه

آن غلامی که از پی امرت آسمان زحمت دو واج کشید

یکزمان از میان کمر بگشاد لاجرم چون نگین بتاج رسید

وله ایضا

پناه ملت اسلام قطب آل رسول تویی که قدر ترا آسمان زبون گردد

چو از کمان نظر تیر نطق بگشایی دل فحول جهان از نهیب خون گردد

اگر کنم مثل در مکاتبت تقصیر بر این طریق مرا عقل رهنمون گردد

کسی که وجه سباحت تمام نشناسد بگرد ساحل بحر محیط چون گردد

ومنه ایضا

ای گشته دهان جان ز مدحت همچون لب دلبران پر از قند

چون ابر و گلست ظلم و انصاف در عهد تو این گرا و آن خند

گردون ز بیم شد که گردون
از هیبت تو سر فکند

من بنده که خاطرم درختیست
در باغ ثنای تو برومند

بی برگی اگرچه گفت بیخت
یکبار کشیم ز بیخ برکند

لرزان شده از نهیب تیغت
اعضای زمانه بند در بند

فریادم از روزگار است
فریاد ز روزگار تا چند

ای مادر روزگار هرگز
نازاده خلف تر از تو فرزند

تو وارث ملک روزگاری
در عهدهٔ تست قطع و پیوند

از دست حوادثم برون کن
بدنامی روزگار مپسند

در تاریخ بنای قصر سلطانی

والا مکین دولت و دین آفتاب ملک
فرخنده حضرتی چو سپکند بنا نهاد

کوی شرف ربوده بچوگان امتحان
از بارگاه قیصر و ایوان کیقباد

رضوان که پرده دار حریم سعادتست
گوئی ز جنت اعلی بر او گشاد

از نزهت هوای لطیفش عجب مدار
گر بنده از رواح بستان نکرد یاد

جائی رسید بارگه خوش هوای او
کانجا شود بریده پی کاروان باد

در سال پانصد و نود و یک تمام شد
کو همچو خلد بر همه عالم خجسته باد

فی المدیحه

خدایگان جهان شهریار روی زمین
توئی که قدر تو بر چرخ پایگه دارد

شد است چشم ممالک ز طلعت تو روشن
از آنکه طلعت تو نور مهر و مه دارد

تو برسر آمده از همه ملوک جهان
جهان چه غم خورد اکنون که چون تو شه دارد

مخالفت که ملک حبش و بربر است
که سر ندارد اگرچه سر کله دارد

چه خاصیت بود که آفتاب خنجر تو
همیشه روز بد اندیش را سیه دارد

تو در ممالک از آنی نشسته بر حیثیت
که چرخ عیش حسود ترا تبه دارد

در انتظار تو ملک عراق مدتهاست
که گوش سوی تو و چشم سوی ره دارد

جهان بنام تو بگشاده اند و فارغ
چنین بود چو ز دولت کسی سپه دارد

زمانه با همه حشمت فتاده در پایت
چو تائبی که حذر از گنه دارد

نگاه دار بشمشیر دین یزدان را
که ایزدت ز همه فتنه ها نگه دارد

حسن مقال در افسردگی حال

خدیو عرصهٔ ملک زمانه نصرت دین
که عقل محض سلیمان ثانیت خواند

توئیکه پنجهٔ زور آزمای کین ز رزت
بقهر کوی زمین را همی بجنباند

سنان رمح تو بالانشین شده چه عجب
که خویشتن را در صدر خصم بنشاند

جهان پناها داعی دولت تو ظهیر
که در حمایت آن آستانه میماند

دو سال شد که درین ورطه و افتان خیزان
بخیره بر سر کی روزگار می ماند

نبود در سر رفتن ز جا که چون قطب است
که آسیای فلک بر سرش بگرداند

ولی زمانه ناساز و دهر پر شر و شور
ز بس که حال دلم خیره می شوراند

بجان رسیده ام اینم تبرکه نیست کسی
که یکدمم ز بد روزگار برهاند

برآن نهاده دلم کار خویشتن کامروز — عنان عزم همی از در تو بیچاند
کند ملازمت خدمت و هنر چه کند — مگر که هم ز هنر داد خویش بستاند

قطعه در مدیح

جلال ملت و دولت نگار سرکه دگر — بجز برای جلال تو هیچکس باشد
بهرچه حکم تو سابق شود چو در نگری — قضا هنوز بنفس سمها ز پس باشد
کسی نماند کاندر دل و دماغ عدو — خیال تیغ تو هم خوابهٔ هوس باشد
هر آن کسی که زند بر خلاف تو نفسی — نخست آنکه گلوگیر دشمنش نفس باشد
همای همت تو هرکجا که سایه فکند — بقدر و مرتبه عنقا کم از مگس باشد
نسیم عدل تو در هر زمین که نافه گشاد — دم بنفشه و عنبر بباد از خس باشد
قضا کله ز سر روزگار بربایم — اگر به حزم تو شبها در او عسس باشد
بزم شاه جهان کشف حال بنده مکن — بپای مردی و دانم که دسترس باشد
اگرچه عیش من از حد برون پریشان است — ولیک منظر از رحمت تو بس باشد

من لطائف طبعه

دور نگر کاندرو چو من کسی از چرخ — در پی ترتیب خورد و خواب نیابد
بر سر صد گنج خفته سیر نخسبد — بر لب دریا نشسته آب نیابد
قطرهٔ از رحمت سحاب نبیند — پرتوی از نور آفتاب نیابد
زاهد ترسا بود که تا بقیامت — رنج کشد وز خدا ثواب نیابد

دین تو و دنیا نه هیچ کافر درویش — از دو سرا بهره جز عقاب نیابد
این نه ز نقص منست تا تو نگوئی — کانکه خطا میکند صواب نیابد
کاو خرف خوی خر طبیعت نادان — جز که ز پهلوی خود کباب نیابد
سفله پرستست چرخ اگرنه چرا شیر — طعمه جز از جیفهٔ کلاب نیابد
باز روا باشد ار رود بعدم باز — چون که ز کس رتبت غراب نیابد
عهد بزرگان ملک بین که ز ایشان — تشنه بجز وعدهٔ سراب نیابد
نام کرم خود مبر که بغرض از دو — هرکه سلامی کند جواب نیابد
شکر همی کن که نیک و بد بسر آید — ملک خدائیست کانقلاب نیابد

لؤلؤ المنثور

ایا نموده بصد علم در جهان معجز — توئی که دهر نظیرت ندید و ننماید
محیط جاه ترا غایتیست در وسعت — که چرخ در خم آن حلقه نقطه را ماند
جواب قطعهٔ شریف گرچه در رشتید — رهی چگونه زبان عتاب بگشاید
اگرچه دست و دولت همت بحر و کان لیکن — ز بحر و کان نه همه سال زر و در آید

قطعه

ایخداوند که خاک در تست از اعتقاد — خشک زار ابر محنت تو شدار و کرده اند
تا عروس ملک در پیوند شاهیت آمده است — از جهان پیوند ظلم و فتنه یکسو کرده اند
نه فلک بر خوان انعامت پنج انگشت آز — قرب ده نوبت شکمها چار پهلو کرده اند

اجتماع اختران دانی که در نیران چرا است　　خود نکو بنگر که انجم ثبت چه نیکو کرده اند
از برای قیمت یکذره خاک پای تو　　نقد تحفه افسلیم گردون ترازو کرده اند
حاسدت در حبس محنت باد دایم چارمیخ　　تا طناب خیمهٔ آفاق پیشش تو کرده اند

قطعه

ای شب پر قدر تر از روز عید　　روز عیدت فرخ و فرخنده باد
وی زمین درگهت چون آسمان　　آسمانت زیر پی افکنده باد
سرورا شاها خداوندا لبت　　سال و ماه و روز و شب پرخنده باد
فرزدان گشته رای شهریار　　فرزدان بر سرت پاینده باد
جان عالم چون تویی بی هیچ شک　　جان عالم تا قیامت زنده باد
سایهٔ میمون فرخ طلعتت　　بر سر جمله جهان پاینده باد

ومنه

مرا جان و دل پیش آن صفدر است　　که جان بوسه بر خنجرش میدهد
ز سرکشتی باشد این دردسر　　که گردون بد اخترش میدهد
چو دردسر خلق او میکشد　　فلک نیز دردسرش میدهد

وله

گرامین ابوسپی عهدی ملک　　در سراپردهٔ عز پرورد ند

ملک

ملک برد نامون از راه سرا　　گر خطا سی برامین افکند

من ظرایف طبعه

بخواب دوش چنان دیدمی که صدر جهان　　مرا بخواند و تشریف داد و زر بخشید
شدم بنزد معبر بگفتم این معنی　　جواب داد که این جز بخواب نتوان دید

من لطایف بیانه

صدر صدور شرق و مغرب نظام دین　　بر عرصهٔ کمال تو شاهان پیاده اند
چرخ بلند و همت عالیت گوییا　　هر دو بهم زیک شکم و صلب زاده اند
احباب تو بذروهٔ علیا رسیده اند　　واعدات در حضیض مذلت فتاده اند
بر آستان حلم تو آزادگان دهر　　چون سرو در چمن شب و روز ایستاده اند
عمریست صاحبا که خطیبان خاطرم　　یکسر زبان بخطبهٔ مدحت کشاده اند
چون دیدم از طریق فراست که بیکاس　　دست دولت وظیفهٔ ارزاق داده اند
گفتم مگر که رسم تقاضا بر اوفتاد　　این رسم خود بطالع ثابت نهاده اند

بکاس
طلب با تاکید
و مبالغه

من احسن مقالاته

ای پیش ضرب از فلک در زر جاری فره　　تا ابد داوری روان با داو حکمت بر نفاذ
گرچه از اقبال تو دو دم مجال چند روز　　باخت خصمت با ساقی لیس نرد کشاد
زخم تیغ بندگانت بس موافق بود تیز　　کعبتین های فکرت این چنین بازی نماد

لاجرم چون کعبتینش باز مالیدی بلطف / داو افسون کرد و اندر ششدر خذلان فتاد
با تو زین پس دست در خصل نقدی چون کنند / چون بکعبتینش شد که خصلی نرمی توان نهاد

خصل
داو بر هفت در ازای
نرد و گرو بستنی
قمار

من جواهر طبعه

عماد الدین تو آن نقده بر حکمی / که با قدرت فلک امنیت مقدا
کشیده خط تو در دفع فتنه / بگرد خطه اسلام دیوا
فکنده هیبتت چون دور دایم / دوار اندر سر گردون دوا
عروس ملک را آراسته نور / بدست زرفشان و لفظ دربا
توئی آن گوهر عالم که پشت / فلک ماند خاکستر بود خوا
گر از خاک است گوهر پس چرا شد / ز نسلت گوهری دیگر پدیدا
چه میگویم تو دریائی و لابد / بدریا در بود گوهر سزاوا
مبادا گر تو ای دریای معنی / شود دهر گر نسیم آن شهوا
اگرچه این سخن بر جای خویش است / حدیث ما عرفنا یاد میدا

در شکایت از ابناء زمان

ای بر سر ساکنان گردون / گسترده همای همتت پر
در پای جنیبت تو افتاد / از هیبت حمله تو صرصر
آمد بحمایت حمایت / از دست مواهبت تو گوهر
ترس از تو و بازگشت از تو / پس چیست سپهر چیست اختر

ای ابس م صبح اگر بت / در سینه شب شکست لشکر
وی ابس شب خصم را اگر بتخت / بپوییت بصبح روز محشر
زان روز که بهر حفظ اسلام / در دست تو نوز داد خنجر
هر جا که دو تن فراهم آیند / اینست حدیث کای برادر
روزی که بضرب گرز خسرو / میکوفت عدوی ملک را سر
چون گل که برون دمد ز غنچه / بر میجوشید خون ز مغفر
ای چشم سپهر در تو حیران / در بنده بچشم لطف بنگر
مپسند که با چنین معانی / کافاق شد است ازو معطر
بی عطر بود مرا شب و روز / از آتش فاقه دل چو مجمر
از غصه سروران ملکت / هر لحظه ز خشم بخون شود تر
صد بار بمدح ملک بخشان / در گردن مهر بسته زیور
وین محتشمان بهاده با تجمل / صد منت دیگرم بسر بر
تا خود بچه دانش و کفایت / در ملک تو گشته اند سرور
هم طبع زمانه باش زنهار / جز ناکس و بی هنر مپرور
چند آنکه خبری کری تمام / گر هیچ گری کند برابر
تا باز حرم بدولت تو / خود را ز گروه اهمنه خر
جاوید بقای دولتت باد / اندر دو جهان خدایت یاور

فی التشکر والاعتذار

سرا کابر عالم صفی دولت و دین / تویی که نیست ترا در جهان عدیل و نظیر
بهر مهم که ضمیر تو خلوتی سازد / درون پرده بنخسبد مقدر تقدیر
بهر مقام که قدرت بصدر بنشیند / تر آستانه نیابد گذر سپهر اثیر
بجمع روز و شب ار بر زمانه حکم کنی / روا ندارد در امتثال آن تأخیر
بزرگوارا دانند همگنان که نبود / بار دبیل مرا داعی قلیل و کثیر
ز خطه تو افتاده ام که گاه و داع / صدور در پی من ناله کرده اند و نفیر
برون خدمت تو مقصدی نداشته ام / چرا نمیگذرد یاد من بر آن ضمیر
ز صد هنر ز جهان سر آمدم چو نست / که مانده ام بجهان پیش همت تو حقیر
فضیلتی که بر ابنای روزگار مراست / علی العموم شناسند ناقدان بصیر
اگر نسبت آن مکرمت طمع دارم / زمانه بر سر افکنده باز از تشویر
ز روزگار مرا غصه ها بسی است که گفت / محال اگر کنم شمه از آن تقریر
بستی گرمت گردم این عتاب که او / مشیر و محرم من بود اندرین تدبیر
اگرچه رسم بزرگی همه شناسی لیک / بگویمت سخنی آن ز من بجوز و مگیر
کسی که بر سر احرار سروری جوید / روا ندارد در حق چون منی تقصیر

فی المدیحة

ای طلعت تو دیده جانرا بجای نور / وی در ضمیر دلها مهر تو جای گیر
دیدار تو چو غمزه اقبال جانفزای / گفتار تو چو وعده معشوق دلپذیر
لطف علاج تست که در موسم بهار / هر سال نوجوان شود از سر جهان پیر

شی

شاهی است همت تو که تنگ آمدش اگر / زیر چهار بالشش ارکان نهد سریر
دانند همگنان که نرفته است یکزمان / شکر تو از زبانم و یاد تو از ضمیر
تو آفتاب فضلی و شاید که در جهان / چون ذره در شعاع تو ظاهر شود لطیف

وصف الحال

سر دفتر اکابر دنیا بهاء دین / از دولت تو تا باد انقلاب دور
عالم بآفتاب بقای تو روشنست / بادا غبار حادثه زان آفتاب دور
گر حال من بپرسی و در خاطر آوری / تا در چه محنتم بود از صواب دور
در آرزوی خدمت خاک جناب تو / مانم بتشنه که بماند ز آب دور
تا دورم از جناب تو دورم ز عافیت / خود عافیت چگونه نبود ز انجناب دور

فی المدح والشکایة

ایا شهی که ز آثار نعل شبرنگت / حسد برد بکه حمله صاحب شبدیز
تویی که بر تن خصم تو درع داودی / ز زخم تیغ تو پرویزنی بود خونریز
چو ظلم بر در دروازه وجود رسید / ندای عدل تو بشنید جست راه گریز
برد چاشنی لفظ تو شیرینی / مزاج بی نمکی از جهان شور انگیز
اگر ز کین تو دندان خصم کند شود / عجب نباشد از آن عزم تند و خنجر تیز
خدایگانا من بنده که بساط ملوک / که جمله کم ز تو بودند و بیش از پرویز
بعد هنر قدری آبروی یافته ام / جهان ز حکم تو بر گذرد بگو که مریز

پرویزن: غربال

فلک بجام بلا تشنه‌تر از آنم کرد — که از عطای مزوّر نموده‌ام پرهیز
بسوی من نظری کن که بی‌سبب با من — جهان بشعله بکین است و چرخ دون بستیز
از آن زمان که فلک در تب بپای استاد — زمانه بر سر تختم نشسته بود که خیز
کنون که خاک در ترا ز اشک دیدهٔ من — برنگ لاله برآورد چرخ رنگ‌آمیز
مرا بشکر تو بی‌پای گردی ار هست — برون ز حلقهٔ در نیست هیچ دست‌آویز

رشتهٔ دُرّ در الزام شتر

ایا شهی که فلک را مهار در بینی — کشد وفاق تو همچون شتر نشیب و فراز
خرد برقص درآید ز شوق مدحت تو — چو اشتران عرب حدی اهل حجاز
عدوت گرچه همه گردنست همچو شتر — زمانه گردن او بشکند بسنگ نیاز
غرور غفلت خصمت چو مستی اشتر — بود ز رنج و مشقت نه از تنعم و ناز
شتر بچشمهٔ سوزن درون نخواهد شد — حسود خام طمع کو درین هوس مگداز
ز ناتمامی خصم تو چون شترمرغست — نه زور بار کشیدن نه قوت پرواز
بسان اشتر دولاب گشته سرگردان — نه از نهایت کار آگه و نه از آغاز
سپهرش از پی قربان همی کند فربه — رواست کو چو شتر ز خنده سر بفراز
تو خلق را بشتروار زر دهی و سزد — که چون جرس بثنای تو برکشند آواز
ز حاسدان شتردل مدار مرحمت چشم — که کینه‌گیر بشر و بدز نیش اشترغاز
عدوت کار ببازی همی برد ز نهان — شنیده که بود بازی شتر ناساز
خدایگانا من بنده مدتی بودم — فتاده چون شتر بی‌مهار در تک و تاز

اشترغاز
بیخ درخت انجدان

کنون بی شتری هست زالم باری — که صد شتر کشد آن بعمرهای دراز
حکایت شتر و ماهتاب و اعرابی — شنیده‌ام که شنیده است شاه بنده‌نواز
مرا که در شب افلاس گم شدست شتر — بماهتاب قبولت بده که یابم باز

لمعهٔ نور در حرمان از حضور

پناه ملت و راعی ملک نصرت دین — تویی که هست ضمیر تو با قضا همراز
کرم حقیقی و ذاتی تراست در عالم — هر آنچه هست دگر استعاریست و مجاز
اگر بعنف زنی بانگ ناگهان بر کوه — ز هیبت تو صدا را فرو شود آواز
خدایگانا زان پس که روزگار مرا — بتاخت مدت ده سال در نشیب و فراز
عزیمتم همه آن بود و بس که بخشندی — کنم جناب ترا قبلهٔ دعا و نماز
چه موجبست که از خدمت تو محرومم — نه تو بخیل و نه من جاهل و نه راه دراز

قطعه

شاها بقدر همت و رای رفیع خویش — از سقف عرش و ساحت چرخ آستانه ساز
وین عندلیب از پی مدحت گستری — بر شاخسار سایهٔ خویش آشیانه ساز
سازد نوای جاه ترا این نوای من — درخور بود که خوشش بغز دبی ترانه ساز
گفتم قصیده که ز نظمش حسد برد — اوهام نکته‌پرور و طبع فسانه ساز
آمد شها بحضرت تو بلبلی چو من — دام قبول گستر و از لطف دانه ساز
یا بازپس فرست از اینجا بخانه‌ام — یا در جوار بارگه انجام خانه ساز

در استغنای طبع

خدایگان صدور جهان کریم اشرف — تویی که هست ضمیر تو با قضا همراز
ز روی مکرمت این قطعه بشنو و بشناس — بیان آن بحقیقت در آن ز فضل مجاز
در این سپهر چه حدت چه آدمیزاد است — بجز عنا و فنا حاصلی ازین تک و تاز
ز شیوه که بمقصد نخواهد انجامید — همان بهست که باز ایستد هم از آغاز
کدام عاقل رغبت کند بدان صیدی — که جغد در پی او همعنان رود با باز
نوای بلبل سرمست خوش بود لیکن — نه آن زمان که بود با هیبش هم آواز
ز حرص خوار شود مرد و مردم بمجد آید — مرا نه همت حرص است و نه فسانهٔ آز
اگرچه در قفس قالبم بطایر روح — ورای قبهٔ افلاک میکنم پرواز
ولی چو ساحت دل منزل قناعت شد — بجاه و مال چه حاجت بآن و این چه نیاز
خدا بحق چو دری بر کسی فرو بندد — ز راه لطف و کرم دیگری گشاید باز

من اشعة شموس طبعه

و از قصیده شمس تخلص است

قلزم احسانت از فیض دانشت — با نوا شد دوحهٔ گفتار شمس
ز آب تیغ نطق تو سرسبز گشت — شاخ طبع بی بر و بی بار شمس
کلکت آبروی ز هنر میبرد — تا صریر اوست موسیقار شمس
از پی تحصیل درس مدح تو — کرده گر گوش فلک تکرار شمس
گردن گردون و گوش دهر را — داد زینت لفظ گوهربار شمس

مینویسد بر حواشی فلک — صاحب دیوان چرخ اشعار شمس
گرد روشن مشکل معنی عقل — شمس ذهن آفتاب انوار شمس
کرد تازه رویه گلزار سخن — آب اشعار گهر کردار شمس
بارها از بارهٔ گردون گذشت — مرکب وهم زمان رفتار شمس
دیدهٔ کان پیش رشک لعل شد — از هوای طبع گوهربار شمس
این ترازوی معلق را بجو — برندارد طبع جان معیار شمس
راستی با اینهمه لافت ز رنگ — نیست ای انوری غمخوار شمس
کار گردون نیست بی آبی از آنک — گرد صفرا بر دل بیمار شمس
نیست از انبار دهقان فلک — خوردنی جز جو شده در کار شمس
در ترازوی سپهر خوشه دار — کمترین کاهی بود مقدار شمس
آسمان چون قرص خور زهر گر بخورد — از چه معنی میخورد زنهار شمس
تیغ مهر از بهر چه گرمست اگر — نیست آهن سوز آه زار شمس
بر کلاه خود کرت بسوخت — تند رشک آتش تیمار شمس
در شبستان فلک صد ره نمود — شمع مهر از بازوی ایثار شمس
در مشوش کردن گیسوی نظم — نیک دانداری تو هنجار شمس
چون بخدمتکاری درگاه تو — قاضی گردون شنید اقرار شمس
چرخ را گو تا بتنگ حاجات — بشکند هر لحظه بازار شمس
بر سپهر کوژ قامت بانگ زن — تا که دارد بعد ازین تیمار شمس
کار جور چرخ چون معلوم تست — مرهمی نه بر دل افگار شمس

آثار طبع

مطلع خورشید جود و مروّت / گر ز تو گیرد فروغی کار شمس
مرکز اقبال بادی آنکه شد / خاطرت از راستی پرگار شمس
برتر آمد طیلسان مشتری / تا که شد حالی کهن دستار شمس

مِن فَرائدِ طبعِهِ

داور ملک شرع سیف الدین / صدر موسی کف مسیح نفس
آنکه سلطان عدل او بگذاشت / از جهان رسم پاسبان و عسس
وانکه از عدل راست خانهٔ او / رخ صفت کجروی نگردد پس
از صریر درش خطاب آمد / سائل آز را که لا تیاس
گل ز تشویر خلق خوش منشش / میکند پاره پاره شقهٔ اطلس
ابر تر دیده را کفش گوید / رو بپیمای پیش باد هوس
دوش جاسوس وهم را گفتم / حال فرمان سیف دین برپرس
خازن گنج وحی گفت اینک / میرود در جهان قضا از پس
مصطفی سیرتا بصدر تو شد / بر تو اقبال فتنه همچو انس
تا کفت گفت مهر زرپرور / چند زر بر فشانی آخر بس
پیش کلک سخن سرای تو کیست / طوطی ناطقه یکی اخرس
منم آن مرغ خوش سخن که شتافت / سوی صدر تو از هوای طبس
لایق ساحت شریف تو نیست / گر کسی سفله عادت کرکس
زانکه سیمرغ عقل نپسندد / در چنین دولت آشیان کرکس

فتنه
مفتون

در هوائی که نغمه زد بلبل / چه کنی زحمت فغان مگس
در بهاری که گل جمال دهد / خوش نباشد هوای صحبت خس
با هوای سمن بران چمن / کس کند یاد طلعت نرگس
در طریقی که گوش پاره کند / گوش دارد کسی صدای جرس

مِن بَدایِعِهِ اللَّطیفة

صاحب اعظم نظام الملک ثانی مجد دین / ای حضیض بارگاهت اوج گردون را مماس
ذهن پاکت خاک حیرت کرده در چشم عقول / عزم حزمت بند عطلت بسته بر پای حواس
آفتاب طلعتت گر سایه بر چرخ افکند / ماه اجازت آید از خورشید گردون اقتباس
گر حقوق نعمتت را آسمان منکر شود / گاه کافر نعمتش خوانند و گه حق ناسپاس
ماه نو با قدرت ار زدا کند هم بار منت / شاخ طوبی بخت فارغ باشد از دندان داس
بر خلایق آیت لطفت از آن جاری تر است / کاسمان باید از آن هر کز مجال احتباس
پیش رای روشنت اسرار گیتی کشف شد / مهبط انوار رحمت نیست جای التباس
حلقه در گوش جهان کن تا بدان گردد عزیز / پای چشم ملک نه تا بدان دارد بپاس
آنکه در دور تو گردون را میسر شد زمین / هر کرا دوران او کسرا نبوت التماس
پاسبان چرخ هفتم خوش بخسبد بعد از این / چون جهان را عدل و انصاف تو میدارد بپاس
در زمانه گر فتوری هست در کار منت / ورنه بس محکم نهادی ملک ملت را اساس
سعی کن تا این فتور از کار من ببری / خوش نباشد جامه نیمی اطلس و نیمی پلاس
با چنین نظمی که عالم راست در ایام تو / حال من شاید که بیرون باشد از ظن و قیاس

چون ازین دولت شده رضی جدی ار آحسن — سهل باشد گر امیدم نیست باری کم زیاس

مدت عمر چندان باد کز راه دوام — با مدار آسمان بیرون شود اسمار بس

من آثار بهائه

ای صاحبی که هرکه در آفاق سر کشید — از طوق منت تو بغیر سر گردنش

آنجا که رای تو بسر مشکلی رود — حاجت نیوفتد ببیان مبرهنش

در نوبهار تربیت یافت رنگ و بوی — هر گل که مرغزار سپهر است گلشنش

مرغی که ز آشیانه اقبال تو پرد — از اختران ثابته باشند ارزنش

آتش فروغ عزم تو دارد از آن فتیل — در بر گرفته اند چو جان سنگ و آهنش

ای همت تو ساکن آن بقعه کز علو — بیرون هفت خطه چرخ است برزنش

معلوم رای تست که داعی دولت — بازیست کاستان تو باشد نشیمنش

انوار مدحت تو بدیدند ممکن است — اندر ضمیر صافی و در طبع روشنش

انجا که لطف تست چنان کن که بعد ازین — آثار خلعت تو ببینند بر تنش

بادا همیشه کسوت عمرت چنانکه چرخ — تا روز حشر دست ندارد ز دامنش

در قناعت نفس

پناه اهل هنر پیشوای دین زمن — تراست چرخ نکوخواه و بخت نیک اندیش

تویی که در حرم دولت بنقش طباع — موافقت دهد ایام گرگ را با میش

ز جام مهر تو نوشد زمانه شربت نوش — ز دست قهر تو یابد سپهر ضربت نیش

بزرگوارا معلوم رای تست که من — ز روزگار کفاف طمع ندارم بیش

مرا که در مه دی کسوت سمور نبود — که در تموز ندارم امید جبه و کیش

بر آنچه داشته ام دی قانعم امروز — مرا چه فرقت بیگانه و چه صحبت خویش

در تو ساحل دریا و من چنین تشنه — کف تو معدن زر و زهی من چنین درویش

دلی چو می نپذیرد جراحتش مرهم — بر آستانه صبرش نشانده ام با نیش

هنوز وقت نیامد که دهر افسونگر — نهد ز رحمت تو مرهمی برین دل ریش

گران بماند ازین غصه جان و دل الفرار — که زیر چرخ بر آمد در این مقام ارکیش

شنیده ام که تو اندیشه کرده ای که مرا — نهی تربیت اسباب خرمی در پیش

ازین صواب اندیشه نیست در عمل آر — وگرنه ره مده اندیشه انجی طرف خویش

قطعه

خدایگان جهان بحر در دریا دل — تراست دست گهر بخش و لفظ لولو پاش

بر آسمان و زمین حکم مطلق است ترا — که از وظیفه جود تو یافتند معاش

گهی بپنجه هیبت کنی دل جهان بشکن — گهی بناخن قدرت رخ فلک بخراش

تویی که باد صبا در جهان نیارد کرد — نسیم عارض گل بیجواز حکم تو فاش

نگار رحم چنان فاش گشت در عالم — که از سخای تو با من برابرند اوباش

بروی مدح بر و بز دم این شکایت را — اساس مظلمه بنهم تو حاکم باش

مرا که باز سفیدم سزد که بسته شود — ز آفتاب لقای تو دیده چو خفاش

وله

من لآلی طبعه

میمون و مبارک است شاها — عزت که جهان از او است پر جوش
ای چتر ترا گرفته هر دم — از بهر شرف هوا در آغوش
در موج سپاه ذره فوجت — خورشید سزد بجای چاوش
بیداری دولت تو بکنده — در دیده فتنه خواب خرگوش
چون جبهه فرخ تو دیده — مه را بشکسته طرف شبپوش
در مدح تو نفس ناطقه گشته — گنگی بزبان عجز خاموش
از بهر مدد برو رزمت — هر شب شده آسمان زره پوش
اقبال نهاده بر فلک زین — خور غاشیه اش کشیده بر دوش
با دعوی بندگیت گردون — کرده ز هلال حلقه در گوش
از قصه بنده شهریارا — یک نکته ز حسب حال بنیوش
مسعود کمینه بنده تست — چون داد بدولتت همه هوش
در مجلس ملک تو از این پس — بس جام امید کو کند نوش
دیریست که بر امید فردا — بگذاشته ام من امشب و دوش
یادش نکند سعادت ار زانک — بر خاطر شه کند فراموش

قطعة فی المدحة

صبحدم وقتی که یارم کاروان مشک را — طره میکرد از نسیم طره بر تاب خویش

در هوای آنکه یکدم با لب او در زنم — لاف یا میزدم این اشک چون سیماب خویش
از بنان غمزه میکردی دل ما را شکار — وز دو بادام خمار آلوده پر خواب خویش
ناگه از بهر شکست نازکان غمزه کرد — رشته در ثمین از پرده عناب خویش
گفت کاخر قربت دستور اعظم یافتی — آنکه باید خاک پایش مردم افزون آب خویش
چون نیابد تشنه از دست او چشم وفا — گفت اینک ما فیتم دریای بی پایاب خویش
نور هی ناز کن تن اندر سایه عدلش گرفت — آسمان گفت آمدم در عهد مهتاب خویش
تیغ با غی پیشه لاف سرخ روی کی زدی — گر ندیدی اهتمام کلک او در باب خویش
آسمان خلوتسرای سبز پوشان کی شدی — گر نکردی سجده الای او محراب خویش
پیش رای عیب دانش چرخ طالع گیر گفت — هیچ بگشاید مرا زین تیره اسطرلاب خویش
جام وشش کو هر بش منکشف روزی کوه را — دل بمنگیزد ترا از لاله سیراب خویش
صاحبا چون بخت خاک درت لازم شدم — گرچه انگیختم از زمره احباب خویش
در شکر ریز مدیحت پر جواهر یافتم — دامن طبع سخن پرای معنی یاب خویش
وقت آن آمد که از عین نوال وافرت — منتظم یابم چو دیگر اینکه کار اسباب خویش

قطعة

ای آفتاب برج سعادت عجب مدار — گر بر مثال جاه تو انجم شود لقط
آگه شود زمانه ز اسرار لوح غیب — گر قوت بیان تو ماند بدین نمط
آنجا که کلک مدح تو خواند سر عقل — از شاخ سدره دست عطارد کند نقط
یک نکته استماع کن از عقل نکته دان — دانسته که عقل مصون باشد از غلط

چون مشک گیسوی تو بکافور شد بدل
زین پس مگیر دامن خوبان مشک خط

قطعه

سر ملوک جهان فخر دین تو آن آیی
که مهر و ماه ز رای تو میبرند شعاع

تویی که همت تو سروران فرو نازد
که با فلک بودش ملک کاینات مساع

خدایگانا دانی که در ممالک تو
مرا نه باغ و سرایست و نه عقار و ضیاع

چه واجبست که تا دهر همچنین باشد
مرا بمجلس تو لذت شراب و سماع

دلم خوشست که این آستانه ادو دراتست
یکی بگوی سلامت یکی براه وداع

بطوع رغبت خود آمدم بخدمت تو
رواست گر بروم بی اجازت تو صداع

بهر کجا که روم پادشاه نفس خودم
بعقل و صبر تو اگر بعلم و حلم شجاع

خیانتی نه که رسمیتی کند شحنه
بضاعتی نه که دردسری بود بیاع

من از زمین و زمان فارغم بحمدالله
نه رغبت است بمال و نه حاجتی بمتاع

زخدمت تو یکی دست و بس نقد مرا
به از هزار برات و حوالت اقطاع

قطعه

ای جمع کرده مبدع کن در نهاد تو
هم صورت ملایک و هم سیرت ملوک

چندین کند دهش تو سر بر زمین نهاد
دارم عجب که قندس شب را نجیب سوک

من بنده زار بس که کنم با فلک نبرد
در سینه از زمان حوادث نشست نوک

گردون چو پا دریه کمند ز حادثات
در گردنم فکند و محنت شدم چو دوک

قندس تاریکی و ظلمت

هر دم هزار گونه ریاضت بلب رسید
چند از تعلل گره و انتظار بوک

من جامه بر وفات کرم قرطه کرده‌ام
جز فیض جود تو که بر آن آرم ز سوک

قرطه معرب کرته پیراهن

قطعه

ای حکم تو چون قضای مبرم
آسوده ز اختلاف و تبدیل

از گوشه سقف همت تو
آویخته نه فلک چو قندیل

تا حشر نکرده آل عباس
در آیت خسرویت تاویل

تاریک شده جهان روشن
در چشم عدوت میل در میل

در معرکه تیغت از سر دست
مانند پیاده افکند پیل

از دست کفت فرات و دجله
هر لحظه زنند جامه در نیل

خورشید که کمترین وشاقیست
در موکب تو دوان بتعجیل

تحویل همیکند ببرجت
گر عدل تو یافته است تعدیل

میمون و خجسته باد بر تو
نوروز بزرگ و روز تحویل

قطعه

افتخار جهان جمال الدین
ای ترا قول و فعل مهر و دلیل

نکته‌های نهفته در سخنت
همچو اسرار غیب در تنزیل

از برای نثار طبع تو چرخ
عقد گوهر گشاده از اکلیل

وز پی چشم حاسد تو شهاب
عمرها یافته است آتش میل

خاطرت طالبان حکمت را … در بیابان حیرتت دلیل
هرکه او هست بر طریق کمال … نکند نقص تو بهیچ سبیل
آسمان را کسی نخواند ضعیف … بحر و کان را کسی نگفت بخیل
گرچه نامت بشعر مشهور است … داری از فضل بر جهان تفضیل
دیگران کی بپایهٔ تو رسند … پشه را کی بود جهات پیل
گرچه نیلی است آسمان لیکن … هیچ نسبت نباشدش با نیل

مِنْ دُرَرِ بَنانِهِ

ای مثال ترا زمان و زمین … کرده از راه امتثال قبول
دولتت را فتور ناممکن … حشمتت را زوال نامعقول
گشته پیش تو رام و آهسته … فلک تند و روزگار عجول
بر رخ آفتاب دولت تو … آسمان نا نهاده داغ افول
در دلت نور کبریای خدای … بر تنت فر معجزات رسول
کرده بر وفق رای افلاطون … روح لقمان بقالب تو حلول
قلمت در روش کشان دریا … جعد مفتون و طرهٔ مفتول
من ابن عنصری که نفس مراست … گشتم از خلعت ملوک ملول
سخن فضل می بیارم گفت … زانکه شنعت بود بنزد فضول
حاصل الامر مدتیست که مست … بر در کس مرا خروج و دخول
از حیا ماندم بر آستانهٔ تو … متردد میان رد و قبول

افاز

در طلب پوستین

مِنْ آثارِ طَبْعِهِ

آفتاب مطلع انوار قتلغ سعد دین … ای منور رای روشن کرده مهر ازل
بر فراز بام قدرت هندوی تکبت … پاسبان قلعهٔ هفتم که خوانندش زحل
چون بپرواز اندر آمد خامهٔ تیز تو … تیغ طوطی رنگ را مغزل کرد اعزل
کلک هندو گوهرت چون جمع شد خواهان زربخت … آسمان گفتا زهی لالای بیک میر اجل
روزگار از دور حلم ساکنت را دید گفت … دور بادا آفت چشم بد ازین نعم البدل
حاسدان در کتف عقل شیطان می‌شمرد … منهی فکرت ندا کردش که لا بل هم اضل
دی آن وقتی که این سلطان سیم اندود تخت … چون کفت میکرد خود را در زر افشانی مثل
هاتفی گفت از ورای عرش در گوش دلم … کای ضمیرت مشکلات سر گردون کرده حل
خیز و وجه پوستینی کن که از تاثیر طبع … گونهٔ رخسار بستان شد برنگ زردل
کعبتین گرم و سرد زمستان فارغم … زانکه از مهر کرم گرمست ما را از امل
بس خنک باشد حدیث پوستین کردن مرا … زانکه بر ما تافت اکنون دولت میر اجل
حاسدانش را که هستند از درصد پوستین … هر دم آسیبی رسد زین عالم روبه حیل
آنکه گر یک شعله در گردون فکندی خشم او … پوستین از شدت گرما برکردی حمل
آسمان عزما از آن پس عزم امید اشتم … تا براندازم طریق مدحت و رسم غزل
لیکن از بهر مدیح خاطر افروز تو با … لفظ من در باب شیرینی همی بستی عسل
با خلل باد اعتقادم گر ز ابنای زمان … هیچکس همتای تو اند گفت نیسان بخلل

وله

دوش وقتی که صبا طره سنبل میتافت — همچو گل خنده زنان یار درآمد ز درم
گفت برخیز رسولی سوی خورشید فرست — تا مگر باز خرد زین فلک عشوه گرم
هیچ تاخیر مکن رطل گران پیش من آر — تا بتابید می از خد جهان درگذرم
پیش کز باغ گل سبز قبا کوچ کند — با تو در طرف چمن یکدو قدح باده خورم
چون مرا یافته داد خود از من بستان — زانکه ترسم که بجوئی و نیابی اثرم
گفتم ای بوده غم عشق تو شبهای دراز — اصل آشوب دل و مایه سوز جگرم
باده امروز بزرگی کن و تنها مینوش — که من تشنه جگر غرقه کار دگرم
چشم دارم که همین لحظه فلک بنیم ناز — بر در عالی دستور مبارک نظرم
صدر دین آصف ایام که در حضرت او — زیر پی تارک جمشید فلک میسپرم
انکه با چشم قضا حمله مرد افکن او — سوی گردون همه از روی حمیت نگرم
انکه با دولت پاینده ثابت قدمش — کوه را سرزده و شیفته دل بشمرم
صاحبا لطف و کرم هیچ من بازمگیر — زانکه با مهر تو هر دم ز ذنی تیزترم
طوطی بال زنم خاسته از مورد غیب — داده از منطق شیرین تو گردون شکرم
چرخ در کار من خسته کجا کردی جور — گر ز دیوان قبول تو رسیدی نظرم
گر خرد خاصیت خاک درت شرح دهد — بیش ازین مشک سیه دل نهد در سرم
گر بصد تعزیتم هیچ عجب نیست که هست — وهم کردار سوی حضرت والا اثرم
همچو گل پیش صبا خرقه کنم پیراهن — تا که از بوی خوش خلق تو آرد خبرم
تا که جان از تن من رخت بصحرا نبرد — از دل و جان هوس مدح تو بیرون نبرم
آفت چشم بد از خاک درت باد دور — تا ازان چرخ دهد دیده مایه نور بصرم

قطعة

صدرا ز بد فلک نترسم — تا در کنف کف تو باشم
آنروز که بشکند سپهرم — سازد کرم تو انتعاشم
ایام گر او بناخن غم — رخسار وجود میخراشم
چون مشک چرا کند نهانم — گر طیب نفس چو مشک فاشم
آن شمع منم که در معانی — ارواح ملک سزد فراشم
خون میزاید ز شعر آری — از گوشه دل همی تراشم
تا کی کنم از فلک شکایت — او کیست که او بود معاشم
در خدمت آن کز اوست روزی — گر هست کمینه خواجه تاشم
عمر تو دراز باد کز تو — هر روز بنعمتی بپاشم
منکر شده از عطای و نان — بهر لاشه نمیکشد قماشم
در خدمت تو غریق شکرم — نه چون دگران رهین آشم
از دست مده مرا که زانروز — زانروز که جوئی و نباشم

فی الشکایة

خدایگانا سالی زیادتست که من — بجام نظم می مدح تو همی نوشم
ندیده ام ز تو نانی چنانکه بر گویم — نیافتم ز تو چیزی چنانکه در پوشم
بمجلسی که ز جود تو مرا سؤال کنند — نهاد باید ناچار پنبه در گوشم
مباش غافل اگرچه من از شمائل خویش — حکیم سیرت و نیکو نهاد و خاموشم
پگاه نظم چو من بر سخن سوار شوم — کشند غاشیه اقران ز فخر بر دوشم

بمدح و هجو همه کس که شکایت و شکر … چو آفتاب بتابم چو بحر بخروشم

بمدح خویش مرا گر صلت نمی‌دهی … از این حدیث نه غمگین شوم نه برجوشم

من از هجو تو بیتی دو بر کسی خوانم … نهند تحفهٔ دیبا و اطلسی آغوشم

بنرخ سنج ز من چون هجای تو بخرند … روا بود که بنرخی تمام بفروشم

ولـه

پناه ملک جهان تاجبخش دین پرور … تویی که نعمت تو هست بر خلایق عام

بداغ قهر تو منقاد گشته دیو و پری … بطوق حکم تو گردن فراشته دد و دام

مزاج سرعت عزم و ثبات حزم تو بود … که باد را حرکت داد و خاک را آرام

موضعی که تو بر تخت حکم بنشینی … ستاره آنجا معزول گردد از احکام

بروز صید ببخشای بر وحوش و طیور … که چون عدوی تو سرگشته مانده‌اند مدام

نه در حمایت جاه تو میزیند بنفس … نه در چراگه عدل تو میکنند کنام

بروز معرکه مهمان خنجرت بوده … که کاسه کاسهٔ سر بود و خون اساس طعام

روا مدار که خونشان بریزی از پی آن … که خون مهمان هرگز نریختند کرام

قبول دست تو بس منتی بزرگ کند … طمع کبک مرقع لباس و طره خرام

سوار گشته بعهد تو یوز و آنکه تیز … بقصد آهوی مشکین نفس گذارد گام

ولـه

خدایگانا چندانکه ظالم و ظلوم … که در جناب رفیع تو از اهل دیوانیم

ز احمقی همین قدر رسیدم از کب … که در جوار وزیر جناب سلطانیم

و فوحشمت و اعلای مرتبت چه بود … همین بود که چو سگ در تکاپوی نانیم

کنام
آشیانهٔ طیور و دام و حیوانات

ق

کهی بدر که حکام ملک از استحقاق … اسیر گنده نه هنگ و چوب دربانیم

کهی بدر که مازند زنی ملحد … چنانکه دیو ما زند زانکه ندانیم

کهی مسخرهٔ حکم عزیز دیدانی … کهی متابع رای رئیب دندانیم

حدیث منقصه و حکم سید الزعما … بعید هنر از زبان خود نگفت و شنوانیم

جهان چو لقمهٔ فقر و بردمی نرسد از آن … که آب می نخورد زانکه زو هراسانیم

بدین صفت که سر و کار ماست معلوم … که سخت ابله و مجهول و خلف و نادانیم

برش خویش معنی چو برق می‌خندیم … اگرچه از ره صورت چو ابر گریانیم

جهانیان چو سر و کار خود همی بینند … که نام تن خویشیم و ننگ اقرانیم

بعقل و دانش ما سخره میکنند و رواست … که لائقیم و سزای هزار چندانیم

فی التقاضا

تاجبخش جهان سکندر وقت … ای سزاوار افسر و دیهیم

از گلستان مجلست هر دم … بمشام فلک رسیده شمیم

تیرت اندر دل آبر آتش جحیم … رفته گشتاسپ همچو ابراهیم

آسمان در محیط همت تو … نقطه‌ای در میان حلقهٔ جیم

دل دشمن ز رمح چون الفت … تنگ و تاریک همچو دیدهٔ میم

حال من بنده هست معلومت … که ز حکمت گرفته‌ام التعلیم

قدری وام کرده‌ام لیکن … وجه تحویل ندارم از زر و سیم

بر در من غریم کرده مقام … همچو اقبال بر در تو مقیم

از برای وام این اقبال … باز کن از سرم بلای غریم

غریم
وام خواه

قطعة

بزرگوارا من بنده در میان عراق / بنعمت تو که محسود همگنان بودم
هموم و وحشت و غربت آن تنعم و ناز / که داشتم بوطن اختیار فرمودم
چو طبع میل بدان خطه کرده بود خطا / صواب دیدم با او خلاف بنمودم
خرد نصیحت من کرد و من نکردم گوش / زمانه پند همی داد و من نشنودم
دو سال خدمت آن قوم کردم از دم مرد / ز بخت شاکر و از روزگار خوشنودم
بجام هیچ بزرگی شبی نبردم دست / بنان هیچ کریمی دهن نگشودم
خمار باده پارینه شور در سرم است / که لب بجرعه از جام کس نیالودم
چو مدتی بکشیدم عنا بدانستم / که خاک خوردم و چون باد باد پیمودم
بترک گفتم و رفتم که اندرین دولت / چو دم خر ز کجی هیچ می نفزودم

ولـه

خسروا ابر رحمت تو کجاست / که ز فیضش بفتح باب رسیم
سایه بر سرم فکن ز کرم / تا ز رفعت بآفتاب رسیم
چون من از فاریاب مسکن خویش / سوی این مرتفع جناب رسیم
چشم دارم که با بضاعت قلیل / از سخای تو در نصاب رسیم
تا تو از شهر ری بساوه رسی / من ازین سو بفاریاب رسیم

ولـه

خداوندا در انمدت که من در خدمت تو بودم / نکردم هیچ تقصیری بخدمت تا توانستم
چه مایه رنجها بردم که تا حالم بدانی تو / کنون این دسترنج من که میگوئی ندیدستم

قطعة

شهریارا برای مدحت تو / تیغ فکرت همیشه آخته ام
بر بساط هوا ز اسب مراد / بر رخ روزگار تاخته ام
گرچه از آرزوی خدمت تو / دل و جان را بغم گداخته ام
لیک زحمت نمیدهم حالی / با شراب تهی بساخته ام

ولـه

افتخار زمانه بدر الدین / ای چو عنقا نظیر تو معدوم
همچو هدهد بر آستانه تو / فلک تند چاپلوس و خدوم
باز اقبالت آشیان کرده / همچو نسرین در میان نجوم
من که در آستان خدمت تو / روز و شب گشته همنشین با بوم
تا کی از آفتاب طلعت تو / همچو خفاش داریم محروم

ولـه

شنید بنده که فرزانه جهان میگفت / که غم مخور تو که تیمار کار تو برم
ز خورد و خفت من جز دمی غمی دارم / چو زین بر آمد آخر بگوی تا چه خورم

ولـه

ای سرشته کرم ذاتی و احسان لازم / بی مقولات تو منطق ندهد داد کلام
جنس این فصل که میرفت بهر نوع که هست / اگر از خاصه بود آن کرمی باشد عام

ولـه

دی برفتم که خواجه را بینم / مست و مدهوش همچو بیهوشیان

گفتم آخر ترا نگریست کرام / بمرادی رسند درویشان
میدویدم بدانکه عرض کنم / شکر خویش و شکایت خویشان
حضرتی یافتم چو شاید گفت / راست چون دین زبر زند کیشان
هر یکی گشته در بد اندیشی / مقتدای همه بد اندیشان
برگشودم زبان بسی گفتم / پشت برگرده‌ها ز پیشان
تیر اصحاب بر بروت وزیر / سر او در کس زن ایشان

ولَه

خداوندا ترا گر روی رفعت / سپهرت تخت زیبد مهر گرزن
گرفته گلستان لطف نطقت / همه روی زمین گلزار و گلشن
جهانرا آن عمارت داد عدلت / که از سهو و خطا معصوم شد ظن
برای کارزار دشمن تو / که چرخش خصم باد و طبع دشمن
گهی از غنچه سازد تیر پیکان / گهی از آب پوشد باد جوشن
اگر من بنده محروم ز صدرت / روا باشد که اهل آن نیم من
ولیکن قصه تشریف سرت / مرا برای اعلی عرضه کردن
تم نوشیده شد از خلعت شاه / که بادش در پناه ذوالمنن
نمیگویم که تدبیر سرم چیست / همی ترسم که گوئی در کس زن

ولَه

ای رسیده مواهب تو بمن / همچو بوی شفا به بیماران
گرچه در خورد همت تو نبود / رد نکردم چو خویشتن داران

پایه ابر برتر است از آنک / رد توان کرد سوی ایوان

ولَه

خدایگانا معلوم رای عالیست / خلوص بندگی و شرط نیکخواهی من
نه آنکسم که مرا آن محل و مرتبتست / که کار ملک نکو گردد از تباهی من
من آن گدای سخن پیشه‌ام که وقت مدیح / زنند خوش سخنان لاف پادشاهی من
بجان مدح تو من بنده‌ام ز روی قیاس / سجل مدح ترا در خورد گواهی من
چو سایه‌ام ز اندوه و چشم امیدم / که صبح وصل تو زایل کند سیاهی من
روا مدار که حاجب شوند ماهی و ماه / ز اشک گرم و دم سرد صبحگاهی من
دهان روزه و لب ثنای تو پسند / ز دیده شده رخسارهای کاهی من
مرا بخوان و گناهی از آن که معلوم است / همه جهان را احوال بیگناهی من

ولَه

ای چرخ پایه رتبه تو اضع کیان جناب / با فکرت چو آتش و طبع چو آب تو
اسباب خیر و شر شده در پرده قضا / موقوف حکم نافذ و رای صواب تو
گردون که پیش همت تو ذره‌ایست پست / جز سایبان طلعت چون آفتاب تو
دانی که مدتی من رنجور خاکسار / خو کرده‌ام بخدمت خاک جناب تو
آن بخت باشدم که ببینم در سفر / خود را چو بخت گشته روان در رکاب تو

ولَه

ای گسسته قلاده پروین / زهره از زهر عقد بازوی تو
به نعیم و جود پر کرده / هفت کشور شکم ز پهلوی تو

نیست در خزینهٔ افلاک / کسوتی کان رسد بزانوی تو
خسرو اختران مدام کند / کای من و شش وثاق هندوی تو
دی مگر اندکی بتغییر داشت / رای صافی و روی نیکوی تو
کو عروسان حله تا بینند / گره لف خود زابروی تو

وله

رشید دین و دولت مرشد عقل / کزاو قد ضلالت شد خمیده
علی علمی که در چشم جهالت / سنان خامهٔ او شد خلیده
زمانه تار گیسوی خط او / زبهر کسوت دانش تنیده
سمند قدر او راه فلک را / زبس تیزی بیکجا عبر بریده
شمال خلق او باد بهار را / بعهد جود نیشابور دیده
که پرواز مرغ همت او / بگرد خرمن مه دانه چیده
فریب وزرکار و غدر گردون / زمیمون حضرتش غیبت گزیده
زبهر پاس حال عالم پیر / دمی بخت جوانش نغنویده
زعود مجلسش یعنی که مجمر / چو آتش بر سر عنبر دویده
زمرغ عشرتش یعنی که عنقا / چه باد سرد بلبل بر کشیده
صدای کوس صیتش گوش عنقا / زکوه قاف هر ساعت شنیده
بخار بزم رزمش عنقای بزمش / رباب زهره را پرده دریده
زبهر افسر خورشید از شمس / فلک در مدح او خنجر دریده
سرشتش را که فهرست هنر شد / خدا از عنصر مجد آفریده

نهادش را که قانون خرد شد / قضا در مهد عصمت پروریده
زگرد موکب اقبال او ساخت / سپهر کحل پیکر کحل دیده
جهان جاه او را مرغ عز است / براق وهم در وی نا پریده
یکی قطره ز شمر دریای اخضر / که شد از ابر احسانش چکیده
چو دستست آنکه فرش مینائی / بعون جود او شد گستریده
چه طبعست آنکه گلزار بیعت / ز فیض فضل او شد شکفیده
زتاب حلم او قافت حرونی / بحیله در برش عنقا خزیده
مگر عنقای پای گرم شد / ز قاف کاف و نون انجا پریده
اگر زین پیش عنقا بود با قاف / کنون با عین لطفت آرمیده
فلک حکما ببین مداح خود را / زبحر طبع درها آوریده
مگر در گلستان فکرت او / نسیم شیمت تو شد وزیده
وگرنه آخر کار از چه معنی است / در او چندین گل معنی دمیده
ستوده نام تو حرز خرد باد / کزاو حزب شیاطین شد رمیده
حسود تراکه شیطان عادت آمد / هزاران ناسزا هر دم شنیده

قطعهٔ

افتخار جهان بهاء الدین / ای جهانت نظر نا زاده
بکی حمله حکم نافذ تو / هفت در بند چرخ بگشاده
همت مهر و ماه را ز علو / رخ اسبی بطرح بنهاده
نیست از طوق شکر تو آزاد / در بسیط زمین یکی آزاده

با همه طبعها محبت تو — سازگار آمده است چون باده
شعر من گر خوشش آمدت بمذاق — در تعجب چرائی افتاده
انگبین چگونه خوش نبود — به ثنای تو چاشنی داده

في التقاضا

امام عالم و مفتی وقت محیی الدین — توئی که باب و رخ از کل کاینات فره
بمدح تو دو سه نوبت قصیده ها گفتم — اگر ز سعی تو از کار من گشاده گره
ز پیش منبرت امروز مردکی زرجات — که تو به تکیه نم از کردها تو گفتی زه
ز مردمانش زر و جامه خواستی و بمن — مطبوع طبع بدادند بی لجاج و شبه
ز بهر شعر چو چیزی ندادیم باری — برای توبه که دادی نشاعرم بده

افزونی و عظمت — حریف دزد

ستنه — لعنت و نفرین

وله

زمانه داور کشورگشای حیدر دل — ایا ضمیر تو از راز روزگار آگاه
توئی که همت از فرط کبریا نکند — نظر بچشم حقارت به آفتاب نگاه
سنان رمح تو کاهیست در هوا روشن — در آورد بدو چشم عدوت آب سیاه
بنزد جود تو خوش قصیلتی است اهل — ببیش عفو تو مقبول خدمتی است گناه
بشربتی که بدور شکست برد آب حیات — فزود قوت و صحت ترا و حشمت و جاه
تو عمر خضر بیابی که می بروید — ز سنگ چون قدم خضر سایه تو گیاه
خدایگانا معلوم رای تست که من — ز دست حادثه بردم بخدمت تو پناه
اگر بمصلحتی دور مانم از در تو — نه از ملالت خدمت بود معاذ الله
دعا و خدمت شاه است کار پیشه من — بهیچ حال فتوری در آن نیاید راه

چه بنگری بحقیقت تفاوتی نکند — حضور و غیبت من در دعا و خدمت شاه
تن ار بخدمت اگر دور میشوم حالی — نشانده ام دل و جان معتکف بدین درگاه

قطعه

وه که از ماه خوبتر شده — سمن اندام و سیمبر شده
راز من همچو روز روشن شد — تا چو خورشید پرده در شده

في الهجاء

ای بریزه هنر از خر بنده — پشت خم کرده همچو خرپشته
صد هنرمند را از کرنکی — تو ز کینه و دروغ نوکشته
ای ترش کرده رخ چو تماج — چند برابرو افکنی زشته
قلتبانی و زن بمزد و دوغا — در جوالی دهی زنت بهشته

تماج — آش ترشیده که

قطعه

زهی ز زخم شمشیر دریا فروزت — برون برد از شیر وصف شجاعی
مگر طبع از آن چار شد تا برآید — ز دیوان جاهت نیام باغی
نواهای کلک تو خواهم شنیدن — که مرغی ندیدم بدین خوش سماعی
زلال ظفر چون خضر نوش کردی — باقبال شاه سکندر مساعی
مرا تشنه مگذار در چاه حرمان — که دریا و کان دست ابر اصطناعی
بطعن بان آوری چون من آخر — زبان میگشاید عزیز خزاعی
برون کن بآنش چنین سهل کاری — توانی برون آوردن از بهر داعی
مثال تو بادا چنان امر گستر — گر این پس بود گرگ در حکم راعی

در شکایت توقف نیشابور

سر ملوک جهان شهریار روی زمین — بدست و دل حسد بحر و غیرت کانی
از آن زمان که تو بر تخت ملک بنشستی — فریضه شد که بجز گرد ظلم بنشانی
مدبران قضا هر زمان فرو خوانند — بگوش فکرت تو رازهای پنهانی
مرا بمدت شش سال حرص علم و ادب — بخاکدان نشابور کرد زندانی
بهر هنر که کسی نام برد در عالم — چنان شدم که ندانم بعهد خود ثانی
کسی که منکر این ماجراست گو بنشین — بمجلس تو و بشنو کلام برهانی
ز دست فاقه کشیدم هزار شربت زهر — که کس مرا ز عرق تر ندید پیشانی
اگر ز قصه من بنده بشنوی حرفی — ز کردگار بیابی ثواب دو جهانی
چه مایه خدمت شاهان که پشت پای زدم — بدان امید که بر من سری بجنبانی
از آن سبب بجناب تو التجا کردم — مگر که داد من از روزگار بستانی
مرا ز بهر جوازی که خواستم صد بار — روا بود که تو چندین بجان بگردانی
رساله که ز انشاء خود فرستادم — بمجلس تو در ابطال حکم طوفانی
اگر در آن سخنت شبهتست و بحثی — که از جریده ایام نیز برخوانی
مرا چنانکه بود هم معیشتی باید — که بی غذا نتوان داشت روح حیوانی

فی الموعظة والتنبیه

بزرگوارا دنیا ندارد آن عظمت — که هیچکس را زیبد بر او سرافرازی
شرف بعلم و هنر باشد و ترا همت — بدین دو بیم فرو رهی چرا نازی
رعیت اهل هنر را همی کنی تمییز — تو نیز نی بهنر در زمانه ممتازی

بسوی من تو ببازی نگه مکن که بعلم — دلم بگیسوی حوران همیکند بازی
اگرچه طفل بود یک سخن من بشنو — چنانکه آن را دستور حال خود سازی
تو آن سپر که ز دنیا کشیده روی — بروز عرض مظالم کجا بنیدازی
که از جواب سلامی که خلق را بر تست — بهیچ مظلمه دیگر پی نپردازی

قطعه

ای همایون صاحبی کز بهر اظهار شرف — همچو کیوان تکیه بر گردون والا میکنی
کارهای ملک اگر از نظم دور افتاده بود — دور باد از چشم بد یارب چه زیبا میکنی
دست دربار تر انقاش آن ترکیب کرد — تا که هر دم بخششی دیگر چو دریا میکنی
ماه اسیرانه نور از پی آن بسته آمد — تا که هر شب با جمال او تماشا میکنی
چون توئی خورشید اوج فرش پس چرا — در مقام همت از گردون تبرا میکنی
دوش رای روشنت با صبح صبا گفت باز — خویشتن را در میان خلق رسوا میکنی
میشنیدم دی که گردون جنس مدکهر — آنکه پنهان دلش را آشکارا میکنی
در دو سر میداد گوشت را که خرسان و ماه — قصه سرگشتگان چندین چرا اصغا میکنی
دست احداث جهان از دامنت کوتاه باد — تا که با جمع فرودستان تماشا میکنی

فی العبرة والتنبیه

آن شنیدستی که نمرود از مقام افتخار — مدتی میبود بر گردون کلاه سروری
باد کبر و سلطنت گوش و لش را می نمود — گر خلیل الله شنیدی حجه پیغمبری
لاجرم دارای گیتی پشه را نصب کرد — تا کند هر لحظه با او مصاف داوری
پشه چون بی اعتضا ذیره و عون سپر — یافت از تائید حق بر کشتن او قادری

قابض ارواح را فرمان رسید از کردگار — کی همای جان ستان زود ره نیلوفری
خیر یا جان هوس و پرده آن خاکسار — از پی آرایش و زرخ سوی مالک بری
این بلا دانی بفرود از چه معنی میرسید — با تو گویم گر مرا از اهل تهمت نشمری
ایزدش هر لحظه میفرمود تا دیگر — تا چرا آورد پیش من سم گرگس بری

من نفایس قطعاته

ای شهی که کشاده است چرخ فیروزه — بر آستان تو درهای فتح و فیروزی
دلی کز آتش قهرت بسوخت تا بابد — نبایدش پس ازین از سپهر دلسوزی
بموضعی که طریق صواب گم گردد — اشارت تو کند چرخ را قلاووزی
دهد معلم رایت چو کودکان هر روز — بدست چرخ کهن تخته نوآموزی
برای نسخه تعدیل سال و مه خورشید — کند ملازمت ای تو شبانروزی
کنون که از پی آن شد سوی حمل که زند — به پیش طلعت تو لاف عالم افروزی
چو آفتاب غلامی این مدار دارد که — بخدمتت بره آورد بنوروزی
وجوه وزی خلق از عطا و بخشش تست — کنون بعدل که دارد قسمت روزی
گرانی است درین ده که می نخستم و رفت — تو دانی ار دری این پرده او کردوزی
بنام نیک بمان تا بحشر و شاد بزی — که به ز نام نکو در جهان نبود روزی

اظهار مراتب کمال

سر ملوک جهان تا بجنبش و بی زمین — تویی که از تو بنازد کلاه و تخت شهی
همیشه این بود است کار و کارتست خود این — که کشوری بستانی و عالمی بدهی
تو از کرم شده سرخروی چون کلنار — ز ممسکی دان گر زرد روی ماند رهی

ز آتست دولت و حشمت مگر که روز بهی — ز آتست رتبت و رفعت مگر که فرهی
من آن مشعبدم ای شاه در ستایش تو — که چرخ شعبده باز من برد کینه رهی
نهاده مهره معنی ز بر حقه لفظ — بصنعتی که ز سحرش تفاوتی ننهی
صفیرها زده ام بر سر بساط سخن — چو بلبلان سحر که فراز سرو سهی
شکسته بیضه خورشید در کلاه سپهر — بدولت تو که دارای افسر و کلهی
ز نقلدان خرد نقلها بر آوردم — برای مجلس آزادگی و بزم شهی
فلک بعشوه استادیم بود بنا کرد — بکاج کرده قفا هیچ و زرم از سهی
برفت حقه عیشم ز دست و مهره دل — ز درد لهو تهی ماند بر امید بهی
کنون منم که چو بازیگران چابک دست — نشسته ام ز جهان دست پاک و حقه تهی

اظهار فضل و هنر

ز نظم که رساند بگوش خسرو شرق — که ای کمینه خطابت شهنشهی عاری
تویی که پای تو چون در رکاب عزم آمد — چو آفتاب ز قدرت بر آسمان تازی
نهان چرخ ببینی چو نیک درنگری — عنان وهم بگیری چو تک در تازی
چو زیر پای غم آورد اهل دانش را — زمانه از سر بی رحمتی و ناسازی
مثال شاه جهان خواستند تا ایشان — کنند بقوت آن در جهان سرافرازی
از آن سعادت محروم شد همه آخر کار — زهی زمانه که می بکند ز بیکاری
مگر بمجلس اعلی نموده اند که من — چو دیگرانم ازین شاعران انشایی
چو شعر من بزبان فصیح میگویند — که تو بفضل از ابنای جنس ممتازی
کمال و دانش من کور دیده گر شنید — بنظم و نثر چه در پارسی چه در تازی

برون ز حکمت و انواع آنکه در هر باب — مرا رسد که کنم با فلک هم آوازی
مرا چه نسبت با دیگران و این مثل است — که مرغزا هر گرچه کار بازاری
دراز میکشم این قصه را و معذورم — سخن چو گفته شد آن به که دل بپردازی
مرا بگفتن بسیار عیب نتوان کرد — کسی چه عیب کند مشک را به غمازی
تو پادشاه جهانی گر این نباشد نیز — روا بود که مرا بر کشی و بنوازی
زمانه سر ملیسیمی برهنه کرده و تو — ز دهر جز بردای کرم نپردازی
چنانکه اوست اگر بر کنیم ز هم چه عجب — ز چون توئی عجب آید کرم بیندازی

قطعه

ترا ستیغ بجا پاره پاره خواهم کرد — که کشتن تو مرا شد فریضه کلی
خدایگان وزیران مرا چه خواهد کرد — ز بهر خون یکی زن بمرد معتزلی

ومنه

بگذشت ماه روزه بخیر و مبارکی — پر کن قدح ز باده گلرنگ رازکی
آن می که گر بر آتش سوزان بماریش — واجب شود عبادت آن نزد مزدکی
بسرای شعر بنده چو ببل که بشنود — سمع خدایگان ز نوای چکاوکی

وله

ای آثار گرد موکب تو — غصه ها خورده مشک تاتاری
رام کردی سپهر سرکش را — تا چنان شد که از نگونساری
می بلنگد ز بار من بگرو — که چه کاری بود بدین آری
من و قرآن دولت پس ازین — تا مرا با سپهر بگذاری

ورنه آخر همه برون میرد — پیش ازین لنگی بر هوایی

وله

ایا شهی که گرفته است زیر شهپر حفظ — همای دولت از اوج ماه تا ماهی
برید صیت تو در قطع ساحت عالم — قبول می نکند وهم را بهمراهی
رود ز شصت تو نزد عدو خدنگ چنانک — ز جان خسته دلان ناله سحرگاهی
چه آدمی چه پری جمله یکزبان شده اند — که در زمانه طغانشاه را نشد شاهی
من از جناب تو جای دگر شوم بچه عذر — مباد کس که ازین حال آید آگاهی
کریم قبول کند یا که بشنود سخنم — چو داد من ندهد دولت طغانشاهی
و گر ضرورتم از شهر می بباید رفت — چنانکه شعری باشم نه در کاهی
بجز نشان مرا مرکبی دگر باید — که بر نشینم و مهلت این اگر خواهی

ومنه ایضاً

ای خرد در طلب غایت تو — گشته پای آبله از پس دوری
تو به تدبیر جهان مشغولی — گر بحالم نرسی معذوری
با تو من بنده سؤالی دارم — ز تو نان خواهم یا دستوری

فی الترکیبات و الترجیعات

گر سر کینه جفا بندی — در درج سخن چرا بندی
لاشه لنگ دل ضعیف مرا — چند بر آخور جفا بندی
روی هجران چنین نداری خوب — کاین جفا نیز بر قفا بندی

چشم بیگانگی گشادستی | تا دغا بر من آشنا بندی
ماه نوشینی ار کله داری | سرو سیمینی ار قبا بندی
گهر از اشک لعل بیاری | چون میان منت بر کجا بندی
سر جانم به سنگ غم مشکن | جهد کن تا شکسته وا بندی
بر سر من قضا بغم بنوشت | تو چرا جرم بر قضا بندی

بند دوم

دوش چون زلف شب بشانه زدند | رقم کفر بر زمانه زدند
ماه را در چهار بالش چرخ | نوبت ملک پنجگانه زدند
هر خدنگی که از میسر شهاب | راست کردند بر نشانه زدند
از پی جدی کرکسان فلک | پر براین سبز آشیانه زدند
گوش ناهید را که از پروین | حلقه پر زر در دو دانه زدند
فرق بهرام را که از اکلیل | تاج عالی خسروانه زدند
آخر الامرش در که شاه | جملگی سر بر آستانه زدند
چرخ از آن تهنیت را که است | که قزل ارسلان شهنشاهست

بند سیم

صبح صادق چو در جهان بدمید | گل صد برگ آسمان بدمید
زنگی شب بجادوئی گفتی | شعلهٔ آتش از دهان بدمید
هر کجا پرتوی از آن برسید | لاله بشکفت و ارغوان بدمید
گفتی اندر مزاج آدم خاک | لطف ایزد نسیم جان بدمید

با مسیح

ماه را در چهار بالش چرخ نوبت ملک پنجگانه زدند ماه را نوبت پنجگانه زدند مراد غروب و محاق و افول است و تنهایی از شدت تاریکی شب است بدان نوبت نقاره ایست که بر در سلاطین نوازند و آن در زمان اسکندر سه نوبت بود و بعد از آن چهار نوبت کردند و در زمان سلطان سنجر پنج نوبت شد بسبب آنکه دشمنان سلطان جمعی را در هلاک او نشانده [illegible] و سلطان روز [illegible] ضعیف شد [illegible] زمان نماز است [illegible] خبر وقت نوبت بزدند و آواز [illegible] اندر خدمت سلطان فوت شده و دیگری [illegible] چون [illegible] شنیدند دست از کار کشیدند سلطان بحال آمد [illegible] پنجم نوبت زدند

با مسیح از طریق معجز دم | بسوی شخص ناتوان بدمید
نفس جذب کهربای سحر | در زوایای کهکشان بدمید
روح قدسی و آنکه دانی خواند | سوی ملک شه جهان بدمید
خسرو بحر و بر مظفر دین | که ظفر با رکاب اوست قرین

بند چهارم

ملک را تازه روز بازار است | که جهان را چو تو جهاندار است
پیش قدر تو سپهر نه پوشش | همچو ویران چار دیوار است
باد با عزم او گرانبار است | خاک با حلم او سبکبار است
فتنه را در جهان گلی نشکفت | که نه از نوک رمح او خار است
هر کجا هیبت او درود گوید | صفت حاصل ستمکار است
هر کجا خشم او رسد گوید | اثر نالهٔ دل افگار است
تیغ هندی چو از نیام کشید | بره از گرگ انتقام کشید

بند پنجم

ای فلک پیش تو کمر بسته | دولت دست چرخ بر بسته
نو عروسان خلد گیسوها | بسر نیزهٔ تو در بسته
گرد شبرنگ موکبت هر روز | گذر موکب سحر بسته
پیش یاجوج فتنه صولت تو | هر زمان رخنهٔ دگر بسته
چرخ در موکبت پیاده رویست | فتنه ماه در سپر بسته
نیکنامی عدلت از عالم | راه پیکان به خنجر بسته

دزد

وقت تسلیم ملک با تو قضا / گفت لفظی صریح و سربسته
که مه و مهر زیر دامن تست / نام و ننگ جهان بگردن تست

بند ششم

رایت ار با فلک خطاب کند / سرمه در چشم آفتاب کند
غضبت هر شبی بخون شفق / روی آفاق را خضاب کند
بر کجا خشکسال عافیت است / ابر تیغ تو فتح باب کند
آتش قهرت آب دریا را / بار دیگر ز شرم آب کند
پاسبان سپهر هفتم را / حزم بیدار تو بخواب کند
چرخ بدمست انجام غرور / رای هشیار تو خراب کند
لطف لفظ تو در مکنون را / بار دیگر ز شرم آب کند
تخت را چون تو بنشینی زینت / بر تو دیهیم را گزینی زینت

بند هفتم

خسروا عمر و ملکت افزون باد / چهرهٔ دولت تو گلگون باد
هر دلی کز محبت تو تهی است / از جفای زمانه پر خون باد
سعی جاسوس خاطرت دایم / رهبر سروران گردون باد
عهد هارون در کفایت جاوید / حسد روزگار مأمون باد
دست بیضای موسویت بجود / کیسه پرداز گنج قارون باد
مرکز آفتاب دولت تو / از مدار زوال بیرون باد
خطبه و سکهٔ ممالک را / نام و القاب تو همایون باد

نام تو زیور درم بادا / دشمنت در زمانه کم بادا

ای گذشته ز آسمان محل / مشکلات جهان تو کردی حل
گشته از رای تو مبین و مبین / شمس در زیج و ماه در جدول
پر زر و سیم کرده همت تو / دامن حرص و آستین امل
گر بفضل تو بنگرد مردم / از دو عالم توئی یکی مجمل
داد چرخ از برای دشمن تو / در کف روزگار تیغ اجل
تو و خصم تو در مصاف هنر / راست چونانکه رامح و اعزل
تا جهانست کامران بادی / از بد و نیک در امان بادی

ترکیب بند

خیز ای نگار جشن خزان را بساز کار / ما را بس است صوت وی و نوبهار
در پیش لاله و گل رخسار و عارضت / منسوخ شد حدیث گلستان و لاله زار
داری بنفشه بر طرف چشمهٔ حیات / شاید اگر بنفشه نروید بجویبار
عهد شکوفه گرچه فراموش گم شود / ما را از آن بود رخ زیبات یادگار
پر کن قدح ز باده نگین که رنگ گیرد / مشاطه وار دست طبیعت کف چنار
ابر بهار گشت درافشان باغ و راغ / چون نور بزم دست و دل شاه شهریار
شاه جهان اتابک اعظم که در نبرد / گر زنش برآورد ز سر بدسگال گرد

بند دوم

ای عید نیکوان مه آن می بباید عید / بنمای همشب رخ چون بدر او عید

داديم داد می ز پی عید چند گاه / اکنون می دهیم یکی لحظه داد عید
از جان سرشته اند تو گویی سرشت می / بر می نهاده اند تو گویی نهاد عید
روی ترا بعید صفت کرده عقل و باز / چون نیک بنگرید مجمل شد ز یاد عید
از آتش هوای تو برخاست سنگ عقل / وز آب روی حسن تو بنشست باد عید
دانی که عید موسم عیش است ازین قبل / آفاق شد مسخر حکم نفاذ عید
چشم بد از زمانه باقبال شه بدوخت / هر تیر جشن می که بحجت اگشاد عید
قطب ملوک نصرت دین شاه تاجبخش / کز لطف حق رسیده بتخت و تاج و رخش

بند سیم

ای شمع آتشین که بپا ایستاده / با مانه در موافقت جام باده
تا تو نشسته بودی مجلس نداشت نور / ما چشم روشنیم که تو ایستاده
بر سر نهاده افسر و در تیغ بسته پای / دیدیم سخت نرم دل و طبع ساده
نی نی ملامتت بکنم جای آن تست / گر روز وصل در شب هجر اوفتاده
رازی که بر صحیفهٔ دل می‌نبشتی / امشب ز راه دیده بصحرا نهاده
هر دم ز شعله بر دل آتش نشین زنی / عیبت نمیکنم که ز زنبور زاده
این بوسها که بر لب معشوق میزنی / دی بگذرین جشن و آفاق داده
بوبکر بن محمد بن ایلدگز که هست / در زیر پای همت او فرق سدره پست

بند چهارم

ای بقای ذات تو بسته بقای ملک / بر قامت تو دوخته دولت قبای ملک
از کام اژدها بدر آورده ملک را / هرگز که کرد آنچه تو کردی بجای ملک

تیغ تو خاک ملک همه زر پخته کرد / جز تیغ زر جهان چه بود کیمیای ملک
بپختند همگنان هوس ملک و قیمت / روزی نبود شان که تو بودی سزای ملک
آیند خسروان همه در سایه همای / و نیک بسایه تو در آمد همای ملک
ملک جهان ترا بدعا خواهد از خدا / دین یافت نصرت از برکات دعای ملک
ملک از سیاست تو چنان شد که هیچ مرغ / گستاخ پر نمیزند اندر هوای ملک
ای پیچو جان خلاصه ارکان روزگار / سر دفتر و سرآمد دوران روزگار

ترکیب بند

عشق را دل سوی جانان میکشد / عقل را در زیر فرمان میکشد
شرح نتوان داد اندر غمزها / آنچه جان از جور جانان میکشد
تا کشد او خط مشکین گرد ماه / دل قلم بر صفحه جان میکشد
چرخ بر دوش از پی نو غاشیه / از بن سی و دو دندان میکشد
کور دل آنکس که می‌بیند رخش / وانگهی از نیل چوگان میکشد
کوه هم رنگ لب لعلی نیافت / تیغ در خورشید رخشان میکشد
چشم من در تشنگی ز آن خوشید / کاب زان چاه زنخدان میکشد

با چنین حسن ار وفائی داشتی / کار ما را همچنین بگذاشتی

دست گیر ای جان که فرصت در گذشت / پای مردی کن که آب از سر گذشت
روی چون خورشید بنما از نقاب / کابم از سر همچو نیلوفر گذشت
ای بسا کز هجر آب چشم من / همچو باد مهرجان بر زر گذشت

گفتی از بس مرگ تو باشد وصال — هم بود مدتی دیگر گذشت
چند گویی کز سر گذشت دل مگو — کار دل اکنون گذشت از سر گذشت
از لب تو بوالعجب تر پاسخ است — کاینچنان بگریخت و بر شکر گذشت
وای تو گفت خون من گردنت — ور نه ما را نیک و بد هم درگذشت

جان چو مسکین بود تاثیری نکرد
ور نه هجران تو تقصیری نکرد

سلسله بر طرف دیبا افکند — تا مرا در بند سودا افکند
سرکشی بر دست گیرد هر زمان — تا مگر این کار در پا افکند
دل بحیله میبرد از عاشقان — وانگهی در قعر دریا افکند
از فراقش ذره گر کم شود — آفتابش ذره برما افکند
گاه وعده دایم از بیم و امید — پرده امروز و فردا افکند
دل اگر از دست تو آتش زند — آتش اندر سنگ خارا افکند
خود میندیشد که روی عاشقش — داوری با صدر دنیا افکند

رکن دین مسعود سعد روزگار
گر وجودش ملک دارد افتخار

از بنانش در مکنون میچکد — وز زبانش گنج قارون میچکد
معنی روشن ز لفظ دلفشانش — همچو برق از ابر بیرون میجهد
از نهیبش قطره قطره همچو خوی — از مسام دشمنش خون میچکد
عاریت دارد ز رای روشنش — شعله کز مهر گردون میجهد

با کف گوهرفشان او حیات — چون عرق از روی جیحون میچکد
کار او بین گر فلک چون میرود — خصم او بین گر جهان چون میجهد
باش تا گردد شکفته گلبنش — این صبا از غنچه اکنون میجهد

دست و طبعش آنچنان راد آمد
کان و بحر از وی بفریاد آمد

ای ز لطفت جان اغانی یافته — وی ز جودت آز امانی یافته
ای رسیده قدر تو تا عالمی — کون نشان از بی نشانی یافته
نه سپهر از دور اول چون تو مرد — نه جهانت هیچ ثانی یافته
زیر هر حرفی ز تو گنج دگر — جان ز دانش صد معانی یافته
باد از لطفت سبکروح آمده — خاک از حلمت گرانی یافته
خضر جان از لفظ گوهربار تو — از طبیعت دو زبانی یافته
سوسن آزاد اندر مدح تو — طعم آب زندگانی یافته

در جهان امروز برد آورد نیست
دولت و اقبال تیغ آورد

منبر از وعظت مزین میشود — مسند از دستت متین میشود
روی بدعت از تو تیره میشود — چشم ملت از تو روشن میشود
تا تو بیرون دادی از جیب غیب — فتنه را پا زیر دامن میشود
پیش وهم تیز تو آتش ز شرم — در درون سنگ و آهن میشود
هر کجا تو برگشادی درج نطق — گوهر از لفظ تو خرمن میشود

هر سری کز خدمتت بیرون شدست ‌ ‌ ریسمانش طوق گردن میشود
صبح اگر بی رای تو یکدم زند ‌ ‌ چشم نه افلاک روشن میشود
هم ز فر دولت تست اینکه خود ‌ ‌ مدح تو منظوم بی من میشود

صبح اگر بی رای تو یکدم زند
خشم تو افلاک را بر هم زند

یارب این دولت چنین پاینده باد ‌ ‌ آفتابت در جهان تابنده باد
همچو ابر از قهر تو بگریست دهر ‌ ‌ چون دهان گل لبت پر خنده باد
گوش این چرخ صدف شکل تهی ‌ ‌ پر ز در لفظ تو آکنده باد
آفتاب دین تو خورشید است ‌ ‌ سایهٔ تو تا ابد پاینده باد
تند باد خشم و قهرت از جهان ‌ ‌ بیخ عمر دشمنت برکنده باد
موسم عیدست و تابان تو خصم ‌ ‌ اینچنین عیدی ترا فرخنده باد
تا ز چرخ آید دو رنگی روز و شب ‌ ‌ روزگارت رام و چرخت بنده باد

ترکیب ‌ ‌ یارب این صدر جهان منصور باد
چشم بد از روزگارش دور باد ‌ ‌ بند

ای کشته تیر عشق غمت را نشانه جان ‌ ‌ وی گشته از وصال لبت جاودانه جان
دارد سری ز عشق تو جان را هزار درد ‌ ‌ گویا بود به وصف نخست آستانه جان
زانسان نگاه که اگر بخشمی ترا ‌ ‌ بودی مرا ز شکسته دلم را دو گانه جان
گوئی همای بوسه ز من نیست جان و دست ‌ ‌ مقصود آنکه تا ببری زین میانه جان

تا برخورد از رخ و زلف تو چشم و دل ‌ ‌ بر باد میشود نفس و بهانه جان
چون دل امام حلقهٔ زلفت در افتاد گو ‌ ‌ بر بوی آنکه دیده ز خال تو دانه جان
زین پس مدار قصد بجانم تبار ازانک ‌ ‌ دارم فدای مدحت صدر زمانه جان

عادل قوام ملک مبارک شهاب دین
صدری که هست طلعت او آفتاب دین

ای حلقه های سنبل زلف تو دام دل ‌ ‌ وی مهر نیز ز مهر تو دایم بنام دل
در تنگنای سینه که لشکرگه غم است ‌ ‌ شد دل غلام وی تیغ و جان غلام دل
در دل مقام داری و این طرفه تر که هست ‌ ‌ پیوسته در کمند دو زلفت مقام دل
پندار من بوصل لبت بیش ازین که هست ‌ ‌ شیرین نشد ز یاد دهان تو کام دل
جانا صبوح عشق تا خر کجا رسد ‌ ‌ تا هست بر هوای وصال تو جام دل
اسباب عیش و خرمن صبرم بسوخت پاک ‌ ‌ بر آتش غمت ز تمنای خام دل
آزار جان من مطلب زانکه داده ام ‌ ‌ در دست مهر صدر خراسان زمام دل

مقبل محمد ابن ابی القاسم آنکه هست
پیش علو همت او اوج سدره پست

بر سر زدم چو از غم عشق نگار دست ‌ ‌ هم کار رشد ز دست مرا هم نگار دست
از پای ان درآمده ام کز سر فسوس ‌ ‌ گویی که با تو عهد ببندم برد بیاست
عهد تو چون شکسته ترا از بند زلف تست ‌ ‌ ای من غلام وی که ز پنجه مدد دست
دارم برافراق تو چون گو کنار دل ‌ ‌ هستم تهی ز وصل تو همچون چنار دست
نه از خیال تو برده یقین دل ‌ ‌ نه از وصال تو بگرفته یار دست

در پای هجر تست بهوی زلف تو — دل چون چنار باز گشاده برار دست
از من برادست که در زد مبند کی — دل در رکاب صدر سپهر اقتدار دست

صدری که روز ملک بر او بس مبارکست
دم در گلوی دشمن جاهش بلا رگست

صدری که بر سپهر نهاد از جلال پای — نازد بر او سپهر که گاه کمال پای
گر خدمت درش متقاضی نبایدی — در تن بیافریدی خود ذوالجلال پای
تا پایمال او شود از راه احترام — دستش بجود دست جهان برد ابمال پای
در پیش دست حمله بخت جوان تو — نازد بگاه گنبد همی پور زال پای
از سیر چرخ مرکب او را شناس و بس — کو را بود نهاده به تنگ بلال پای
سر در میان نهاد که از خط نبندیش — بیرون نهاد خصم به بدفعال پای

ای خاک پایت افسر گردن کشان دهر
تریاق دوستی تو و دشمنت زهر

ای ملک از روی تو بر آفتاب چشم — گوهر فشان ز چشم تو دارد سحاب چشم
در عهد ملک تست که بر پاسبان دزد — یک چشم زخم باد نکرده است خواب چشم
همواره حاسدان ترا ابر زار دل — پیوسته دشمنان ترا پر ز آب چشم
دستت همیچو بحر تو مانند صدف — کلک تراست مانده پر از در ناب چشم
از راه مهر جلوه گران سپهر را — از گرد سم اسب تو دیده نقاب چشم
در بوستان سرا همچو لاله گرد — روی عدوی جاه ترا خون خضاب چشم
هم وافر از ثنای تو دارد نصیب گوش — هم کامل از لقای تو دارد نصاب چشم

تا ذکر همت تو بجهان در سمر کنم
گوش فلک ز مدحت تو پر گهر کنم

في التمثيل

بر جهان شکرهای بسیار است — که قزل ارسلان جهاندار است
اوستان پادشاه گر ز تیغ — خون چکاند چنانکه قطره ز میغ
عالم از جود او توانگر شد — بوستان در لباس شوشتر شد
رایش ار با فلک بکین آید — پشت خورشید بر زمین آید
شاخ سوسن کشید خنجر سیم — ابر بر تاک ریخت در یتیم
نرگس از زر نهاده بر سر تاج — لاله از لعل بر فکنده دواج
من مسکین مستمند هنوز — همچنان بر قرار اول روز
پر شد از نیستی خزینه من — تیر محنت بخست سینه من
چون بدین گفتنم نیاز آمد — مثلی لایقم فراز آمد
عالمی بر فراز منبر گفت — که چو پیدا شود سرای نهفت
ریشهای سفید را ز گناه — بخشد ایزد بریشهای سیاه
باز ریش سیاه رو را مند — باشد اندر پناه ریش سپید
مردکی زریش شیخ حاضر بود — دست در ریش زد چو این بشنود
گفت ما خود درین شمار نه ایم — در دو عالم به هیچ کار نه ایم
بنده آن سنح رئیس مظلوم است — که ز انعام شاه محروم است
مجلس او چو خلد باقی باد — مهر و ماهش ندیم و ساقی باد

چه زبان دار داری بود مثل در جهان کار شاعری مختل

مثنوی

ای برخ رشک ارغوان و سمن هیچ دانی چه آمد از تو بمن

تا بهجر تو مبتلا شده ام با غم و درد آشنا شده ام

لذت عمر انقدر بود است که بروی توام نظر بود است

من که از خدمت تو دور شدم چه عجب گر ز جان نفور شدم

عیش من با رخ تو توام بود ریش دل را زخ تو مرهم بود

چون حدیث سفر بر انگندی از دلم بیخ صبر بر کندی

آبرویم بباد بر دادی خونم از راه دیده بگشادی

شهر بر من بزاریان بگریست که تو بی او چگونه خواهی زیست

من بماندم اسیر و عاجز و خوار روز و شب بر در بساط خمار

خود بر این کار من مقرر بود بنده را خود همیشه در خور بود

آخر ای بیحفاظ بی معنی هیچ حاصل نداشت این دعوی

من که از تو وفا طمع دارم لاجرم اینچنین بود کارم

دوست تا از کسی نیازارد چون منی را کسی چنین دارد

من ز روز نخست دانستم این حکایت درست دانستم

گر تو این عهد بشکنی با من بدر آئی بدشمنی با من

همه عالم ترا خبر دارند با چو من مفلسیت نگذارند

عقل صد بار گفت کی مسکین رو پس کار خویشتن بنشین

عشق خوبان و سینه او باش نور خورشید و دیده خفاش

او که سر با سپهر در نارد هر در و سر تو کی دارد

این نصیحت ز عقل نشنودم لاجرم تا سزای خود دیدم

من بچنگال قهر افتاده یار در گرد شهر افتاده

هرزه کاری بود حرفت تو ای دریغ آن صلاح و عفت تو

دایه رویت بماه نموده تاب زلفت صبا نفرسوده

وهم ابر در تو بار نبود باد را بر در تو کار نبود

بیگناهی ز بنده بر گشتی تا بگرد جهان سمر گشتی

تو فتاده بجوز ده اندیشی با همه شهریی مرا خویشی

گر وصال منت بکام نبود یا بمن میل او تمام نبود

بچه موجب فکندیم ز پای خیره در چنگ پیر گفتاری

کرده ابلیس را بعشوه تباه دله را داده بازی روباه

علت گوشش سالها داده استخوانهاش درهم افتاده

گر تو روزیش ناگهان بینی چیست بنشسته در پس بینی

راست گوئی که هست اسیر اجل صور در دم گرفته بی تابل

گنده پیری چنین بدین زشتی خدمت نوح کرده در کشتی

هست در بند گیر چون سندان در دهانش نمانده یک دندان

چند ازین تن بغصه دردادن پیر گشتم ز پیرزن کادن

که گهی خوانده‌ام بنا پسر گیر خر در کس چنین مادر

چون جدا کرده ما کهان هنت — دور گردان نواله از دهنت
بعد ازین زنج بخون همیشویم — زار می‌گریم و همیگویم
کی نگرده لب تو بیکاری — هیچ ممکن بود که یکباری

مدیحه

آنکه بر تخت مکرمت شاهست — شرف الدین حق شهنشاهست
در تکاپوی خدمتش جوزا — از کمر بستگان درگاهست
در پی امتثال فرمانش — چرخ را دیده بر سر راهست
لطف او بر صحیفه‌های حسن — کاتب نقش صبغة الله است
کوه در پیش حلم راسخ او — همچو در پیش کهربا کاهست
در نفاذ امور نتوان گفت — که مر او را فلک نه زان اشباهست
پیش او حمله‌های شیر فلک — راست چون حیله‌های روباهست
ای ز رفعت بمنزلی که در او — طاق ابرو نظیر درگاهست
قصه فاقه‌های من که مقیم — چون ثناهای او در افواهست
بر تو پوشیده نیست از آنک — رایت از سر غیب آگاهست
تحفه لطف چون طمع دارم — چون فلک با رهی باکراهست
یوسف نازدیده خردم — از جفای زمانه در چاهست
اعتمادم پس از خداوند است — زانکه ایام نیک بدخواهست
تا بقدیر بر بقای فلک — مدت ماه و هفته کوتاهست
مدد مدت بقای تو باد — هر چه در دهر هفته و ماهست

در طلب

ای خسروی که از پی ابداع کاینات — دست و دل تو تربیت کاف و نون کند
ثعبان چرخ سر بخط آنگاه بر نهد — کورا بنام و نعمت شریعت فسون کند
تیغی که دست حادثه آبش دهد بخست — بر دشمنان دولت تو آزمون کند
هر کاسه سری که ز مهرت تهی بود — در جشن معرکه همه را پر ز خون کند
شاها تویی که عنصر تو دریای فتنه زا — دایم بحبل عصمت تو رهنمون کند
در پیش موکب تو شاهان قوی گوش — هر دم لگام بر سر چرخ حرون کند
از درگهت جدا نشوم من خسته با — گرچه ز فاقه رایت عزمم نگون کند
چون مجاز افضل عالم جناب تست — از حضرت تو قصد دگر جای چون کند
کار معاش من بنظر تو کرم لبا — ورنه مثال ده که ز شهرم برون کند

در تقاضا و هجو

حدیث وعده انعام خواجه — ز حیث آنکه بدو میان دراز بار کشید
دقیقه بود آخر میان انیت — که تا بدین درجه این سخن دراز کشید
ندیده هیچ متع رضیل کس خود نیست — که کار بار عسر و سهی بجد باز کشید
مگر نداشت حقیقت چو شهوت عنین — که چشم سوی جماع از ره مجاز کشید
نخفت کیر هوس در میان کار هنوز — تمام ناشده کاری بکار باز کشید

تمت القطعات

غزلیات

یارب سببی ساز که آن سرو روان را
آرد بر ما بخت جلی رغم جهان را

هر شب بامید رخش از آب دو دیده
تا کی گذرانیم غم ناگذران را

بگشاد مرا این دل چون پسته دهم
در خنده گشاده لب آن تنگدهان را

خواهم که گذشتم ز جفاهاش ولیکن
اکنون نتوانم که ز من برد توان را

گفتم بمیان من و تو موی نگنجد
زان لاجرم از بنده نهان کرد میان را

خون دل من ریز و مپندیش که گویند
بیجرم بغم عشق فلان کشت فلان را

گر جان بکشم پیش تو سهلست که خود تو
جانی و چه مقدار بود پیش تو جان را

در ریختن خون دل اهل زمانه
چشم تو صنما میدهد اهل زبان را

گیرم که ز لعل تو دمی تازه کنم جان
تدبیر چه سازم مژه لعل فشان را

گفتی که دلت شاد کنم عشوه مده بیش
دانی که خریدار نباشد دلم آنرا

سودای تو اسباب دلم جمله برانداخت
چون دست ملک سیم و زر معدن و کان را

چشم آهو گر ببیند چشم زهگیر ترا
میدود چون مغز جا در استخوان تیر ترا

نکهت آرزده گرد از لطافت گر کشد
بر جبین برگ گل نقاش تصویر ترا

از شهیدان نگاهت هر کرا افغان بخاست
داده اند از سرمه گویا آب شمشیر ترا

میشود در جان سنبل رشته آتش پیچ و تاب
گر ببیند حلقه زلف گرهگیر ترا

محرمم با اجابت نیستی خاموش باش
آزمودم بارها ای ناله شبگیر ترا

گر ز روی صدق از عیسی نفسان تیماری ظهیر
شاد دل بنشین که بخشیدند تقصیر ترا

صیاد نبندد ره آهوی حرم را
گر آهوی چشمان تو آموخته رم را

ناز تو صنم را نتوانست کشیدن
نقاش مثال تو چو بگرفت قلم را

بوی تو صبا گر برساند بدماغم
از نکهت گل باز کشم قوت شمم را

دیریست که از خون جگر دیده تهی ماند
ترسم که فراموش کنم ساغر جم را

از سوختگی سرمه بچشم تو عزیز است
گاهی نظری هم بکن این سوخته دم را

من با غم و هم غم من از روز ازل بود
شادم که ندیدیم همی فرقت غم را

ز اسباب تعلق چو ظهیر آنکه بری شد
بیرون بنهد از کشور بیداد قدم را

کشد گر دست گاهی پر ز زلف سمن سا را
عجب نبود که میخواهد بدست آرد دل ما را

ز هجر روی او با دیدن آیینه ام قانع
که او پیداست عکس صورت آن ماه سیما را

لب از جام می بوسم دهانم میشود شیرین
حلاوت بین که بوسیداست آن لعل شکرخا را

دلم از چشم میگونش گشود آن عقده مبهم
که گاهی میشنیدم نام رند باده پیما را

غم عشقش تمامی جای گیرد در دل تنگم
کسی در کوزه گر جا تواند داد دریا را

نگردد از هوس با وجود عصمت یوسف
چسان از چهره غارت میکند شرم زلیخا را

ظهیر از سنگباران حوادث عشقم افزون شد
زمانه از کجا آورد چندین سنگ سودا را

کی توان تسخیر کردن عربی بنیاد را
گو سلیمان تا نخندارد بمعجز باد را

عشق میخواهد ستونی در بنای کاخ حسن / خوب پیدا کرد اندر بیستون فرهاد را
صدمه‌های عشق را کی بوالهوس دارد قبول / کی شناسد طفل قدر سیلی استاد را
ای ستمگر دست کوته کن ز مظلومان که چرخ / داد بر باد فنا بنیاد قوم عاد را
از رعونت می‌نشاند سرو را بر جای خویش / سرو من چون در خرام آرد قد شمشاد را

استخوانم شکل موسیقار شد از غم ظهیر
در صفیر آید تنم چون بر کشم فریاد را

میکشد هر صبحدم تیغ شفق گوئی آفتاب / تا ز مستان غفلت آرد شبیخون آفتاب
سر برآر از خواب غفلت از سحرخیزی مدام / سر زد از روشندلی بر بام گردون آفتاب
خون دل را از رقم عشق او از رنگ برد / لعل ما را تربیت کرد است و از دل آفتاب
میجهد از جا و چندان که لیلی میرسد / صبحدم چون می‌فتد بر گور مجنون آفتاب

در دل شب از می شوقی صبوحی کن ظهیر
تا به بالینت نیاورده شبیخون آفتاب

خیالش تا سحر با من بیک پیراهن است امشب / نظر بر هر چه اندازم بچشمم گلشن است امشب
سحر از خانه گویا عزم بیرون آمدن دارد / اگر در عیش باشم تا سحر حق با من است امشب
نبندد در برویم تا دهد در بزم خود جایم / نمیدانم چه زاید صبحدم آبستن است امشب
شکستم توبه را از بس شکن در زلف او دیدم / دل زاهد شکست از من چه شکن‌شکن است امشب
نسیم شوق من گویا گشاد از رخ نقابش را / که عکس پرتو افکنده است و عالم روشن است امشب

ظهیر از مصر حسن او نسیم صبح می‌آید
مشام شوق من را بوی پیراهن است امشب

یار میخواره من دی قدح باده بدست / با حریفان ز حرم آمد تا دامن آلوده بدست
بدر میکده بگذشت و صلائی در داد / سر خم را بگشاد و در غم را در بست
دل هر دیو دل از ما که بدید این همه را / گشت دیوانه و آشفته و زنجیر گسست
پشت بر صومعه کردیم و سوی میکده رو / خرقه را پاره بکردیم و همه توبه شکست
زلف زنجیروشش کز سر ایمان برخاست / رقم کفر بما بر بنشاند و نشست
با حریفان قلندر بخرابات شدیم / زهد بر هم زده و کاسه بکف کوزه بدست

چون ظهیر از سر آن زلف گره بگشایم
که کمینه گرهی هست از و پنجه و شصت

خراج چین خم زلفت ز مشکناب گرفت / رخ تو آینه از دست آفتاب گرفت
گر آفتاب نه از چه ای کمان ابرو / تو چون سوار شدی ماه نو رکاب گرفت
تو تا بناز فکندی بچهره زلف سیاه / فغان ز خلق برآمد که آفتاب گرفت
بگو بخواب که امشب میاید بر من / جزیره که مکان بود تو را آب گرفت

میان چو خواب بمن گریه دست داد ظهیر
فغان که دشمن جانی مرا بخواب گرفت

چو ماه روی تو از پرده نقاب گرفت / ز خویش رفتم و گفتم که آفتاب گرفت
کسی که بر سر خواب سحر شبیخون زد / هزار دولت بیدار را ز خواب گرفت
مگر که شبنم بدست و باز جذبه شوق / چگونه جای بدامان آفتاب گرفت
ز بوی نافه زلف تو ناف آهوی چین / ز شرم خون شد و خون بوی مشکناب گرفت
بهوش نه ز لبش دل نمیشود سیراب / چگونه تشنه تواند ز کوهسار آب گرفت

ترا چه حاجت ازین جانفزائی لب خویش / که برگ گل نتواند ز خود گلاب گرفت

بهر که مینگرم تکیه بر کسی دارد
ظهیر دامن آل ابوتراب گرفت

میان عشق و هوس گرچه فرق بسیار است / وجود هردو درین کارخانه درکار است
تو پیرو عمل نیک شو مجو هر اصل / که تار سبحه هم از جنس تار زنار است
چو عاقبت همه کس را فنا بود در پی / کسی که کشته عشقت نگشت مردار است
شهید معرکه تو ز زندگی عار است / کسی که زنده ز میدان برون رود عار است
براد و راحله ماندن ظهیر تهی رو منت / همیشه سختی ره بر خر گران بار است
دعا کنم چو بحق برادران گویم / شفا مده بکسی کو ز عشق بیمار است
هزار قافله از کاروان فیض گذشت / خوشا دلی که بهر یک صبح بیدار است

ظهیر آینه را طالع سکندر نیست
همیشه مشرق او را طلوع دیدار است

بر فرق سر نهاده چو نرگس کلاه کج / بر گل فکنده سنبل زلف سیاه کج
گفتم هلال ابروی تست آیا چگونه است / همچون کمان نمود بسویم نگاه کج
گفتم چراغ مرده و شمع تن از تو زیست / گفتا که میبرد ز دلت دود آه کج
از همت بلند بود قد سرو راست / روید ز پست فطرتی خود گیاه کج

نخل قد ظهیر ز پیری خمیده نیست
واحسرتا که گشته ز بار گناه کج

زهی ز تیر غمت صد هزار دل تاراج / گرفته ناز تو از ملک حسن خوبان باج

طراوت گل روی ترا نه لاله نه گل / نزاکت قد سرو ترا نه سرو نه کاج
ز شرم روی تو بازار مصر گشته کساد / ز بوی عشق بیت الحزن گرفته رواج
زبان شوق انا الحق بابن سخن میگفت / که نیست دعوی عشق تو کار هر حلاج
خدنگ غمزه نهان میرسد چه ره گیرم / همیشه تیر اجل عاجلست و نیست علاج

سزد ظهیر که پا بر سپهر بگذارم
که بر سرم بود از ترک هر دو عالم تاج

آنم که نیست در دل من مدعای گنج / دری ز بحر سینه نهفتم برای گنج
از فیض عشق گوهر معنیست در دلم / ای دل عجب مدار بویرانه جای گنج
قارون هلاک گشت و هنوز از غرور او / آید بگوش طالب دنیا صدای گنج
عبرت ز کوه گیر که کان در خزینه هاست / بخشد بخلق و هیچ نگیرد بهای گنج
دایم حریص تیره دل از آرزوی زر / چون مار خاک میخورد از اشتهای گنج

آن قانعی که تارک دنیا بود ظهیر
از جذبه غنا بود آهن ربای گنج

بیدار شو که با همه غفلت شراب صبح / بهتر بود بمذهب رندان ز خواب صبح
چشمی بهم زدیم و جوانی بباد رفت / دیدی بیک نفس بسر آمد شباب صبح
یک لمعه دید صبح ز خورشید و محو گشت / بنمای رخ که جان بدهم ای آفتاب صبح
خندان شو که زیستن صادقان دمیست / بنگر تو از تبسم پا در رکاب صبح
پنهان شود ز دیده ز شرم تو آفتاب / چون مهر اگر طلوع کنی از نقاب صبح
هر صبحدم بیاد شهیدان عشق او / خونین کفن بجلوه در آمد سحاب صبح

شاید بر اوج فیض رساند ظهیر را
دستی زدم برشته کوته طناب صبح

بار بر جانم فراقت پادشاهی میکند / وانچه در عالم کسی کرد او تباهی میکند
شهر صبرم تا سپاه عشق تو غارت زده / بر تن آن کردی که با شهری سپاهی میکند
بیگناهم کشت عشقت وای اگر بودی گناه / حال چون بودی چو این در بیگناهی میکند
چشم تو دعوی خونم کرد و ابرو شد گواه / گر چرا شد گرنه میلی در گواهی میکند
بر غمم گفتی صبوری کن بلی شاید کنم / هیچ جائی صبر اگر بی آب ماهی میکند
بر ظهیر این عرضه کمتر نه که طبع او ز نظم / بر سپهر مدح شاه ماهی میکند

شهریار شیرکینه نصرت الدین پیشکین
آنکه شمشیرش ز شیران کینه خواهی میکند

عشق رخت شمع فلک تاب ندارد / بی رنگ لبت زاده کان آب ندارد
زان غالیه کز طرهٔ گلبوی تو خیزد / یک ذره دل لاله سیراب ندارد
تشریف خیال تو مهیاست ولیکن / آنرا که چو اختر هوس خواب ندارد
گفتم بسر کوی مقصود رسد دل / خود عشق تو بحریست که پایاب ندارد
تا بر سر بیداد بود چشم تو گردون / دست از من درباخته اسباب ندارد
گیتی رقم کفر کشد بر دل آنکس / گر طاق دو ابروی تو محراب ندارد
در فرقت بادام تو از دیده بیارم / آن قطره که حاجت بسحاب ندارد

از عمر کجا برخورد آنکس که شب و روز
بر یاد لبت جام می ناب ندارد

شور عشقت نشاط جان ببرد / طاقت از دل ز تن توان ببرد
نرد عشق تو هر که خواهد باخت / چشم مست تو اش روان ببرد
ساغری میکند دو چشم تو تا / خواب از چشم مردمان ببرد
از فراق تو نیستم جانی ماند / زود باشد که هجرت آن ببرد
بار عشقت دلم چگونه کشد / پیل کی باری آنچنان ببرد
خونم از دیده میچکد هر دم / تا که بنیاد خانمان ببرد
دل بکوی تو در دو غم آورد / چون ز کویت ره و نشان ببرد
بر سر کوی تو همه دل درد / آورد ناله و فغان ببرد
شادم از درد او که شب همه شب / ناله من بر آسمان ببرد

جور کم کن و گرنه قصهٔ ظهیر
پیش سلطان کین ستان ببرد

لب لعلت خط تر مینویسد / از این نقطه خوشتر مینویسد
رخت منشور خوبی را نبشته است / کنون طغراش بر سر مینویسد
روان یوسف مصری در این عهد / خطابت عبد اصغر مینویسد
دل از سحر تو بر رخسار زردم / نکوئی قصه بر زر مینویسد
عطارد بر فلک هر شام و خفتن / بر آن خط مزور مینویسد
بر آن رخ زلف مشکین تو هر دم / پریشانست و ابتر مینویسد
خطت آیات خوبی را العارض / ندارد نسخه از بر مینویسد
برات نامرادی را ز ابرو / مه من وجه در خور مینویسد

ظهیر او دم بدم در خاک کویش
ز خط خویش برآن در مینویسد

چو نام عشقبازان را نویسید
قلم نام تو بر سر مینویسید

چون جزع تو از حقه نقد برآمد
بس ناله که ز جادوی کشمیر برآمد

زنجیر شد از فرق تو ایام در آویخت
تا این دل دیوانه بزنجیر برآمد

ای بس که صبا در چمن حسن فسون خواند
تا قد سرافراز تو چون تیر برآمد

بر بوی سر زلف تو از پرده تقدیر
تعجیل کنان باد جهانگیر برآمد

اندم که صبا نافه گیسوی تو بگشاد
آه از جگر سوخته قیر برآمد

جان دست زنان در رسن زلف تو برشد
زین چاه گل آلوده دلگیر برآمد

از صحبت جان آن نفس امید بریدم
کز نرگس چشم تو بتکبیر برآمد

گر گل رخسار او عزم گلستان کند
گل بتماشای او روی ببستان کند

ور مه روی ترا ماه ببیند برش
تحفه دل آورد پیشکش از جان کند

نیست چو روی تو ماه ور نه بهر مه دو روز
سر چه رود در کشد رخ چه نهان کند

سلسله زلف تو با دل دیوانگان
آنچه کند ماه نو همه وزان کند

درد تو در جان من خیمه بزد تا مگر
وصل تو اش بکشی همت درمان کند

ور نه ز عشقت ظهیر دیده بر آنجا نهاد
کز تو بر شهر یار ناله و افغان کند

زمین فرش تتی ز عنبر مینمایم
هوا پر مشک اذفر مینمایم

صبا همچون دم عیسی مریم
بمجمر روح پرور مینمایم

حریم باغ از آن شد دوش آنشب
که آن گل ماه پیکر مینمایم

خط سبز و لب لعل نگارم
پر طوطی و شکر مینمایم

لب و دندان او کش جان فدا باد
چو لعل و لولو تر مینمایم

نهاده زلف از ناز بر سر
ز مشک سوده افسر مینمایم

نمود از نور سخن را
ظهیر از نور اظهر مینمایم

پرتو حسن تو در بحر و بر انداخته اند
آتش است که بر خشک و تر انداخته اند

تا نظر کرده جنت شده آینه دل
اهل دل آینه را از نظر انداخته اند

طایران خرد از سعی شناسائی تو
در بیابان طلب بال و پر انداخته اند

لذت تیغ تو در کام همه مانده هنوز
کشتگانی که بپای تو سر انداخته اند

شده از قافله عشق تو پامال جفا
بسکه بر شارع دلها گذر انداخته اند

صنعت ذو قافیتین

ابر فکر تو گهربار معانیست ظهیر
از سرت گر هوس سیم و زر انداخته اند

در اینکه شعر بی معنی ندارد

فرسوده منقش قراک دار گردد
عنبر فشان زر او تریاک دار گردد

اندم که موش پرده در ناودان کعبه
چون جای خواب سازد مشک تتار گردد

روزی که در بدخشان تیغ برخیار بندد
پالوده دست شفقی ضحاک مار گردد

در کوچهای شیرین خسرو خر نداد
امثال فاریابی لعل عذار گردد

چون شاخ گاو کوهی بر کوهسار گردد
شلوار آب طوسی چون مار گردد

هجران حریف بخت سیاهم نمیشود
دوزخ حریف شعلهٔ آهم نمیشود

خواهم که سر برهنه درآیم بآفتاب
در آب و رنگ عارضش این منت گر نظر

کاساب چرخ چشم کلاهم نمیشود
آب دگر رفیق نگاهم نمیشود

دریای همتی که حبابش بود ظهیر
کس نیست آنکه مانع راهم نمیشود

بتو امشب از دل ما تحفه خون میرود
کس با تبانی برون نامد ز بازار وطن
بر رگ لیلی بزد فصاد نوک نشتر
از خجالت بر قفا رفت چو بر من لطف کرد

از بدخشان بارهای لعل بیرون میرود
حیرتی دارم که دل از جای چون بیرون میرود
عشق را نازم که خون از دست مجنون میرود
کشتی عاشق ز باد شرطه وارون میرود

آسمان هم از بلای عشق میسوزد ظهیر
بسکه آه عاشقان بر اوج گردون میرود

لب تو راه سخن را اگر تنگ میگیرد
نقاب اگر ز رخ نیستم تنگ بختانیست
اگر ز شرم بهرگ گل افکنی برقع
زیارت دل من در خزان کند بلبل
صفای چهره‌اش از آه افزون تر شد
ز تنگی دهنش خنده نا تمام بماند
چسان بتوبه کنم ترک می ظهیر که من

سخن ز لعل لبان تو رنگ میگیرد
ز غیرت آتش غم در فرنگ میگیرد
بسان کاغذ عکس از تو رنگ میگیرد
سراغ غنچه ز نوک خدنگ میگیرد
غلط که آینه از آه زنگ میگیرد
ز بسکه راه شکر خنده تنگ میگیرد
کف از پیاله رخ از باده رنگ میگیرد

امید بوسه بر آن لب کسی خیال کند
که هیچ باده نمک را بخود حلال کند

طمع بوصل تو چون تشنه امید بر آب
عجب از آنکه نشانت بوالهوس پرسد
بکوی عشق تو فرهاد نیست پرویز است

کسی کند که هم اندیشه و خیال کند
ز مرده نیز فرشته همین سؤال کند
کسی که از طمع اندیشهٔ وصال کند

شبی که وسوسهٔ عقل دست یافت ظهیر
بنوش باده که این رفع این ملال کند

دل چو صافی شد حقیقت را شناسا میشود
میفتد صد عقده از نور دل مرغ چمن
کی توانم شعلهٔ عشق ترا در دل نهفت
سایه را گر بنگری از شخص ما نتوان شناخت
گریه می‌آید مرا از تنگ چشمیهای ابر

از صفا آیینه منظور نظرها میشود
از نسیم صبحدم تا غنچه وا میشود
شمع روشن در میان شیشه پیدا میشود
بس که تن در رنج عشق و هیولا میشود
با وجود اشک ما ممنون دریا میشود

تا توانی در تضرع کوش شبها ای ظهیر
زانکه درهای اجابت در سحر وا میشود

کسی که همچو شرر روی در فنا دارد
حریص را نبود تاب دوری از زر و سیم
بعجز تن ده و مغرور چشم شیر آرا
تن ضعیف ز عشق تو بیش میسوزد
درین مکان محقر هزار کوه غم است

بملک نیستی اهل عشق جا دارد
که پا ببند طمع خوی اژدها دارد
که پشه از سر نمرود دیان غذا دارد
چو برق شعله کشد چشم بر گیا دارد
بحیرتم که دل اسفند جا بکجا دارد

نه بوی عشقی ازین روزکار می آید / نه آه دلکشی ازین دیار می آید

چو کودکان دل خود تا بکی فریب دهی / غبار خانه بیفشان که یار می آید
کسی جواب مرا در شکایت تو نداد / جواب من کهی از کوهسار می آید
گذشت عمر و نیامد شبی به بالینم / بکار من چو نیامد چه کار می آید
خزان که نخل شبابم از پا افکند / ازین چه سود که فصل بهار می آید

شکایت از تو بروز شمار خواهم کرد / ظهیر اگرچه نه اندر شمار می آید

ای همایون طلعت از من نظری باز مگیر / طوطیم در قفس از من شکری باز مگیر
سنگ قصاب توام خورده ز خونم جگری / چون جگر میخورم از من جگری باز مگیر
شب امید مرا روز ز افسر تو نیست / بنما روی و نسیم سحری باز مگیر
پای گر باز گرفتستم تو من آن اکرا / تو ز من پای امید دگری باز مگیر

ای بتو زنده تن و زنده بتو جان ظهیر / تو ز بیمار گران گلشکری باز مگیر

دوش اندر گلستانی خفته بودم تا سحر / خواب خوش آمد مرا در سایهٔ آن چنار
نیمشب مرغی بیامد در میان گل نشست / بانگ میزد عاشقانرا صد هزاران صد هزار
گفتم ای مرغک چه مرغی کوچک و بسیاردان / گفت آن مرغم که هستم عاشقانرا غمگسار

گفتمش ای مرغک از احوال عالم باز گو / گفت عالم سر بسر داشت رو باده بیار

ای

ای خود بینی بحشمت مرد غمخوار خود / در پی آزار ما بس گشته با اغیار ما
مرهم لطفت در آرد در تن مجروح ریش / میکند تیغ عتابت دل افگار ما
میدهد جام غمت اندر دل منصور صور / نیز هر عشقت بحق گویان با مقدار ما
کی دهد چشم تو با هر مست ناقص جام / غنچه بشاران نیارد کس در آن دیدار ما
مرغ از عشق تو صد مرغ از اندر صفیر / در غنچه تو بلبلان را ناله در گلزار ما
کفر عشقت می برد از بوریا بویی / تندی خوشت فروزد در دل زنار ما

اگرچه چشمش ز بس شبها از دل مهتاب / میکند رد ز طهنت آن زلف کجرفتار ما

ای گلشن جوانی و ای لاله زار عمر / بشکفته از نسیم وفایت بهار عمر
فیض محبت آمده در زندگانیم / آب حیات مهر تو در جویبار عمر
هنگام مهر تو با جسم دعویت راست / کایام هجر نیست مرا در شمار عمر
از بس شرار مهر تو آن با زمین سوار / آری دمی قرار بگیرد سوار عمر

برخود ظهیر تکفنیم اعتبار نیست / همدوش مرگ میروم اندر کنار عمر

خوشا کسی که براه فنا بود چو شرر / امید و بیم ندارد ز کس بنفع و ضرر
بدین فنا نه بعنقا هم آشیان نشوی / ز حرص بر سر مرا اگر گشائی پر
چه بهره میبری از اختلاط نااهلان / بجز شراره و دود از دکان آهنگر
بخود مناز که از دودمان بوالبشرم / چرا که مانده ز آتش نشان خاکستر
بهرزه غافل از انجام کار خویشتنی / گذشت عمر و نگفتی که چیست زاد سفر

رسد دو چشم جهان بین من به نور یقین
اگر به دیده کشم خاک مقدم حیدر

ظهیر تشنه لب امیدوار مغفرت است
که نوشد از قدح لطف ساقی کوثر

تا نبندد آرزو محکم بود پای هوس
کم مبادا تا ابد عشق مجاز از بوالهوس

بس که پر دل شد جدا از هجوم عشق او
بیم آن دارم که صد جا بگسلد تار نفس

زلف او زهر دو چشمش خواب گردد حرام
شبرو و طرار خیزد چون بیاید عسس

دل ز چاک سینه و تن تماشا میکند
همچو بلبل کو چمن بیند از چاک قفس

در حریمش غیر را گر ره نباشد گو مباش
باغ را حاجت نباشد با وجود در و خس

وحشیان نجد را همه آتش از آرام برد
کاشکی با محمل لیلی نبودی جرس

آنچه من دیدم ز ابنای زمان خود ظهیر
جو هم آزار ایشان کنج تنهایی و بس

جلوه از قدت ای سرو روان ما را بس
موی از زلف تو سر رشته جان ما را بس

در بر ما چو حدیث دهنت موهوم است
هیچی از موی میانت به میان ما را بس

بر گذرگاه خیالت چو شهید افتادیم
از همه عضو دو چشم نگران ما را بس

آنکه از دست و زبانش به زبان ما را بس
روز حشر ار بگذارد به زبان ما را بس

گر شود لطف خوشت رهبر راه ظهیر
ناوک غمزه و ابروی کمان ما را بس

دلا چو غنچه خمش پوش و پاکدامان باش
بناله همنفس بلبلان بستان باش

ز خود بری شو و عریان در آ ز خانه تن
درون جامه گل همچو بوی پنهان باش

اگر که مقصد از این ره طریق کعبه بود
تمام راه تو گو ناوک مغیلان باش

چو مهر چند بگردی بگرد خوان فلک
چو ماه کاسه قانع به نیمه نان باش

تو گوئی رفته شدی از نگاه غافل یار
ظهیر منتظر فتنه های دوران باش

قدش از جلوه غارت میکند هوش
بلا باشد چو آید در آغوش

گلش از نازکی افکنده گردد
گر از شبنم کند آویزه گوش

شوم من سایه در پایش افتم
کشد تا سایه ام او را در آغوش

از آن سنجیده شد یوسف به گنجی
که بود از عشق گنجی در ز دوش

ز عشق امروز چندان گریه کردم
که آب چشم من بگذشت از دوش

حدیث عشق میسوزد زبان را
ظهیر از این سخن یک لحظه خاموش

بجان و تشی اگر بوسه زان لب کامم
قسم بجان عزیزت که رایگان بخرم

نه آنچنان دل سرگشته در هوای تو شد
که روز واقعه از خویشتن بود خبرم

بدر شدی و بدر شد روان خسته من
تن دوباره درآید درآیی از درم

مفرح از پی درمان دل کجا جویم
ز لعل و چهره ببخشی اگر گل و شکرم

هزار چشمه شد از جویبار چشمم و هنوز
نشد زبانه ز عشق تو آتش از جگرم

بگو که بر گل سوری چگونه چشم کشم
که هست بی گل روی تو خار در نظرم

نه طاقتی که بهجر تو صبر پیشه کنم
نه جرأتی که به روی تو یک نظر نگرم

بر آن سرم که کنم جان و تن بقربانت
کنی قبول اگر این حقیر ما حضرم

من که هر شب با خیالت دیده را در خون کشم
حاش لله بار عشق دیگری را چون کشم

شد گریبانم برسوائی میان خلق چاک
وقت آن آمد که پا در دامن هامون کشم

گرچه گردونم بگردانی بسر گرد جهان
حاش لله گر جفایت ناله بر گردون کشم

در درون جان من چیزی نبود جز عشق تو
جان چون در او دستیکرم از میان بیرون کشم

چون ظهیر از دامن عشقت ندارم دست را
چون شفق سر در گریبان دامن اندر خون کشم

در حلقهٔ زنجیرش دیوانه خود دیدم
سودای سر زلفش در سایهٔ خود دیدم

چندانکه نظر کردم هر جا که سفر کردم
بر گوشش و لب مردم افسانهٔ خود دیدم

در مزرع هر دشمن افتاده دو صد خرمن
من گردش گردون را در دانهٔ خود دیدم

هر گر بکشم دل را از کلفت عالم تنگ
در حوصلهٔ او چون ویرانهٔ خود دیدم

گردیده بار ز خون دل میشود هم جیحون
لبریز ظهیر از می پیمانهٔ خود دیدم

ای بلبلان بحمد تو رطب اللسان هم
از شوق میکنند زبان در دهان هم

شیرین شهد شکر تو منقار طوطیان
شکر فشان و نه سوی آشیان هم

زلفین حوریان بثنای تو مو بمو
در پیچ و تاب زمزمه سر حلقه خوان هم

منزل یکی و جاده دو صد جا باختلاف
داد نه هر یکی بطریقی نشان هم

ایمان و ابروان ز اشارات چشم یار
درمانده در بیان معانی بیان هم

هر کجا عمی رسید بسوئیت کند حرف
هستند اگر ز راه وفا مهربان هم

دل بستگان سلسلهٔ زلف او ظهیر
سر حلقه کرده‌اند مرا در میان هم

موسم گل بود و از تقوی هم بیزار دیدیم
باز سنگ توبه بر پیشانی مینا زدیم

بر کف دست از طمع دون همت آز ابله است
ما چو صاحب دولتان دو بر پشت پا زدیم

در حقیقت لن ترانی گرچه نومیدی بود
خود با امید جوابی بانگ ارنی زدیم

رهبران عقل ساحل الجان دل بسته اند
ما دل خود را براه عشق بر دریا زدیم

عشق او فرهاد را کشت و مرا بیمار کرد
کوهکن بر سر زد و ما تیشه را بر پا زدیم

چون ظهیر از خنجر نجاک راه گردیده‌ایم
بسکه دائم مرحبا بر پایهٔ اعلا زدیم

چند چون داغ هوس نقطهٔ باطل باشم
راه عمر بهتر کی آینهٔ دل باشم

دست من جز زمراد است و همی میگوید
کاش در گردن آن شوخ حمایل باشم

گل خزان گردد و خاموش شود شمع اگر
بلبل گلشن و پروانهٔ محفل باشم

ناخن فکرتم از سود کی افتاد ز کار
تا بکی عقده کشای گره دل باشم

خانه بر دوش و طلبکار فنایم چو حباب
در حقیقت چه بدریا چه بساحل باشم

دل هوس پیشه اجل در طلب و نفس قرین
وای من گر درین مهلکه غافل باشم

لذتی نیست در این مرحله بر خلق ظهیر
ای خوش آن وقت که در آخر منزل باشم

من از بهر پرستیدن بت سیمین بری دارم
بگردن سبحه از زنار زلف کافری دارم

بخوان من اگر طرحی بپای عشق تیری زدی
من اندر سینهٔ سوزان کف خاکستری دارم

سری دارم بپای تو که باد آن فدای تو   سرم اگر جدا سازی کی من پا ز تو بر دارم

ظهیر ازین گدائی لاف شاهی میتواند زد
که از ترک جهان هر روز بر سر افسری دارم

من از آن وحشیان زاغ بلبلانم   که نی در دشت و نی در بوستانم
سراغ هستیم از نیستی جوی   ز عنقا پرس اگر خواهی نشانم
گهی همسایهٔ بال همایم   گهی با جغد در یک آشیانم
هما گردد سمندر طینت از عشق   ز بس ریزد شرار از استخوانم
سبکبارم کن ای ساقی که دیگر   غم فردا و توبه دارد سرگرانم
بیا عنقا و با من همسفر شو   که من هم از شمار بیکسانم

ظهیر لنگر از ضعف اگر آید نسیمی
بریزد عضو عضو چون برگ خزانم

در اینجا چشم من و تماشا کن   نگاه مردم آبی و سیر دریا کن
چو نور دیدهٔ مکتب عزیز استاد است   تو هم بطفل نوآموز خود مدارا کن
بجای نامه بود داغ عشق بر دستم   بدین نشانه مرا روز حشر پیدا کن
گره گشائی غنچه بس ای نسیم صبا   ز کار بلبل شوریده یک گره وا کن
چو بوی جامهٔ یوسف بدیدهٔ یعقوب   تو هم ز خاک درش چشم خویش بینا کن

مکن بسوی رقیبان نگاه مستانه
کرشمه را همه وقف ظهیر شیدا کن

آنچه دی کاشته میکنی امروز درو   طمع خوشه گندم مکن از دانه جو

تلخکام

تلخکام ازل از جام حقیقت فرهاد   هوس آلود مجاز از لب شیرین خسرو
کودک یکشبه در دامن ما در پیر است   چشم عبرت بگشا و بنگر بر مه نو
توامانند بهم فصل گل و عهد شباب   فرصت از دست مده این سخن از من بشنو
رنج بیهوده مبر در پی افزونی رزق   چون مه بدر بیک گردهٔ نان قانع شو
آنچه تو کسب نمائی ز برای دگری است   آسیا را چه ذخیره است جز چندین یک و دو

لاتکلف چو ترا داعی حق خواند ظهیر
زود لبیک اجابت زن و مستانه برو

فکر بیگانه ز عشقت نبود جز هوسی   عنکبوتی نکند غیر شکار مگسی
بحر و بر را همه در زیر قدم پیمودم   نرسد هر کس که رسیدم نرسیدم بکسی
آه افسردهٔ ما فلک چه خواهد کردن   آهنی گرم نگردد ز سموم نفسی
زین قلمرو نتواند که برون آید کس   عارفان گرچه دویدند درین دشت بسی
گرنه هامون جنون ز محمل لیلی دارد   پس چرا لاله صحرا است بشکل جرسی
رو وصلش دل ازین سینهٔ صد چاک بود   همچو بلبل که کند سیر چمن در قفسی

بی خزان باد بهار چمن طبع ظهیر
که بهر تازه نهال تو بود تازه رسی

اگر بکوی تو قدر غبار داشتمی   ز صدر مجلس فغفور عار داشتمی
سپهر با من اگر آنچه داشت چون خورشید   اگر چو ماه بعرصی مدار داشتمی
نمی فتاد نهالم ز پا بدین زودی   اگر که آب ازین جویبار داشتمی
هزار گل ز گلستان عمر میچیدم   اگر که طاقت یک نیش خار داشتمی

رقیب دست نیابد بر ظهیر آسان
بعشق اگر قدمی استوار داشتی

گرفتارم چنین زلف عنبربوئی | فرنگی زاده شوخی کافری یار گیسوئی
دل از یوسف بری مجنون فریبی کوهکن سوزی | زلیخا طلعتی لیلی وشی شیرین سخنگوئی
سراپا ناز دلداری تو زوی کبک رفتاری | دو چشمش غمزه کاری بهم پیوسته ابروئی
یکی خال سیه جا کرده بر کنج لب لعلش | گویا بر لب آب بقا بنشسته هندوئی
رسیده گوشه ابرو بچشم سرسائی او | تو پنداری نگهداریست در دنبال آهوئی
دو پستانش ز چاک پیرهن دیدم گل گفتم | تماشا کن که سرو ناز بار آورد لیموئی
بروی چون مه چون گل معاذالله غلط گفتم | ندارد چین چنین [illegible]
باهو نسبت چشمش چو کردم چین با برو زد | که چشم شیر گیر ما ندارد هیچ آهوئی

میان جمع برون سر بلندی میسر داد را
که دارد چون ظهیر او عاشقی از عاکوئی

ای لعل تو آورده آئین شکرباری | در عالم دل کرده جزع تو ستمکاری
چون پسته دلم خشک است از آتش اندیشه | تا عادت بادامت گشته است جگرخواری
چشمم که خیالت را شد آینه روشن | تعلیم ده ابر است از روی گهرباری
کشته است دهان تو تنگی که شکر بارد | جان آمده پیش او از بهر خریداری
گر چشم خرد بیند زنجیر سر زلفت | در حال زند آتش در خرمن هشیاری

در مملکت خوبی شد خطبه بنام تو
زین بیش مباش ای جان در شیوه جفاداری

ای کرده مشک سوده نقاب گل طری | حیران چشم شوخ تو شد آهوی بری
مشهور گشته در همه آفاق چون مثل | لعلت بروحبخشی و چشمت بدلبری
زان چشمه حیات که از لب گشوده | منسوخ گشت آب حیات سکندری
با چشم جادوی تو ز مژگان کافرت | بیکار ماند کار که سحر سامری
آنانکه بت پرست شوند از بتی چو تو | کی یاد آورند ز بتهای آزری
زنار بند طره دلدار شو ظهیر | تا صدق یار باشد با کیش کافری

شد ختم بر تو نظم فصاحت چنانکه شد
بر شاه پیر رای جوانبخت سروری

مرا چند آنکه میخواهی وفا هست | از آن معنی نکوگو تر هست
چو گویم راز دل گوئی که جان کن | کنون هم از پرسیدن وفا هست
سلامم را جوابی نیست از تو | بگو در هیچ مذهب این روا هست
بغم گفتی برو خون کن دلش را | ز غم وا پرس تا خود دل کجا هست
چو گویم وصل گوئی وقت این نیست | بغم قانع شدم این رضا هست

ظهیر ار بر درت جان داد سهل است
چو او در شهر عشقت صد گدا هست

دلم چون در سر زلف تو جان بست | نظر در عشقت از هر دو جهان بست
سر زلفت چو از حالم خبر یافت | کمر در قصد جانم بر میان بست
ترا چون نیست روی آشنائی | چه طرف از وصل روی تو توان بست

لطافت در جهان دی تو دارد … صبا بوی از آن بر گلستان بست
شکر در نی چو خطت سبز و تر دید … از آن چون در ابر آن شیرین میان بست
دل کان خون شد از لعل تو آن چون … ز سودای لبت در عشق کان بست
ندانم تا چه میخواند لبت زانک … مرا باری بدین افسون زبان بست

در غم بر طبیعت از فتنه بگشاد
بدست سعادت صاحبقران بست

دل از غم عشق تو سر پرده دری داشت … کین اشک سبک مایه عقیق جگری داشت
بر هم زن لطف تو بجز باد صبا نیست … زلف از رخ تو آفت دور قمری داشت
آزار روی هستی ز ذوق خموشی … شمع همه شب گریه بیاد سحری داشت
رفتند رفیقان جگر داهن دل … بیچاره دل ما که دل بی جگری داشت
از هر که سراغ تو من از خواب گرفتم … حرفی که شنیدم خبر بیخبری داشت
در عالم وحدت اثرم هست نمایان … هر چند در اینجا اثر بی اثری داشت

در خجلت یکمیوه ز بی برگی خویشم
نخل تو ظهیرا ز چه سبب بی ثمری داشت

فی الرباعیات

ای آنکه بکس رسیده وری ازما … یا گشته پریشان دل موری ازما
ناگاه برآورد بدین رسوائی … شوریده سر زلف تو شوری ازما

وله

باما

باآنکه خوش آمد از تو ای یار جفا … لیکن نبود جفات هرگز چو وفا
با اینهمه راضیم بدشنام از تو … از دوست چه دشنام چه نفرین چه دعا

وله

چندان غم انگیخته ام آتش و آب … از دیده و دل بخته ام آتش و آب
گر آرزوی لبش چو رخساره او … در گیرد گر آمیخته ام آتش و آب

ومنه

ای خیل ستارگان سپاه و حشمت … دوران فلک مطیع تیغ و علمت
عالم همه چیست پیش تو مشتی خاک … وان نیز همه فدای خاک قدمت

ایضاً

ای منهی غیب کلک خوش گفتارت … جاسوس فلک وهم سبک رفتارت
دستور ممالک فلک یعنی تیر … شد موی ز عشق طره دستارت

وله

در دهر که علم علم برای تو فراشت … دولت همه صورت مراد تو نگاشت
با دولت خصم جنگ نتوان بست … با ایزد تیغ و نیزه نتوان داشت

ومنه

شاها ز تو کار ملک و دین نسق است … دریا ز خجالت کفت در عرق است
در عهد تو رافضی و سنی باهم … گردند موافقت که حیدر بحق است

ایضاً

غم گشت مرا و غمگسار آگه نیست … دل خون شد و دلدار ز کار آگه نیست

این ما که توان گفت که عمرم بگذشت
در حسرت روی یار و یار آنکه نیست

ولهٔ

شاها چو فلک علو رای تو نداشت
یا تاب ستیزه و جفای تو نداشت
با پای تو شد گرچه بسی دست آویز
هم دست بداشت زانکه پای تو نداشت

ومنهٔ

می را که همی ما حضر رندانست
هم اوست که مونس خردمندانست
می در خم اگرچه سر گرفته است از رو
در شیشه نگر چه خرم و خندانست

ایضاً

افسوس که ایام جوانی بگذشت
سرمایهٔ عیش جاودانی بگذشت
تشنه بکنار جوی چندان خفتم
کز جوی من آب زندگانی بگذشت

ولهٔ

باد آمد و گل بر سر میخواران ریخت
یار آمد و می در قدح یاران ریخت
از عنبر تر رونق عطاران برد
وز نرگس مست خون هشیاران ریخت

ومنهٔ

در پرده خوشدلی کسی آزادست
کوراست دو کار با چو تو دلخواهست
آن سبزهٔ نورسیده در سایهٔ زلف
انصاف بده که خوش تماشاگاهست

ایضاً

دل چشمهٔ غم ز آتش تاب داد است
خونابهٔ دیدگان ره خواب زد است
این تعبیه بین که دل ره آن او زد است
وین دیده نگر که نقش بر آب زد است

نوان

ومنهٔ

نوان ز جفای چرخ گردنده گریخت
دست ستمش بعقل نتوان آویخت
این طاس نگون بگردن او آویخته باد
چون سطل که آبروی هر حیوان ریخت

ولهٔ

بس دل که ز تو خون شد و در بر ماندست
بس دست که از هجر تو بر سر ماندست
ای بس سخنان نغز همچون گوهر
کز گوش تو بیرون چو حلقه بر در ماندست

ایضاً

هر چند که میل تو بسوی بیدادیست
یک ذره غمت به از جهانی شادیست
از ما گله میکنی ولیکن ما را
از بندگی تو صد هزار آزادیست

ولهٔ

دوش این خردم نصیحتی پنهان گفت
در گوش دلم گفت و دلم با جان گفت
با کس غم دل مگوی زیرا که نماند
یک دوست که با او غم دل بتوان گفت

ومنهٔ

خصمت چو شکوفه مدتی رنگ آمیخت
تا همچو شکوفه بر رخش از دهر آویخت
زد همچو شکوفه دست در شاخ تهی
و آخر چو شکوفه ناگه از شاخ بریخت

ایضاً

گر یار بداندی که اندر دل هست
یا گفت بیارمی که دلدارم کیست
بودی که بدرد دل بیایستی مرد
بودی که بکام دل بیایستی زیست

ولهٔ

گردست دهد بند کی باد بهشت / از کون و مکان در گذرد پا بهشت
گلهای شکفد سر نهفت نیک برو / گر هیچ نگه کنی شود خاک بهشت

ومنه

با یار حدیث وصل چون در گرفت / بی زر چه عجب که خشم دیگر گرفت
بنگر بعروس گل که در مجلس باغ / یک خنده نزد تا دهنش زر نگرفت

وله

بر کرده چو مه سر از گریبان میرفت / در دامن خورشید خرامان میرفت
گه گه بسخن در آمدی لعل لبش / گوئی عرق از چشمهٔ حیوان میرفت

ایضاً

شاها می مذکیت از جام بریخت / کفر کس حیاتت نه بهنگام بریخت
هر خون که بریخت از عدو شمشیرت / از دیدهٔ دوستانت ایام بریخت

وله

رازی که بگل نسیم سنبل گفته است / پیداست ندانم که ببلبل گفته است
از غنچهٔ لب بسته نباید گفتا / گل بود و دهن دریده هم گل گفته است

ومنه

وی بر ورقی که آن اشعار منست / دیدم جائی که آن ز گفتار منست
دل گفت قلم آتش بر گیر و بکن / گفتم که دلا کندن جان کار منست

ایضاً

باطن بری که شاه رنجور شود / با صحت ورحتش ز تن دور شود

گردی که ازین عارضه دامن او ست / چندان باشد که چشم بد کور شود

ومنه

با عشق تو در جهان غم جان که خورد / با درد تو اندیشهٔ درمان که خورد
شاید که تو نزل تماشائی گوئی / جانها چو نماند از غمت نان که خورد

وله

چون لشکر شه روی براه آوردند / اسلام تیغ در پناه آوردند
آنرا که ز پیل رخ نمیگردانید / امروز پیاده نزد شاه آوردند

ایضاً

از رایت تو نو ظفر میتابد / کس نیست که از رای تو سر میتابد
عفو تو چو رحمت خدا ایست که حق / هر جرم که میکنند بر می تابد

ومنه

خسرو چو بجز می قدح بر دارد / وز ابر بیان در معانی بارد
از رحمت او چه کم شود گر گاه / این کم شده را بلطف خود بسپارد

وله

دل گرچه بلاکش جان و این میخواهد / رسوائی جان خویشتن میخواهد
من فارغم از ملامت دشمن و دوست / خود حسن تو عذر دل من میخواهد

ایضاً

در عشق اگر دمی قرارت باشد / با صحبت این و آن چه کارت باشد
سر تیز چو خار باش تا یار چو گل / که در بر و گاه در کنارت باشد

ومنه

در دست غم تو بودم ای سرو بلند
شبها بامید روز تا دی خرسند
مهجور کیمی و دیدهٔ من از خدمت تو
صد ساله غم ذخیره در پیش افکند

وله

بلبل چو ز عشق گل فغان در گیرد
از شعله‌اش آتش بجهان در گیرد
گل را بکف آورد بصد حیله و فن
می پندارد که با تو آن در گیرد

ایضاً

هرگز دل تو بجستجویم نرسید
وز گلبن وعدهٔ تو بویم نرسید
با اینهمه نیز جای ناشکری نیست
جز روی تو چیست کان برویم نرسید

وله

ای شب تو ز زلف دوست پاتی توی
بس دیر و دراز در کشیدی تا چند
ای صبح تو نیستی چو من عاشق زار
من میگریم بس است باری تو بخند

ومنه

گفتم که مگر دل بر دلدار آید
تا در غم و شادیش مرا یار آید
اکنون چو برون نهاد از دایره پا
بگذارم تا سرش بدیوار آید

وله

در مستی اگر ز من گناهی آید
شاید که دلت سوی خطا نگراید
چشمت بخمار عالمی برهم زد
گر من سخنی کنم بمستی شاید

ایضاً

از عشق تو در تنم روان میسوزد
شرحش چه دهم که بر چه سان میسوزد
از ناله چو چنگم رگ تن میگسلد
وز گریه چو شمعم رگ جان میسوزد

ومنه

دل فصل ربیع را چو جان میداند
وز نغمهٔ بلبل بعجب میماند
این فصل خوش است لیکن از صفحهٔ گل
بلبل همه نانوشته بر میخواند

وله

دی چشم تو راه سحر مطلق میزد
مهر تو ره گنبد ازرق میزد
تا داشتی آفتاب در سایهٔ زلف
جان ذره صفت در آن معلق میزد

ایضاً

بی کلک تو ملک عقل منشور زند
بی رای تو چشم آسمان نور زند
مستوفی گردون که عطارد نامست
فرخنده تر از تو هیچ دستور زند

وله

گر یک نفست ز زندگانی گذرد
مگذار که جز بشادمانی گذرد
زنهار که سرمایهٔ عشرت بجهان
عمریست چنان کش گذرانی گذرد

ایضاً

چشم تو که ابروی کمانکش دارد
در هر مژه صد هزار ترکش دارد
زنهار برات ما مفرمای بدو
با عارضت افکن که خطی خوش دارد

ومنه

آن خط که ترا روی بهشتی آراید
طوطیست که بر بوی شکر میآید

گر از لب خود شکرفروشی شاید / زان پیش که طوطیت شکر برباید

ومنه

نقاش ازل ز خامهٔ حور نژاد / بر روی تو ابروی تو احسنم میداد
یک نقطه ز کلک عنبرینش بچکید / بر طرف لب شکرفروش تو فتاد

وله

هر حلقهٔ زلفت ز فن یکدیگر / هستند نهان در شکن یکدیگر
از بهر ربودن دل و غارت جان / کردند زبان در دهن یکدیگر

ایضاً

هر لحظه دلم بجستجوی دگر / باشد بر عشق ماهروی دگر
تا یار چه خوش قد رای دل من / بر سنگ غمش زند سبوی دگر

ومنه

ای باد صبا و بوی گلزار بیا / ای بلبل مست نالهٔ زار بیار
ای سبزه اگر ملک چمن میخواهی / پروانهٔ مطلق از خط یار بیار

وله

با خار قناعت ار بسازی یکبار / در هر قدمی برویدت صد گلزار
با خارکشان نشین که اند ده و رنج / صد برگ بساخت گل بیک پشتهٔ خار

ایضاً

تو خورده بهار گل تر مرده مگیر / او مرده بهشت خورده و مرده مگیر
از بهر بشارت طبقی زر دارد / بی خوردگی از میمنه خورده مگیر

پروانه
بحکم د اجازه

وله

تا چند ازین حیله و زراقی عمر / جز جرعه نمیدهد مرا ساقی عمر
حقا که من از ستیزه جرعهٔ او / چون جرعه بخاک ریزم این باقی عمر

ایضاً

شاها بتو دارد همه آفاق نیاز / بر خسرو جهان بکبر و بخرام بناز
از هر طرفی که منزلی کوچ کنی / اقبال و منزلت بپیشت آید باز

ومنه

چون در هوس تو صرف شد عمر دراز / در عشق تو کس نباشدم محرم راز
چون از تو بدردلم نجاتست که من / گر میکشمش طلب نمی یابم باز

وله

تا بد دل ضایع شده در دست هنوز / بر تخت وصال یار ننشست هنوز
اینها که شراب عشق با ما خوردند / هشیار شدند و ما چنین مست هنوز

ایضاً

ای دوست قلم بر سخن دشمن کش / وندر شب تاریک می روشن کش
دیوانگیا خیز و سر از جیب آر / عقلا بنشین و پای در دامن کش

وله

در پیش کمان کروهه شاه قزل / خورشید بسجده او فتد خوار و خجل
زیرا که نهند داغ کفرش بر دل / گر گوید من ز آتشم او از گل

معشوقه

معشوقه چو سر بگرداند باد چو گل   تن با همه کس بوصل در داد چو گل
چون غنچه کشیده داشت دامن ز خنده   امروز بدست هر کس افتاد چو گل

وله

اسباب طرب ز هر بابی دارم   از دیده و دل می و کبابی دارم
هر گوشه که می نشینم از دولت اشک   در مد نظر جدول آبی دارم

ایضاً

دوش از غم تو که دیده بر هم نزدم   ورزانکه دمی زدیم بیغم نزدیم
زاندم که دمم سرد کند آتش عشق   تا روز همی بسوختم دم نزدم

ومنه

ما قبله ز خانه قلندر کردم   وز خاک در مصطبه افسر کردم
لب بر لب ساغر چو صراحی جان را   خندان خندان فدای ساغر کردم

وله

هر خوبی که بر روی بناخن کندم   از دیده کنون آب بروی می بندم
بی آبی روی بد ز دل بخندیدی   اکنون ز دو چشم آب بروی افکندم

ومنه

نه برگ شکایت از تو گفتن دارم   نه طاقت درد دل نهفتن دارم
اکنده چو غنچه گشتم از غم دریاب   کز تنگدلی سر شکفتن دارم

ایضاً

هر گز نفسی حکایت از تو نکنم   کازادی منجیایت از تو نکنم

از دل نکنم شکایتی از تو کنم   وز دل کنم این شکایت از تو نکنم

ومنه

با گل گفتم چو عشرتی آرایم   از عهد بد تو سست گردد رایم
گل سوی تو بنگرید در زد بدو گفت   بد عهد ترت کسی ز خود بنمایم

وله

گرچه همه جهد بندگی بنمایم   در عشق تو پیش کس زبان نگشایم
هم با سر آب آید این قصه من   با آب دو چشم خویش بر می آیم

ایضاً

چون تیر خدنگ راست رو باش مدام   تا بر هدف داد خود رسی بکام
گر صاف نه ظهر تر بهم فکنند   بر خاک ترا چو درد می از جام

ومنه

ای دل مشو اندر خط این خویش پسران   هر عشوه که زلفشان فروشد مخر آن
این مور روانست منه پای بر آن   وان مار سیاه هست مزن دست بر آن

وله

شاها تو عنان ز دست گردون بستان   جام از کف دلبران موزون بستان
تشریف مرا چنانکه سرشته بده   یا داد من از زمانه دون بستان

ایضاً

بر طرف مه آن طره شبرنگش بین   صد تنگ شکر از دهن تنگش بین
بر آتش رخ بکینه آن هندو را   آویخته یا رب دل چون سنگش بین

وَمِنْهُ

ای روی تو همچو مشک و زلف تو چو خون
نیکویم و می آیمش از عهده برون
رویت مشکی برفته در نافه بخون
زلفت خونی که آید از نافه برون

وَلَهُ

گفتم سخن تو چند با جان گفتن
گفتا جز از این حدیث نتوان گفتن
گفتم سخن زلف تو گویم شب و روز
گفتا چه دهد از این پریشان گفتن

ایضاً

ای از رخ تو اصل گمراهی از او
در معرض فتنه مرغ تا ماهی از او
بر خسته دلم که هست آگاهی از او
چندین چه کنی جور چه میخواهی از او

وَمِنْهُ

شاها ملکان ملک بسپارند بتو
ور بیم تو خانمان گذارند بتو
تو کعبهٔ آمال جهانی لابد
شاهان زمانه روی آرند بتو

ایضاً

گو دیده که خون جگر آرم با او
یا صبر که روزی بسر آرم با او
گو شیفته و سیاه روزی چون من
تا در غم او دمی بر آرم با او

وَلَهُ

ای ورد ملائکه دعای سر تو
سر نیست زمانه را بجای سر تو
با دشمن تو نیام شمشیر تو گفت
سر دل من با دعای سر تو

وَمِنْهُ

گر عارضهٔ روی نمودت ای شاه
خوش باش گران نیافت نقصان تن راه
زین پس بود تب فزونی حشمت و جاه
زیرا که پس از محاق بفزاید ماه

ایضاً

ای باغ وجود را عمارت کرده
رحمت سر بد سگال با آورده
تو میوهٔ فتح چین که بدخواهانت
از بار بریختند برنا خورده

وَلَهُ

در ثور که هست خانهٔ طالع شاه
بشکفت اگر سیاه شد چهرهٔ ماه
اینست نشان او که در خانهٔ او
آنکس که زند طعنه بود روی سیاه

وَمِنْهُ

ای فر تو داده روشنی با دیده
شاهی چو تو دوران جهان نادیده
ای دست تو دریا شده و تیغت کان
تا کور شود دشمن دریا دیده

وَلَهُ

ای شمع تو صوفی صفتی پنداری
کاین شیوه صفت از اهل صفا میداری
شب خیزی و نور چهره و روز زردی
سوز دل و اشک دیده و بیداری

ایضاً

ای غنچهٔ گل سر شکفتن داری
وی نرگس مست میل خفتن داری
ای سوسن تر دراز کردی تو زبان
اندیشهٔ راز عشق گفتن داری

وَمِنْهُ

وهم تو سپرده طارم زنگاری
بخت تو کشیده سرمهٔ بیداری

بر خاک درت که مشرب امید است / سرمست شدم جام برخورداری

ولہ

جسمی دارم ولی خراب اندروی / جانی دارم همه اضطراب اندروی
در آرزوی روی تو دارم شب و روز / چشمی و هزار چشمه آب اندروی

ولہ

ای چشم من از نسیم زلفت سیمابی / وی اشک من از رشته تو عنابی
در نرگس مست تو عجب میمانم / کان تازه چگونه شد بدین بی آبی

ولہ

رخساره نازنینت ای سرو سهی / همنام سعادتست هم روز بهی
پهلو که کند ز جور زلف تو تهی / کو را نه چو موی تو بود روسیهی

ولہ

ای خواجه سخن پرور پر میگوئی / امروز ز دی بسی بهتر میگوئی
گفتی که بعلم مرده را زنده کنم / عیسی بکند آنچه تو خر میگوئی

ولہ

ای نوبت تو ز چرخ بگذشته بسی / بی نوبت تو مباد عالم نفسی
آوازه نوبتت بهر کس برساد / لیکن نرساد از تو نوبت بکسی

ولہ

ای از تو بلند نام شاهنشاهی / بگرفته زماه دولتت تا ماهی
با عزم تو کاسمان بگردش نرسید / بر فتح و ظفر کرا دهد همراهی

ق

ولہ

در ده می لعل لاله گون صافی / بگشای ز حلق شیشه خون صافی
زیرا که بجز ساغر می نیست ترا / یک دوست که دارد درون صافی

ولہ

ای دوست مرا کام دشمن کردی / دشمن بکند آنچه تو با من کردی
تو سوخته خرمن دگر کس بودی / مانند خودم سوخته خرمن کردی

سنه ۱۳۲۴

قد فرغت من تنميق هذا الكتاب الرشيق بعون الله الملك الرؤف
الشفيق في يوم الثلاث من ثلث الثالث من شهر شوال من عام
اربع وعشرين وثلثمائة من بعد الالف على نهج الترتيب والتنسيق و
ملتمسي من سالك مسالك الفصاحة والتحقيق وكل فريق يأتونه
من كل فج عميق الا ينظرون فيه الا بنظر التيسير وقلم التصحيح ولسان
التصديق وهذا هو الحقيق حتى يزداد لي التشويق واني وجدت وجهي
لتصحيحه وتنزيهه على وجه التدقيق ونظر العميق بلا ظهير ورفيق
مجيبا الفاضل الصديق وكامل الاريب الخليق المفلق الاديب الدقيق ذو
الطبع السليم وصاحب اللسان الطليق مولاي الميرزا موسى الانصاري هداه الله
الى سواء الطريق وسقاه الله من رحيق التوفيق ما تحركت الشمال النخل
الرقيق وانا العبد الضعيف الغريق الراجي لعناية الشفيق فتح الله المتخلص بجلالي
فتح الله تعالى ابواب التحقيق وحفظني في الآخرة من عذاب الحريق وكان هذا
من الكريم اليق

قصیده ایست از استاد المتقدمین و املح الشعراء المدققین مولینا حکیم نظامی علیه الرحمه در ارجوزه

ملک الملوک فضلم بفضیلت معانی — زمی و زمان گرفته بجود آسمانی
نفس بلند صوتم جرس بزرگ صیتی — قلم جهان نوردم علم جهان ستانی
سر همتم رسیده بکلاه کیقبادی — بر چشمم گذشته پرند گورخانی
بولایت سخن در که موید الکلامم — نزند کسی بجز من در صاحب القرانی
رصد جهان بفرزم فلک محیط جامم — جسد حیات بخشم نفس مسیح ثانی
خردیم بزرگ فرستد بوثاق خیل تاشی — ادبم طلایه دارد به یتاق پاسبانی
سخن از من آفریده چو قوت از مروت — هنر از من آشکارا چو طراوت از جوانی
غزلم بسمعها در چو سماع ارغنونی — سخنم بذوقها در چو شراب ارغوانی
حرکات اختر از هنرم اصل اون طبائی — طبقات آسمان از هنرم آب اون اوانی
سقط خلاصه من چه طبیعی و چه عقلی — دغل عصاره من چه نباتی و چه کانی
بقیاس شیوه من که نتیجه نو آمد — همه طرزهای تازه کهن است و باستانی
بمکاتبات نغزم شرف آرد ابن مقله — ز مغالطات چشمم غلط افتد ابن هانی
بهم چو بکشم کلف سیاهروئی — درم چو درندارم برص سپیدرانی
بلسان مصر خواهی بلسان من نگه کن — چو عجب حدیث شیرین ز چنین رطب لسانی
چه قوارع زبوری بفصاحت اندر آرم — ببرم زبان هندی نشنید ندجوانی
اگر این نشاط که ز انغمات من نباشد — که زند در معنی که خورد می معانی

متفاخرم بدین فن بخدا که خود نباشد — بحکیمی بدین لطیفی سخنی بدین روانی
نفس محیط موجم که بمد و جزر ماند — گله از شد آمد خود رسنی و نردبانی
بفروشدن بحلقم لطفی بود بخاری — برآمدن ز طبعم خلقی بود دخانی
چو صدف حلال خوارم گهر حلال زاده — ز حرام زاده دون شب و روز در زیانی
ولد الزناست حاسد منم آنکه اختر من — ولد الزناکش آمد چو ستاره یمانی
سخن نظامی ارچه فرس سبک عنانست — چو گران کاب غمش شد چکند سبک عنانی
پس از اینهمه مناقب خجلم خجل پشیمان — که ثنای خویش گفتن بود از تهی میانی
سر این جریده برنه در آن قصیده نخشانی — که برند در رقعه رقعه فضلا بار معانی

تقریظ و تاریخ طبع کتاب

خیدا فرخنده دیوان همایون ذو فری — کز ظهیر الدین حکیم فاریاب آمد عیان
نغز دیوانی که هر فصلش بود فصل الخطاب — تازه عنوانی که او ام الکتاب آمد عیان
گنجهای حکمت و عرفان هر سطرش بود — از بحار معرفت در خوشاب آمد عیان
شاهد بکر معانی جلوه گر از هر طرف — پرده از رخ برفکند و بیحجاب آمد عیان
کفهای عذب او چون دختر رز پرده پوش — بود ایک خوشتر از لعل مذاب آمد عیان
راستی آثار علم و رسم عرفان شد بدید — تا دم عیسی ز نطق انتخاب آمد عیان
در نقاب ابر پنهان بود شمس فاریاب — پرتو انوارش از زیر نقاب آمد عیان
چون سعی موسی انصاری الشخص الکمال — زینت طبعی چنین کامل نصاب آمد عیان

طبع ناطق ناگهی گفت از پی تاریخ طبع — ده ببین از دست موسی آفتاب آمد عیان

۱۳۲۴

قدمت هذه الروضة الرضیه و الجنة السنیه التی فاحت نسیمها فی اقطار البلاد و راحت شمیمها فی مشام العباد و ازهرت اشجارها و اثمرت انوارها تسلسلت انهارها و تبلبلت بلابلها و تغنت عنادلها فیها سرر موضونة موشحة بالدرر المکنونه التی کانها حور مقصورات فی الخیام او الخیرات الحسان کانهن الیاقوت و المرجان لم یطمثهن انس قبله و لا جان روضة انهارها سلسال دوحة سجع طیرها موزون فیها ما یشتهی اصحاب التحقیق و تلذ ذ ارباب التدقیق مناهلها سلسبیل للبلغا و مناظرها خیر معقیل للفصحا تشتمل علی غرر المقالات و درر الدلالات قصیر المبانی کثیر المعانی یشرب منها اهل الذوق و الادب و یفرح منها اهل الشوق و الطرب کان هذا الختم و الترتیب و الجمع و التسطیر فی اشرف الزمان و اسعد الاوان مقرونة بعهد و زمن السلطان العادل و الملک الباذل السلطان الاعظم محمد علی شاه قاجار خلد الله ملکه که پرتو مهر رتبتش تابش و عموم ناس در مهد امن و آسایشند

در عهد همیون که بازار علم را رواجی تازه و رشته فضل و کمال را رونقی بی اندازه است و طباع مردم مایل مفرط بمطالعه کتب بدیعه و مذاکره اشعار قدیمه و ترک زخارف و کسب معارفست دیوان معارف بنیان که از جواهر اقلام حضرت مولانا حکیم ظهیر الدین فاریابیست بزیور طبع آراسته شد الحق نسخه شریفه جوهر نفیسی است اگر بنهان که سخن منظومش تامست و در نوادر و مجالس بدیع و تمام همین بس است یکمال فضل و دانش بس است حجت قاطع بکمال فضلش را همین کتاب که هر حرف اوست در ثمین

قصیده

قصیده و تقریظی است که جناب جلالتمآب اجل میرزا عبد الوهاب خان مرشد دام اقباله العالی در تاریخ طبع این کتاب مستطاب فرموده است

بحمد الله که از تأیید یزدان ‌ ‌ بپایان آمد این فرخنده دیوان
که هر شعرش بود یک قطعه یاقوت ‌ ‌ ز هر بیتش عیان یک رشته مرجان
سخنهای حکیم نکته پرداز ‌ ‌ همه پر مشق حکمتهای یونان
ظهیر الدین حکیم فاریابی ‌ ‌ که لقمانش بود طفل دبستان
معانی را بیان او دلیلست ‌ ‌ فصاحت را کلام اوست برهان
بیانش تاج سبع المثانی ‌ ‌ کلامش کاشف آیات قرآن
گهرهائیکه اندر نظم سفته ‌ ‌ بهر لفظی از آن گنجی است شایان
سپهر فضل را بدریست تابان ‌ ‌ چنان بدری که او را نیست نقصان
ز سحر کلک او دانشوران را ‌ ‌ همه انگشت حیرانی بدندان
بگرد خرمن او خوشه چینند ‌ ‌ ضریر و اعشی و حسان و سحبان
پی تدوین آن شد فخر انصار ‌ ‌ ادیب راد موسی بن سلیمان
ز هر سو او پس همت همی تاخت ‌ ‌ چو اسکندر بسوی آب حیوان
بصد رنجش بدست آورد چون گنج ‌ ‌ رساند از لطف یزدانش بپایان
پس آنگه خواست تاریخی که آرد ‌ ‌ ز بحر طبع خود شخص سخندان
پی تاریخ طبعش گفت مرشد ‌ ‌ ز استاد بیان شد تازه دیوان

خاتمه و اعتذار

هو الله تعالی شأنه

در تصحیح این کتاب فواید نصاب در نشر و نظم منشور بقدر میسور کمال سعی و دقت بمعاضدت جمعی از ادبا و دانشمندان بعمل آمد زیاده بر این امکان نپذیرفت و بعضی کلمات اشعار که معلوم نشد عیناً همانرا قسم که در نسخ دست نویس قدیم دیدیم رسم نمودیم و مقابل آن شعر که محل تأمل بود (ظ) علامت نظر گذاشتیم و واگذار بدقت نظر اهل ذوق و ناظرین محترم نمودیم شاید تصحیح و حل مطلب برای دیگران ممکن باشد

اگر سهو و خطائی کتباً ملاحظه فرمایند در مقام قدح و تغلیط نباشند زیرا که الانسان عما طغی به القلم او زلت عنه القدم او زاغ عنه البصر او جری علیه القدر خالی نخواهد بود بسا میشود که در طبع اجزای صغار خط از قبیل نقطه ها و کسرا و وفا و امثال آنها کم و زیاد میشود و گاهی کلمه و حرفی منطبع نمیشود و قلم گیر باشتباه آنکلمه و حرف را غلط مینویسد دلیل بی اتفاقی کاتب و مصحح نخواهد بود العذر عند کرام الناس مقبول

